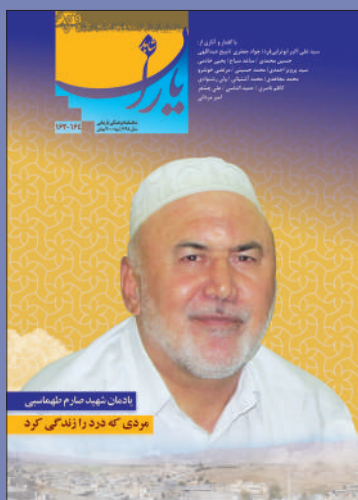




نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)

شماره ۳، مجلات شاهد

امور مشترکین: محمدرضا اصغری

صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸

دورنگار: ۸۸۸۲۸۴۳۵

Email: yaran@navideshahed.com

www.navideshahed.com

www.issar.ir



■ شاهد یاران از پژوهش‌های محققان در باره موضوعات

نشریه استقبال می‌کند.

■ شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.

آثار ارسالی مسترد نمی‌شود.

■ نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.

■ نظرات مصاحبه شوندگان الزاماً موضع مجله نیست

دیباجه / قهرمانی که ایستاده جان باخت

زندگینامه شهید

شهید به روایت خانواده

اصلا به دنبال زندگی، پول، آینده و قدرت نبود / گفتگو با همسر شهید

پدرم از نظر اعتقادی، روش و منش تغییر نکرد / گفتگو با دختر شهید

صارم تحت تأثیر خواهرم مذهبی شد / گفتگو با خواهر شهید

از حاجی آن میزان که شایسته‌اش بود تقدیر نشد / گفتگو با جواد جعفری

شهید طهماسبی در آینه دوستان و یاران

خاطرات مرحوم حجت الاسلام والمسلمین سید علی اکبر ابوترابی فرد از دیدار با سردار طهماسبی

در بین هم‌قطارانش، مظلوم‌ترین بود / گفتگو با ذبیح عبداللهی

صارم یک فرمانده نبود بلکه یک طیب و حکیم بود / گفتگو با حسین محمدی

حاج صارم یک فرمانده به تمام معنا بود / گفتگو با ساعد سیاح

صد درصد آمادگی مقام شهادت را پیدا کرده بود / گفتگو با یحیی خادمی

صارم از جانب خداوند گزینش شده بود / گفتگو با سید پرویز احمدی

صارم بسیار اجتماعی و جذاب بود / گفتگو با محمد حسینی

رابطه صارم با مردم به واسطه خداوند بود / گفتگو با مرتضی خوشرو

مردانگی، افتادگی، ایمان و اخلاص در او به وضوح دیده می‌شد / گفتگو با محمد مجاهدی

مصادق تمام عیار «اشداء مع الکفار، رحماء بینهم» بود / گفتگو با محمد آشتیانی

صلابت، دینداری و فروتنی او هرگز از ذهنم پاک نمی‌شود / گفتگو با کاظم ناصری

صارم هنوز هم انسان ناشناخته‌ای است / گفتگو با حمید الماسی

صارم از مظلوم‌ترین رزمنده‌های ما بود / گفتگو با علی چشفر

اهل ریسک، دارای روحیه مجاهدانه و انقلابی بود / گفتگو با ولی رشنوادی

در وصف او هرچه سخن بگوییم کم است / گفتگو با امیر مردانی

آشنایی با مرحوم ابوترابی شیرین‌ترین خاطره‌ام از دوران اسارت است / مصاحبه‌ای با حاج صارم طهماسبی

شهید به روایت تصویر و اسناد

۲

۴

۵

۶

۱۱

۱۸

۲۳

۲۷

۲۸

۲۹

۳۴

۳۸

۴۳

۵۵

۵۹

۶۲

۶۵

۶۸

۷۲

۷۶

۸۰

۸۴

۸۷

۹۰

۹۳

قهرمانی که ایستاده جان باخت

نوشتن از مردانی چون شهید صارم طهماسبی بسی سخت است چرا که او پر کشیده و ما مانده‌ایم و رسالت سخت شناساندن او به جامعه و به نسلی که تا به چشم نبیند باور نمی‌کند. این مردان بی‌ادعا عاشقانه در راه خدا و وطن جان خود را بر کف دست گذاشتند. چگونه مردی با ۱۹۴ ترکش در بدن توانست حدود سه دهه دوام بیاورد؟ او واژه‌ی مرگ را به سخره گرفته بود. قامت رشید او هرگز در برابر این دردها خم نشد و هرگز گلایه نکرد.

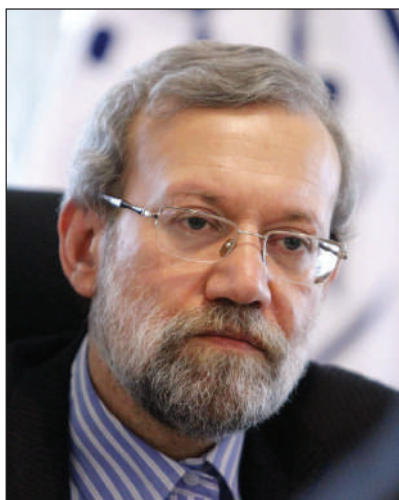
صارم طهماسبی قبل از انقلاب اسلامی به مبارزه سیاسی بر علیه رژیم شاهنشاهی و سپس در کنار شهید دکتر چمران به جنگیدن بر علیه رژیم غاصب اسرائیل در سرزمین‌های اشغالی پرداخت. او صحنه‌ها و حوادث گوناگونی را تجربه کرد به گونه‌ای که این تجربیات چریکی شخصیت او را هم تحت تأثیر قرار داد. او تابع محض ولایت فقیه و سرباز راستین امام (ره) بود. صارم زلال بود و عاشق.

حضور او در نبردهای سرنوشت‌ساز فتح‌المبین، محرم، والفجر ۳ و والفجر ۵ ثبت و جاودانه است. ارتفاعات ۲۳۰ را او به همراه ۴ نفر توانست حفظ کند. او در نقش فرمانده و رزمنده چنان دلاورانه جنگید که دشمن نتوانست به برتری برسد. هم‌زمان و هم‌سلولی‌هایش از استقامت او میان شکنجه‌های نیروی بعث در اردوگاه‌های عراق بسیار گفته‌اند و این که نام صارم خاری بود بر چشم دشمن. همنشینی با صارم هرگز برای رزمندگان ملال‌آور نبود. او در تمام سختی‌ها نیز همیشه لبخند بر لب داشت.

این مجاهد دلیر پس از آزادی نیز در لباس سبزرنگ سپاه پاسداران به ادامه خدمت پرداخت و فرماندهی سپاه آبدانان را بر عهده گرفت. او مفسر قرآن و نهج‌البلاغه بود و خط به خط آن را می‌زیست. یاران او همگی از تواضع و فروتنی، استکبارستیزی و ولایت‌پذیری‌اش گفته‌اند. این که صارم بی‌تکلف و بی‌پروا حرفش را می‌زد و در عین حال منطقی و مودب بود. ساده می‌زیست اما همیشه به وضع ظاهری‌اش اهمیت می‌داد. او مدیری توانمند و دارای چشم‌انداز بود و اعتقاد داشت که انسان با تکیه بر صبر و تعقل می‌تواند موفق‌تر از گذشته‌اش باشد و این همان تسلط بر اوضاع موجود است.

این مرد بزرگ چنان زیست تا با سربلندی، به او همچون سرداران شجاع این مرز و بوم افتخار کنیم و به خود ببالیم. او از لحظه به لحظه زندگی‌اش بهره برد. نامش همیشه ماندگار و یادش جاودانه باد.

سردبیر



علی لاریجانی | رئیس مجلس شورای اسلامی

پیام تسلیت رئیس مجلس شورای اسلامی به مناسبت شهادت آزاده جانباز صارم طهماسبی

بسم الله الرحمن الرحيم
شهادت سرافرازانه جانباز اسلام شهید صارم طهماسبی موجب تأسف و تأثر گردید. شهید طهماسبی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در مبارزه علیه رژیم ستمشاهی نقش ارزنده‌ای داشته و در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی نیز با عزمی راسخ راهی جبهه‌های نبرد گردید و در هشت سال دفاع مقدس خدمات ارزنده‌ای را ایفا کرده است. ایشان پس از مبارزه و جانفشانی در راه انقلاب اسلامی و تحمل درد و رنج ناشی از اسارت و جنگ تحمیلی، سرانجام به درجه رفیع شهادت نائل آمد. اینجانب ضمن تبریک و تسلیت به خانواده محترم شهید «صارم طهماسبی»، برای بازماندگان صبر جمیل و اجر جزیل و برای آن شهید والا مقام رحمت واسعه مسئلت می‌نمایم.

پیام تسلیت نماینده ولی فقیه، معاون رئیس جمهور و رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران سید محمدعلی شهیدی به مناسبت شهادت آزاده جانباز صارم طهماسبی



جمهوری اسلامی ایران
پسرتعالی

بنیاد ملی شهید
سید محمدعلی شهیدی
رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران

خانواده محترم جانباز شهید صارم طهماسبی
سلام علیکم

شیر دل‌آگاهان سالار شهیدان، بختی شیدای شهادت بودند.
برخی با قافه شهادت دای دیار مشوق شدند و برخی در رکاب لاهم صبر و کوی بی‌پرواز و
تشیب روزگار بر جانهای در میان زمینیان رسالت ایثارگری یافتند. اما قدم بای ایشان چگونه زمین گیر
فک شده است و این ابر مجاهدان است که کعبه رنجر و روح پر تندی شان را به پراور و پرمیزان
شهیدان واصل می‌کند.

و صل باشند جانباز شهید کرامتدر "سرواد صدام طهماسبی" از فرزندان لایق و شجاع و عرصه دفاع
مقدس و مبارزه سرافراز علیه رژیم صهیونیستی مبارک یاد که بایست و سزوار این مرتبه والا بود.

صبر جمیل و تسلی خاطر بازماندگان و علو درجات آن جانباز شهید سمرز را از پادگاه ایثارستان
خواستارم.

روحش شاد، یادش گرامی و دامنش پر مهر باد.

سید محمدعلی شهیدی

بنیاد ملی شهید
Islamic Republic of Iran
Foundation of Martyrs and Veterans Affairs
www.fmvf.ir

مردی که درد را زندگی کرد

و جهاد را به عنوان یک آموزه‌ی ارزشی به آزادمردان و بسیجیان ایران اسلامی متصل نمود. صارم از نسل نادر و کمیابی بود که در این دوران وانفساء برکت زمین و عزت آسمان بودند، نسلی که فقط در کرانه‌های تنهایی خویش، سجاده خلوت را گستراندند و نجوای دل را نثار هشت سال ایمان و شهادت نمودند. این نامدار گمنام پس از سال‌ها هنرنمایی در مقابل جنود کفر و الحاد و هم‌صدایی با سرداران سرافرازی چون دکتر چمران، عارف صابر و مرحوم سیدعلی اکبر ابوترابی با کوله‌باری از امراض و ابتلاعات جسمی و روحی، روزگارش را در صبر و شکیبایی سپری نمود.

عروج

وی سرانجام جمعه ۱۵ آبان ماه با بدنی رنجور و عزمی همچنان راسخ در بستر بیماری ناشی از آسیب‌های جنگ تحمیلی با ۷۰ درصد جانبازی و ۵۰ ماه اسارت، دعوت حق را لبیک گفت. مراسم تشییع و خاکسپاری این جانباز سرافراز اسلام روز شنبه ۱۶ آبان سال ۱۳۹۴ ساعت ۱۴ بعد از ظهر در شهرستان آبدانان زادگاهش برگزار شد. حضور پرشور و چند هزار نفری مردم عزیز و دلاورمدار، از اقصای نقاط کشور اسلامی‌مان در مراسم تشییع جنازه این سردار سرافراز، پاسخی به مجاهدت و تلاش و کوشش وی در راستای تحقق آرمان‌های امام راحل (ره) بود که نشان دادند مجاهدت و ایثار در تاریخ این مرز و بوم گم نخواهد شد.

از این آزاده و جانباز سرافراز میادین نبرد حق علیه باطل، شش فرزند به یادگار مانده است که همگی جزء نخبگان علمی بوده و در مدارج مختلف تحصیلی مشغول ارایه خدمت به جامعه هستند.

روحش شاد و چراغ راهش در مسیر مجاهدان، تابناک و تا ابد افروخته باد.

مسئولیت‌های مختلف عملیاتی، شناسایی، رزمی و فرماندهی یگان‌های پیاده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان ایلام به پاسداری از مرزهای ایران اسلام و نبرد با دشمن بعثی پرداخت.

وی در سیزدهم آبان ماه سال ۱۳۶۳ هنگام مأموریت شناسایی در منطقه سرخر در مهران از سوی گروه معروف فرسان "گوش برها" به اسارت درآمد و پس از ۵۰ ماه اسارت به آغوش ایران اسلامی بازگشت.

بازگشت از اسارت

حاج صارم طهماسبی بعد از بازگشت از اسارت دوباره ردای سبز پاسداری را به تن کرده و در کسوت یک پاسدار جهاد خویش را مجدداً از سر گرفته و به خدمت در این نهاد مقدس پرداخت. او با اخذ درجه سرهنگی دارای مدرک تحصیلی کارشناسی ارشد علوم سیاسی بود و سوابق درخشانی در تدریس و تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه داشت. او از تبار جانبازان، آزادگان و ایثارگرانی بود که وصف مردانگی‌هایش را باید از بلندی‌های جبل‌الجولان و پایداری و شکیبایی‌اش را از اسارتگاه‌های رژیم بعث عراق و شجاعت و دشمن ستیزی‌اش را از قلل سر به فلک کشیده کردستان و دشت‌های داغ و تغتیده خوزستان ایران اسلامی شنید و با جان و دل باور کرد. او جان خویش را با خداوند معامله کرد و در سودایی خدایی، سلامت خود را از کف داد. صارم طهماسبی حماسه‌سازی بی‌قرار، شیدا و واله‌ای متفکر و نامدار بود.

این شهید زنده اگرچه جسم مجروحش بر زمین بود، اما روحش با خالق خویش قرین بود. این امیر امانتدار، فکر و ذکرش همجوار عرشیان بود. حاج صارم طهماسبی نسخه‌ای قطور از مصحف بشریت بود که مشق جانفشانی را در کسوت یک چریک انقلابی در لبنان و فلسطین در مصافی ماندگار با صف‌آرایی‌های دوران دفاع مقدس فرا گرفت. او فرهنگ تهجد و جنگ

صارم طهماسبی در سال ۱۳۳۳ در روستای سراب‌باغ شهرستان آبدانان از توابع استان ایلام دیده به جهان گشود. دوران ابتدایی و راهنمایی را در همان روستا به پایان رساند و برای گذراندن مقطع متوسطه راهی آبدانان، دهلران و شهرستان اسدآباد استان همدان شد. سال ۱۳۴۹ پس از آشنایی با شهیدان محمد منتظری و علی اندرزگو وارد مبارزات سیاسی بر علیه رژیم ستم‌شاهی شده و توسط ساواک ایلام شناسایی و دستگیر شد.

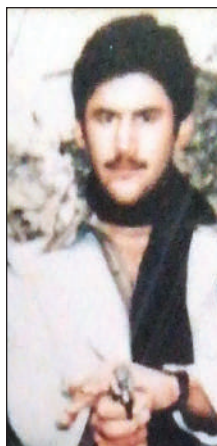
وی سال ۱۳۵۰ همراه با چند نفر از همراهان و مبارزان انقلابی به لبنان سفر کرد و به مدت پنج سال، ضمن فراگیری فنون و آموزش‌های رزمی و پارتیزانی و زندگی در شرایط بسیار سخت، در کنار مجاهدان و مبارزان جنبش امل لبنان بر ضد رژیم غاصب اسرائیل در سرزمین‌های اشغالی جنگید و توسط مأموران ارتش اسرائیل به شدت مجروح شد که آثار به جای مانده از جراحات آن زمان در پای چپ این مجاهد نستوه همچنان باقی بود.

شهید طهماسبی در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی وارد ایران شد و در یک مرکز چریکی به صورت مخفیانه به ساخت بمب‌های دستی و آموزش و هدایت تظاهرکنندگان ضد حکومت شاه پرداخت و آن‌ها را تجهیز و تسلیح کرد.

پس از سرنگونی رژیم پهلوی و برپایی نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران به دستور و همراه شهید محمد منتظری با یک فروند هواپیمایی نظامی برای تکمیل مأموریت‌ها و فراگیری آموزش‌های پیشرفته دوباره راهی لبنان و شهرهای (سور، صیدا، نبتیه و جرج البراجنه) شد و پس از گذشت یک سال و نیم به کشور بازگشت و با هماهنگی و دستور شهید مصطفی چمران در جبهه میانی جنگ تحمیلی به صف نبرد علیه متجاوزان بعثی پیوست.

دفاع مقدس و اسارت

سردار صارم طهماسبی در دوران دفاع مقدس در





شهید در آئینه خانواده



همسر شهید طهماسبی در گفتگو با شاهد یاران

اصلا به دنبال زندگی، پول، آینده و قدرت نبود

درآمد

«یک شب حاجی خواب می بیند که بسیار تشنه است. در یک بیابانی در حال گشتن آب بوده است. از دور می بیند که چراغی روشن است. به دنبال آن نور می رود. می رسد به چند آدم و از آن ها می پرسد اینجا کجاست؟ آن ها هم می گویند: «آقای طهماسبی بفرما. مگر نمی دانی؟ اینجا برای خانم دکتر ساناز طهماسبی است. دخترت...». حاجی هم می گوید: من دختری به این نام ندارم...». متن فوق بخشی از سخنان همسر شهید طهماسبی است. زنی که در سال های بیماری و رنج این جانباز آزاده همواره در کنارش بوده و از نزدیک این رنج ها را لمس کرده است. متن کامل این گفتگو در ادامه آمده است.

یک روز بعد از ظهر آمدند و عروس را از خانه ما بردند و ما پشت سر آن‌ها رفتیم. دقیقاً یادم نیست چند روز جشن بود اما می‌دانم که حاجی زود به جبهه برگشت. مادرم به ایشان گفت چند روز دیگر بمان، بالاخره ما مهمان داریم، می‌روند و می‌آیند، اما حاجی قبول نکرد. دیگر مرتب به جبهه می‌رفت و برمی‌گشت تا این که یک روز زخمی شد.

نیز با من به خانه حاجی در ایلام آمدم.

❖ مهریه شما چقدر بود؟

دو میلیون و دویست هزار تومان.

❖ واکنش بچه‌ها به این ازدواج چه بود؟ کی از این موضوع اطلاع پیدا کردند که شما با پدرشان ازدواج کردید؟

شاید زینب چون بزرگتر بود فهمیده بود اما محسن و هدی نه. اتفاقاً یک بار حاجی از محسن پرسیده بود الان که مادرشان به رحمت خدا رفته است، چه کسی را می‌خواهی تا بیاورم تا در کنارشان باشند؟ محسن هم گفته بود خاله پری.

چون این بچه‌ها در منزل خودمان بزرگ شده بودند. مثلاً زینب تا زمانی که پدرش اسیر بود در منزل ما بود. محسن هم خیلی به منزل ما می‌آمد. الان هم به من می‌گویند: «خاله». همسر زینب و هدی هم به من می‌گویند: «خاله».

❖ پس خیلی برخورد منفی با این جریان نداشتند؟

نه... زینب چون بزرگتر بود، پدرش با او صحبت کرده بود.

❖ کلاً نگاه حاج صارم نسبت به زن چگونه بود؟

رفتار او با زن بسیار خوب بود. در رابطه‌مان اصلاً به صورت کلامی نشان نمی‌داد که من را دوست دارد اما از رفتارش متوجه می‌شدم. خیلی دوست داشت که زنان هم پیشرفت کنند و در اجتماع باشند اما معتقد بود ابتدا باید به خانواده و فرزندان رسیدگی کند. به من هم می‌گفت: اول بچه‌ها بعد خودمان. بچه‌ها باید طوری تربیت و بزرگ بشوند

دست و پا ندارد... ما منتظرش بودیم اما نیامد. چند روز بعد آمد. گفته بود وقتی همه مردم رفتند، من به خانه‌ام می‌روم.

❖ چرا؟

برای این که مردم شهید داده‌اند ممکن است ناراحت شوند. وقتی آمد هم مستقیماً به سراب باغ رفته بود و ما فردای آن روز متوجه شدیم. بعد از دو روز آمدند و خواهرم را بردند.

❖ خواهرتان از آزادی حاجی چه حسی داشت؟

خیلی خوشحال بود ولی برایمان گفته بودند که فلج شده، چشمانش را از دست داده و ... خیلی گریه کرده بود. هر چقدر مردم خوشحال بودند اما ما خیلی ناراحت بودیم و گریه می‌کردیم. پدر و مادرم و بقیه همه رفتند. من بعداً رفتم. خیلی خوشحال شدیم وقتی دیدیم که دست و پایش مجروح است اما آن‌ها را از دست نداده است. خیلی ضعیف شده بود اما چشمانش بینایی داشت.

❖ چه مدت بعد از فوت خواهرتان، شما با حاج صارم ازدواج کردید؟ چه کسی خواست که این اتفاق بیفتد؟

بعد از تصادف خواهر و فوت او، ۴۰ روز می‌گذشت. بعد از مراسم چهارم، حاجی به خانه ما آمد. عموی من نیز حضور داشت. گفت من سه نفر را از دست دادم (خواهرم، فرزندی که در راه داشت چون باردار بود و فرزند یک ساله‌اش)، نمی‌خواهم این سه تای باقیمانده را هم از دست بدهم چون سه فرزند به نام‌های زینب، محسن و هدی را داشت. به همین خاطر می‌خواهم من را به پسری قبول کنید. تا الان پری مانند خواهرم بوده ولی کسی که بخواید دلسوز فرزندانم باشد و آن‌ها را بزرگ کند، فقط پری است. پدرم مخالفت کرد و گفت تو هر کسی را بخواهی ما او را برایت خواستگاری می‌کنیم اما پری نمی‌شود. حاجی قبول نکرد.

❖ شما نظر خودتان چه بود؟

من در ابتدا فکر می‌کردم، این گونه می‌گویند یعنی می‌خواهند که من بروم به خانه‌شان و بچه‌ها را بزرگ کنم و کنارشان باشم. از من پرسیدند: تو می‌خواهی بروی کنار بچه‌ها؟ با تأکید گفتم: بله. چرا که نه... می‌روم.

یک روز بعد دیدم که امام جمعه با حاجی و دوستانش و فامیل به خانه ما آمدند و از بابا خواستگاری کردند و... دیگر فهمیدم ماجرا چیست اما هیچ حرفی نزد. صیغه محرمیت بین ما خواندند. من خیلی گریه می‌کردم چون تازه چهارم خواهرم تمام شده بود به خاطر همین خاله‌ام با فرزندانش

❖ خودتان را معرفی بفرمایید.

من خیریه سلیمان‌خانی متولد ۱۳۴۹ و همسر شهید صارم طهماسبی هستم.

❖ مرحومه خواهرتان متولد چه سالی بودند؟

۱۳۴۳

❖ قبل از هر چیز می‌خواهیم ماجرای خواستگاری شهید صارم طهماسبی را از مرحومه خواهر گرامی‌تان برای خوانندگان تعریف کنید.

ابتدا پدر و مادر حاج صارم به خانه ما آمدند. زمان جنگ بود و حاجی هم در جبهه به سر می‌برد لذا ما او را چندین ماه بعد از آمدن والدینش ندیدیم. روزی هم که به خانه ما در روستای گلگل آمد، خواهر من به آبدانان رفته بود. من اول نمی‌دانستم که ایشان داماد است. بعد از مدتی که نشستند و پذیرایی شدند، مادرم به ایشان گفت دخترم به خانه پدربزرگش در آبدانان رفته است. همان شب حاجی خودش را به آبدانان می‌رساند و به منزل پدربزرگم رفته تا خواهرم را ملاقات کند. بعد از آن تا چند ماه دیگر حاجی نیامد.

چون جنگ بود و منزل ما به مناطق عملیاتی نزدیک‌تر بود، هر چند وقت یک بار با دوستانش به منزل ما می‌آمد و یک شب می‌ماند و دوباره می‌رفت.

❖ خواهرتان اولین باری که حاج صارم را دیده

یود، چه حسی نسبت به او داشت؟

از او خوشش آمده بود. گفت: وقتی دیدمش، ترسیدم (به دلیل این که حاج صارم بسیار رشید و درشت و خواهرم نیز خیلی ظریف بود). تا وقتی که صیغه محرمیت نخوانده بودند، با هم حرف نزدند.

❖ مهریه خواهرتان چقدر بود؟

۵۰ هزار تومان.

❖ عروسی آن‌ها را به خاطر دارید؟

یک روز بعد از ظهر آمدند و عروس را از خانه ما بردند و ما پشت سر آن‌ها رفتیم. دقیقاً یادم نیست چند روز جشن بود اما می‌دانم که حاجی زود به جبهه برگشت. مادرم به ایشان گفت چند روز دیگر بمان، بالاخره ما مهمان داریم، می‌روند و می‌آیند، اما حاجی قبول نکرد. دیگر مرتب به جبهه می‌رفت و برمی‌گشت تا این که یک روز زخمی شد.

❖ چه سالی؟

۱۳۶۱. سال ۱۳۶۲ هم زینب دختر اولش به دنیا آمد. زینب حدوداً یک سال و نیمه بود که حاجی اسیر شد. ۵ سال اسیر بود. روزی هم که از اسارت برگشته بود، هر کسی یک حرفی می‌زد. یکی می‌گفت کور شده است. دیگری می‌گفت حاجی

که هیچ گاه کمبود مادر را احساس نکنند.

❖ روابط حاج صارم با پدر و مادرش چگونه بود؟

خیلی خوب بود. بیشتر از هر کسی از مادرش حرف شنوی داشت. در هر مسئله‌ای. به جز نماز و روزه و قرآن و کلا دین، در بقیه مسائل حرف مادرش برایش در اولویت بود. پدرش را هم دوست داشت اما مادرش را بیشتر.

❖ کلا حاج صارم با چه کسی بیشتر صمیمی بود؟

بسیار با دوستانش صمیمی بود اما آن‌ها دیگر در آبدانان نبودند اما بدان معنا که دوستی داشته باشد تا همه درد دل‌هایش را به او بگوید، نداشت فقط با کتاب‌هایش سرگرم بود.

❖ حتما زندگی با حاج صارم جانباز با آن دردها و زجرهایی که می‌کشید، خیلی سخت بود. از سختی‌هایش بگویید؟

سخت بود اما ای کاش هنوز زنده بود. یک شب خوابیده بودیم. حدود ساعت ۴ صبح بود. قرار بود برادرش بیاید تا با هم بروند. زنگ در را زدند. من خواستم بروم در را باز کنم که حاجی گفت من می‌روم. بلند شد، جلوی در افتاد. گفتم حاجی چه شد؟ گفت: فکر کنم چشمانم ضعیف شده است. دوباره بلند شد اما باز هم افتاد. به سمتش رفتم اما گفت خودم بلند می‌شوم... دوباره جلوی در حیاط به زمین افتاد. رفتم دیدم عرق سردی کرده است. در را باز کردم و برادرش آمد. او را به اتاق آوردیم و صورتش را آب زدیم. دو سه ساعت بعد او را به بیمارستان بردیم. به ما نگفتند که سخته کرده است. گفتند میزان قند و فشار او بالا رفته است. چند روز در بیمارستان بستری بود. در همان جا مجدد سخته کرد.

❖ چه سالی بود؟

حدود سال ۱۳۶۹. بعد از ۱۰ سال از ازدواجمان دیگر حاجی خیلی افتاده شد. یک بار در سال ۱۳۸۲ برای مداوا به تهران رفت و وقتی او را برگرداندند روی ویلچر بود. یک سمت بدن او بی حس شده بود. وقتی او را دیدم باورم نمی‌شد که حاج صارم است. ❖ آخرین روز با هم بودند تا برای ما تشریح کنید. یک روز عصر پنجشنبه مادرم می‌خواست به مزار خواهرم و دیگر اقوام بروم. حاجی به او گفت هوا خوب نیست، بمان من فردا صبح تو را می‌برم. شب هم می‌خواستند بروند، حاجی نگذاشت. گفت شب بمانید. قبل از ساعت ۱۱ شب وضویش را گرفت و رفت تا در اتاقش بخوابد. هیچ گاه بدون وضو

بعد از ۱۰ سال از ازدواجمان دیگر حاجی خیلی افتاده شد. یک بار در سال ۱۳۸۲ برای مداوا به تهران رفت و وقتی او را برگرداندند روی ویلچر بود. یک سمت بدن او بی حس شده بود. وقتی او را دیدم باورم نمی‌شد که حاج صارم است

دقیقه دیگر به آنجا می‌آیم و نمی‌آمد خیلی عصبانی می‌شد.

غذایش را باید سر ساعت می‌خورد. برای زمان نماز هم خیلی سخت گیر بود. می‌گفت: موقع نماز، هیچ کدام از بچه‌ها نباید بیرون از خانه باشند، صدای گوشی‌ها باید خاموش باشد. حتی صدای آیفون زنگ خانه نیز باید قطع می‌شد. سر سفره نمی‌گذاشت کسی حرف بزند.

❖ برای بچه‌ها سخت نبود این مقررات؟

سخت بود اما از کودکی دیگر عادت کرده بودند. هیچ کدام موقع غذا صحبت نمی‌کردند.

❖ غذای مورد علاقه‌اش چه بود؟

همه چیز را دوست داشت. اصلا این گونه نبود که از یک غذا بیشتر تعریف کند.

❖ در مراسم‌های عروسی دیگران شرکت می‌کردند؟

خیر. همیشه به من می‌گفت: بگذار بعد از مراسم برویم... دوست نداشت صدای دهل و آواز برود به گوشمان. عروسی دو برادرم هم شرکت نکرد.

❖ به خواهرتان مانند بقیه عروس‌ها جهیزیه دادید؟

بله. همه چیز به او داده بودند.

❖ شما چطور؟

من، نه. من همان طور با لباس مشکی از خانه پدرم به خانه حاجی آمدم.

❖ دوستان حاجی بعد از شهادت، ارتباطی با شما دارند؟

گاهی بعضی از آن‌ها تماس می‌گیرند و احوال‌پرسی می‌کنند ولی نه مانند زمانی که خودش زنده بود.

❖ هیچ‌گاه از فرد خاصی جلوی شما نام برده که از او تعریف کرده باشد یا فکر کنید که حاجی نگاه ویژه‌ای به او دارد یا به وی علاقمند است؟

مرحوم حاج آقا ابوترابی. هیچ گاه از خودش تعریف نمی‌کرد که چه اتفاقاتی برایش در دوران اسارت افتاده اما بسیار می‌شد که از حاج آقا ابوترابی تعریف می‌کرد.

❖ تا به حال شده که خاطره‌ای درباره خودش از زبان دوستانش بشنوید که برایتان جالب باشد و خودش در آن مورد حرفی نزده باشد؟

بله. زیاد... مثلاً یک بار فرمانده سپاه ایلام به منزل ما آمد. تعریف کرد که در زمان جنگ، منزلشان در بدره بوده است. یک بار جنگ طایفه‌ای در منطقه آن‌ها در گرفته بوده است. هرچه پلیس و مأمور و ... آمده بودند تا به آن خاتمه دهند، فایده‌ای نداشته است. یک روز حاجی اسلحه به دست به آنجا می‌رود و در بالای تیر برقی می‌ایستد و خطاب به همه می‌گوید: یا از هم جدا شوید یا تمامتان را به

نمی‌خوابید. هر شب ساعت ۳:۳۰ برای نماز شب بیدار می‌شد اما من را فقط برای نماز صبح بیدار می‌کرد. صبح که شد به من گفت: خانوم! بلند شو، نمازت قضا می‌شود. من هم وضو گرفتم آمدم. دیدم حالش خوب است. به من گفت: نمازت را که خواندی، یک جای برای من درست کن با صبحانه‌ای تا بخورم. باید هر روز صبح انسولین می‌زد. انسولینش را زدم. به من گفت: تو برو بخواب، جمعه است. ظهر نیز من به نماز جمعه می‌روم، تو هم به منزل پدرت برو.

روز جمعه عادت داشت که غسل جمعه را انجام دهد. کلا هر موقع به حمام می‌رفت، من را صدا می‌زد تا به او کمک کنم اما آن روز اصلا صدایم نکرد. غسلش را انجام داده و نمازهای قضایش را خوانده بود اما من را بیدار نکرده بود. ساعت حدوداً بین ۸:۳۰ تا ۹ صبح بود که من را بیدار کرد و گفت: خانوم! بیا سر و صورت من را اصلاح کن. بعد از اصلاح گفت: حالا نوبت من است که بخوابم. ساعت یک ربع به ۱۱ بیدارم کن تا شما را ببرم و خودم هم به نماز جمعه بروم.

حدود ساعت ۱۰:۳۵ بود که یکدفعه صدای عجیبی از داخل اتاق حاجی شنیدیم. من و بچه‌ها روی مبل نشسته بودیم. چهارتایی به سمت اتاق رفتیم. دیدیم حاجی لبخندی زد و چشمانش را بست. هر چه جیغ و فریاد زدیم، فایده نداشت... حاجی رفته بود.

❖ از نظم حاج صارم تعریف کنید؟

بسیار منظم، دقیق و سخت‌گیر بود. اگر مثلاً می‌گفت فلان ساعت می‌خواهیم به جایی برویم باید دقیقاً همان ساعت آماده می‌شدیم اگر ۵ دقیقه دیر می‌شد، کلا نمی‌رفتیم.

یا اگر کسی با او تماس می‌گرفت و می‌گفت ۵



شهید صارم طهماسبی در جمع خانواده

خیلی کوچک است باید استراحت مطلق کنی تا رشد کند. حدوداً ۵-۶ ماهه بودم که زایمان زودرس انجام دادم. در آبدانان به ما گفتند که مسمومیت بارداری گرفته و بچه مرده است اگر من را به ایلام نبرند، خودم هم تا صبح فوت می‌کنم. من را به ایلام بردند اما بیمارستان به زور من را پذیرش کرد. وقتی از اتاق عمل آمدم، به من نگفتند که فرزندت زنده است. من هم فکر می‌کردم که فوت شده است. من را مرخص کرده و به منزل دوست حاجی رفتم. حاجی هم به سپاه رفت. فردا ساعت ۸ صبح با تلفن منزل آن‌ها تماس گرفته شد و خواستند که من برای شیر دادن نوزاد به بیمارستان بروم. من تعجب کرده بودم. به همسر آقای رشنودی گفتم مگر بچه من زنده است؟!

۳۰۰ گرم بود!! به اندازه گنجشک بود. به ایشان گفتم دروغ نگو، بچه من مرده است. حاجی آمد و اصرار کرد که بروم. در دستگاه دیدم نوزادهای مختلف قرار دارند. آخرین دستگاه چیزی شبیه به انسان به اندازه یک کف دست قرار داشت. به ما گفتند که این دختر شماست، باید او را شیر بدهی. مرتب انکار می‌کردم که این بچه من است. می‌ترسیدم آن را در دست بگیرم. یک اسکلت بود. به ما گفتند اگر این بچه را از دستگاه در بیاورند تا یک ساعت بعد می‌میرد. ماشین گرفتیم و بچه را در یک جعبه در صندوق عقب گذاشتیم. وقتی به آبدانان رسیدیم راننده ترمز بدی کرد و حاجی به او گفت: بواش، همسر من تازه زایمان کرده است. راننده پرسید: پس

راضی کنند؟
چرا. به خانه ما آمدند و خواستگاری هم کردند اما حاجی با ایشان دعوا کرد و گفت من راضی نیستم. خواهرش می‌گفت: چرا؟ حاجی هم می‌گفت: زمانی که تو را شوهر دادم من کوچک بودم اگر الان بود من نمی‌گذاشتم خودت هم با همسرت وصلت کنی. **داستان عجیب دختر کوچکتان و نامگذاری ایشان به «ساناز» را برای ما تعریف کنید.**

سال ۱۳۸۲ بود. همان سال که چند ماهی بعد از به دنیا آمدن این دخترمان، حاجی افتاده شد. در سپاه ایلام بود و هنوز بازنشسته نشده بود. اما منزلمان به آبدانان آمده بود. حاجی و من هیچ کدام بچه نمی‌خواستیم. ۵ بچه داشتیم. وقتی به دکتر رفتم گفت شما بارداری. به حاجی که در مأموریت بود زنگ زدم و ماجرا را تعریف کردم. حاجی گفت دوباره فردا به ایلام بیایید و این جا مجدداً آزمایش بده. هر دوی ما خیلی ناراحت شدیم. من به اصرار به حاجی گفتم این بچه را نمی‌خواهم. تازه این اتفاق افتاده و می‌توان با قرص و دارو مشکل را رفع کرد... حاجی هم گفت باشد، اگر بچه تازه است، اشکالی ندارد هر کار صلاح می‌دانی انجام بده. البته من خودم هم نمی‌دانستم که بچه ۳ ماهه است.

دکتری از «دره شهر» به من دارو داد و گفت دیگر این‌ها را مصرف کردی، بچه سقط می‌شود اما این اتفاق نیفتاد... وقتی سونو دادیم متوجه شدیم که قلب بچه می‌زند. دیگر حاجی به من گفت ادامه نده، او جان دارد. اما بعدها دکتر گفت: بچه‌ات

رگبار می‌بندم... هر کس در آنجا بوده پا به فرار می‌گذارد.

❖ از خاطرات جنگ و اسارت چطور؟ هیچ گاه برایتان چیزی تعریف نکرد؟

اصلاً. هرگز... یکی از دوستانش برایمان تعریف کرد که: یک شب برایمان یک اسیر آوردند. خیلی قد بلند و رشید بود. دیدیم خیلی او را شلاق زده‌اند و خواسته بودند تا به امام توهین کند اما حاجی این کار را نکرد. اما خود حاجی هیچ وقت برایمان تعریف نکرد.

❖ چه شد که از ایلام دوباره به آبدانان برگشتید؟
حاجی بازنشسته شده بود و می‌خواست که به تهران بیاید و آن جا زندگی کنیم اما بچه‌ها قبول نکردند. من هم گفتم منزل پدر و اقوام اینجاست. نمی‌توانم تهران زندگی کنم ولی ای کاش می‌رفتیم...

❖ بر سر مزار حاجی زیاد می‌روید؟ چه به او می‌گویید؟

بله. هر پنجشنبه بلا استثناء. درد دل می‌کنم... (بغض)

❖ از بچه‌ها، کدام یک بیشتر از نظر اخلاقی شبیه شهید صارم است؟

هیچ کدام. حاجی با همه متفاوت بود.

❖ شما از خود حاجی حرفی درباره درجه‌اش شنیده بودید؟

از خودش نه. همیشه می‌گفت راضی‌ام به رضای خدا. ما به او می‌گفتم اما در جواب به ما می‌گفت به زور چیزی را نخواهید. اگر قسمت باشد، می‌شود. ولی خب حقش را ندادند.

❖ ریشه این معنویت حاجی از کجاست؟

نمی‌دانم. انگار خودش یکتا بود. وقتی جوان بوده، اولین سرچشمه‌های دینداری‌اش را از آقای صولت گرفته و بعدها هم از همنشینی با مرحوم ابوترابی آن را تکمیل کرده است. زندگی برایش هیچ معنا نداشت. می‌گفت: اول خدا، دوم خدا، سوم خدا... ما به او می‌گفتم زندگی دیگران را ببین، همه چیز دارند و... حاجی می‌گفت: الحمدلله. چندسال پیش که مرتب زلزله می‌آمد، من به حاجی گفتم سقف ما حتماً ریزش می‌کند... او هم می‌گفت: هیچ چیز نمی‌شود. تلفن زد به یک نفر و آمد یک قسمتی از سقف را درست کرد و می‌گفت اگر زلزله آمد همه در اینجا جمع می‌شویم... اصلاً به دنبال زندگی، پول، آینده، قدرت و غیره نبود.

❖ چرا با ازدواج زینب با همسرش (پسر عمه‌اش) مخالف بود؟ شما از زبان حاج صارم بگویید.

حاجی با عقیده خانواده خواهرش مخالف بود!

❖ خواهرشان هیچ‌گاه نخواستند تا حاجی را

انگار خودش یکتا بود.
وقتی جوان بوده، اولین
سرچشمه‌های دینداری‌اش
را از آقای صولت گرفته و
بعدها هم از همنشینی با
مرحوم ابوترابی آن را تکمیل
کرده است. زندگی برایش
هیچ معنا نداشت. می‌گفت:
اول خدا، دوم خدا، سوم خدا

خوب نیست و بیاید و فقط به زینب گفت که چه دارویی لازم دارد و برایش بگیریم و ببریم. وقتی رسیدیم تعریف کرد که به حمام رفته بوده که یک دفعه پایش که در کش زخم شده بود، خونریزی می‌کند و خونس بند نمی‌آید. چون دیابت داشت. چندروزی که آن‌جا بودیم تماما بر روی ویلچر بود.

❖ خواب او را دیده‌اید؟

بله. زیاد دیده‌ام. شب چهارم ایشان بود که من خیلی هم گریه کرده بودم. همیشه می‌خواستم ببینمش اما نمی‌آمد. او را به قسم خودش یعنی قسم بی بی فاطمه زهرا قسم دادم که به خوابم بیاید. تا موقع اذان صبح بود که بیدار بودم و خوابم نمی‌برد. یک لحظه خوابم برد و شاید چیزی بین خواب و بیداری بودم که دیدم یکی صدایم می‌زند. گفتم: حاجی؟ گفت: خودمم. گفتم: حاجی تا الان کجا بودی؟ گفت: به خدا من مأموریت بودم.. تو خیلی اذیتم کردی و من را قسم دادی. نمی‌دانی من مأموریت دارم. دوستون دارم و می‌دانی که همیشه می‌آیم و به شما سر می‌زنم اما الان نمی‌توانم. تو بخواب من هستم...■

که باید بیاید و برای فرزندان شناسنامه بگیرید. آن‌جا به من گفتند یک اسمی برای بچه‌ات بگذار بالاخره یک سال و یک ماه است که او زنده است. من هم گفتم این بچه دارد می‌میرد. اصلا بچه نیست! موجودی که شیر نخورد و گریه نکند بچه نیست. یک اسکلت است. آن مسئول هم گفت: اسکلت هم که باشد وقتی می‌خواهی او را داخل قبر بگذاری باید اسمی داشته باشد که روی آن بنویسی. پسر من آن زمان فیلم کلاه قرمزی را دیده بود. گفت من اسمش را می‌گذارم ساناز. آن آقا هم اسمش را ساناز گذاشت... وقتی حاجی را دیدم خوابش را برایش تعریف کرد. من که تعجب کرده بودم به او گفتم اتفاقا ما دیروز برایش شناسنامه گرفتیم و اسمش را ساناز گذاشتیم.

از آن زمان دیگر حاجی گفت این دخترم برای خودش کسی می‌شود. حاجی خیلی او را دوست داشت. ۱۰ ساله بود که حاجی فوت کرد.

❖ حاجی را در یک جمله معرفی کنید.

هیچ کس را به مانند او ندیدم.

❖ چه توصیه‌ای به فرزندان می‌کرد؟

دائما به آن‌ها می‌گفت به دنبال سیاست نروید.

از طلا بدش می‌آمد. دوست نداشت که من طلا به دست و گردنم بیاویزم. من تمام طلاهایم را بعد از شهادت ایشان به صندوقی گذاشته بودم و تا یک سال از آن‌ها استفاده نکردم. بعد به خواب یکی از اقوام آمده و گفته بود به پری بگوئید طلاهایش را بیاویزد.

❖ خاطره‌ای از سفر به مکه دارید؟

حاجی در آن‌جا حالش بسیار بد شد. یک روز گفت من ظهر می‌خوابم و استراحت می‌کنم و شما به زیارت بروید. می‌گفت در آنجا خرید نکنید، حرام است. من و زینب و پدرم با هم رفتیم. بعد از حدود یک ساعت به ما زنگ زد و گفت: حالم

بچه‌تان کو؟ حاجی گفت: در صندوق عقب است! راننده همین طور هاج و واج ما را نگاه می‌کرد. این بچه اصلا گریه هم نمی‌کرد. هر کس به دیدن ما می‌آمد و از بچه سراغ می‌گرفت، یک گوشه‌ای را نشان می‌دادم که آن جاست. شیر نداشتم تا به او بدهم. دکتر گفت شیر خشک هم نده چون نوزاد تو ریه ندارد هنوز. دهان هم نداشت.

❖ پس چه می‌خورد؟ گذاشته بودید تا بمیرد؟

شبیه به انسان بود چیزی هم نمی‌خورد اما نمی‌مرد. از اقوامی که تازه زایمان کرده بودند خواهش کردم اگر شیر دارند برای من هم بیاورند تا با قطره چکان بیاورم به او مقداری بدهیم.

❖ هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودید؟

تا یک سال برایش اسم نگذاشتیم چون فکر می‌کردیم که می‌میرد.

❖ در طول یک سال رشدی نکرده بود؟ چرا

هنوز هم فکر می‌کردید که می‌میرد؟

در طول یک سال و یک ماه به ۹۰۰ گرم رسید برای همین فکر می‌کردیم هنوز هم احتمال مرگ دارد. اصلا گریه نکرد. تا این که یک شب حاجی خواب می‌بیند که بسیار تشنه است. در یک بیابانی در حال گشتن آب بوده است. از دور می‌بیند که چراغی روشن است. به دنبال آن نور می‌رود. می‌رسد به چند آدم و از آن‌ها می‌پرسد اینجا کجاست؟ آن‌ها هم می‌گویند: «آقای طهماسبی بفرما. مگر نمی‌دانی؟ اینجا برای خانم دکتر ساناز طهماسبی است. دخترت...». حاجی هم می‌گوید: من دختری به این نام ندارم. زینب و هدی دارم. در فامیلان هم کسی به نام ساناز نداریم.

همان روز که حاجی رفته بود به همان زمینش و در آنجا خواب دیده بود، من هم به همراه پسرم به ثبت احوال رفته بودیم. مرتب از ثبت احوال با ما تماس می‌گرفتند



نمای بیرونی منزل شهید



نمای داخلی منزل شهید



گفتگو با فاطمه طهماسبی

پدرم از نظر اعتقادی، روش و منش تغییر نکرد

درآمد

فاطمه طهماسبی متولد ۱۳۶۲ و فرزند ارشد شهید طهماسبی است. در خانه او را «زینب» صدا می‌زنند. وی دوره کارشناسی‌اش را در رشته پرستاری، کارشناسی ارشد رشته مراقبت‌های ویژه نوزادان و در مقطع دکترا در رشته بیولوژیک تولید مثل تحصیل کرده است و در حال حاضر در مجموعه سازمان تأمین اجتماعی، بخش تأیید نسخه‌های دارویی مشغول به کار است. وی می‌گوید: «من هیچ ذهنیتی از پدر نداشتم. دو یا سه ساله بودم که به خاطر می‌آورم برای پدر مراسم ختم گرفته بودند. هنوز هیچکس نمی‌دانست که پدر زنده است یا نه. در آن مراسم، صحنه‌های بسیار بدی در ذهن من مانده است. می‌فهمیدم کسی فوت شده که به خاطر آن به من ترحم می‌کنند...». گفتگوی مفصل شاهدیاران با ایشان در ادامه آمده است:

پدر آنقدر عاشق سینما بوده که بلافاصله پس از رسیدن به آبادان، خودش را به یک مسافرخانه می‌رساند و می‌پرسد: «سینما کجاست؟» سینما را به او نشان می‌دهند. چون فضای سینماها خنک نیز بوده، پدر از صبح تا آخرین سانس را در سینما می‌مانده است

خواندن را یاد بدهی؟

بدین طریق ایشان آرام آرام تأثیرات خود را بر روی پدر می‌گذارد.

در این حین پدر با خانواده از طریق مرز ارتباط برقرار می‌کند. اسلحه‌هایی را به صورت قطعه قطعه از آنجا برای آقای صولت می‌آورده است. وقتی ایشان می‌بیند که پدر از یک سری از آزمون‌ها سر بلند بیرون آمده و قابل اعتماد است و برای جای دیگر یا گروهک خاصی کار نمی‌کند، به او می‌گوید: «من دارم به اصفهان می‌روم. تو هم اگر دوست داری با من بیا». به اصطلاح تعارف می‌کنند... پدر هم قبول می‌کند. ایشان به پدرم می‌گوید: «من دیگر به اینجا برنمی‌گردم... ممکن است به ضررت تمام شود بفهمند با من بودی». پدر هم می‌گوید مهم نیست. من می‌آیم.

پدر را با خودشان به اصفهان می‌برند و سپس قرار بوده با پای پیاده به سمت افغانستان حرکت می‌کنند. پدر در آنجا متوجه می‌شود که این افراد یک باند هستند که ابتدا برای آموزش به لبنان می‌روند و سپس عازم افغانستان می‌شوند. بعد از چند روز، آقای صولت می‌گوید: صارم، تو برگرد... تو شرایطت با من متفاوت است. می‌توانی با دختر همین رئیس شرکت ازدواج کنی... پدر قبول نمی‌کند. خلاصه پدر از این آزمون هم سر بلند بیرون می‌آید.

❖ **اولین باری که درک کردید که شما دختر یک آزاده و جانباز هستید، کی بود؟**

دختر و پسر متوجه ماجرا می‌شوند. وقتی آن پسر به دیدار پدر می‌رود، مقداری پول زیر بالش او می‌گذارد. وقتی می‌رود، پدر پول را می‌شمارد. پسر به پدرم می‌گوید که تو که هستی؟ چه می‌کنی و...؟ پدر شرح حالش را می‌گوید. پسر ادامه می‌دهد: پدر من رئیس شرکت نفت است. الان برای بازدید از این بیمارستان که برای شرکت نفت است به اینجا می‌آید. ما به او گفته‌ایم که تصادف کرده‌ایم. اگر کار خاصی بلدی یا دوست داری در اینجا کار کنی به پدرم بگو. پدر من هم می‌گوید: کار خاصی بلد نیستم اما استعداد خوبی دارم.

رئیس شرکت نفت برای ملاقات پدر می‌آید و پدر هم خودش را برای کار مشتاق نشان می‌دهد. او را معرفی می‌کنند به یک فردی. در آنجا جوشکاری را یاد می‌گیرد. به او جایی هم برای زندگی می‌دهند. پدر تعریف می‌کرد که نمی‌دانستم با پولم چه بکنم. گاهی برای دیدن یک فیلم به تهران می‌آمدم و دوباره برمی‌گشتم.

❖ **در این فاصله ارتباطی با خانواده برقرار نمی‌کنند؟**

خیر. هنوز ارتباط قطع است و خانواده به دنبال او می‌گردند. در این مدت، پدر با آقای به نام «صولت» آشنا می‌شود که یکی از مهندسان مجموعه بوده و پروژه‌ای در دست انجام داشته است. هر کسی با ایشان و در آن پروژه کار می‌کرد، وی آن‌ها را برای مبارزه با رژیم شاهنشاهی آگاه می‌نمود. مدیران بالادستی فکر می‌کنند که چه کسی را برای کار نزد او بفرستند تا تحت تأثیر قرار نگیرد؟ بالاخره به این نتیجه می‌رسند که پدر من شخص مناسبی است. ایشان با پدر من هم‌خانه می‌شوند (یک کانکس با دو اتاق). به پدرم می‌گویند نباید خیلی با او صحبت کنی وگرنه او را اعدام می‌کنیم. پدر هم می‌گوید: چشم.

پدر، آهنگ خودش را گوش می‌داده و آقای صولت، قرآنش را. هیچ یک به دیگری کار نداشتند. اما پدر کم‌کم زمانی که آقای صولت در حال نماز بود، صدای رادیو یا موزیک را کم می‌کرده است. یک روز پدر به ایشان می‌گوید: می‌شود به من هم نماز

❖ **پدرتان را برای ما معرفی بفرمایید.**

پدر متولد ۹ مهر ۱۳۳۶ در سراباغ هستند. مادر ایشان دختر والی ایلام و یکی از خانواده‌های سرشناس آنجا بود. اداره میراث فرهنگی در محل خانه پدر بزرگ پدر واقع شده است. پدر بزرگ من، کدخدای آن منطقه بوده است. پدر دوران ابتدایی و راهنمایی را در همان روستا گذراندند و برای گذران دوران دبیرستان به اسدآباد، نزد دایی‌شان می‌روند. دایی‌شان وکیل دادگستری بود. از آنجا مسیر زندگی پدر تغییر می‌کند.

بعد از دیپلم، همه خانواده منتظر برگشت پدر بودند، اما ایشان چون در آزمون معلمی قبول نشده بود، روی برگشتن به خانه را نداشت. پدر تعریف می‌کرد: به ترمینال آمدم. می‌خواستم به آبدانان بیایم اما اتوبوس مستقیم به آنجا نبود. یک‌دفعه شنیدم که داد می‌زنند: «آبادان...آبادان...!» من که بی‌هدف بودم و فکر می‌کردم اگر به خانه برگردم مورد شماتت خانواده قرار می‌گیرم، با خودم گفتم به آبادان می‌روم... یک مقدار هم پول داشتم.

پدر آنقدر عاشق سینما بوده که بلافاصله پس از رسیدن به آبادان، خودش را به یک مسافرخانه می‌رساند و می‌پرسد: «سینما کجاست؟» سینما را به او نشان می‌دهند. چون فضای سینماها خنک نیز بوده، پدر از صبح تا آخرین سانس را در سینما می‌مانده است. تا این‌که آخر ماه می‌شود و پدر دیگر پول نداشته، بنابراین او را دیگر به سینما راه نمی‌دهند. می‌گفت: «وقتی از سینما بیرون آمدم، گرم‌زده شدم. هنگامی که در حال عبور از عرض میدان شهر بودم، سرم گیج رفت و افتادم. یک زوج جوانی هم با اتومبیل در حال گذر بودند. آن‌ها تصور کردند که با من برخورد کرده‌اند. من را بلند کردند و در ماشینشان گذاشتند و به بیمارستان رساندند. در آنجا متوجه شدم که این دو فارسی صحبت نمی‌کنند. بعدها فهمیدم که ارمنی بودند».

هر وقت می‌خواستند او را مرخص کنند، چون هیچ پولی نداشته، می‌گفته که جای دیگر بدنم هم درد می‌کند... بالاخره این

کردم... آن‌ها هم وقتی فهمیدند که پیاز بود، من را مسخره کردند و گفتند: بابات این‌گونه برایت سیب آورده است؟! آن زمان از بابا اصلاً خوشم نمی‌آمد. نمی‌دانم آن زمان با چه لحن و ادبیاتی این خاطره را نوشته بودم که پدر وقتی آن را خواند، خیلی ناراحت شد.

❖ وقتی که پدر برگشت، احساس کردین که یک پدر آزاده است؟

وقتی پدر آمد، من نتوانستم با او ارتباط برقرار کنم. همه جنگ‌زده‌ها و خانواده پدر بزرگم در محیط‌های باز زندگی می‌کردیم. وقتی شیمیایی می‌زدند، من احساس می‌کردم داریم به پیکنیک می‌رویم. دور هم بودیم و بچه‌ها بودند و آن فضا را بیشتر دوست

گفته بودم که زندگی‌ام را دوست ندارم. دلم می‌خواست مثل بقیه بچه‌ها بودم. پدرم گفت: تواز آن دوران مگر چه به یاد داری؟! من سکوت کردم. پدر گفت: برایم بنویس. من هم نوشتم و وقتی به پدرم دادم، خیلی گریه کرد

بچه‌ها گفتند شروع کنیم به خوردن، من هم آن را گاز زدم. چون تند بود، آن را پرت

من هیچ ذهنیتی از پدر نداشتم. دو یا سه ساله بودم که به خاطر می‌آورم برای پدر مراسم ختم گرفته بودند. هنوز هیچکس نمی‌دانست که پدر زنده است یا نه. مفقودالاثر بود. در آن مراسم، صحنه‌های بسیار بدی مثل شیون زن‌ها (به سبکی که در منطقه ما رایج است) در ذهن من مانده است. می‌فهمیدم کسی فوت شده که به خاطر آن به من ترحم می‌کنند. مدام من را در آغوش می‌گرفتند و گریه می‌کردند. در طول آن مدت، خانواده پدر که از تمکن مالی بهتری برخوردار بودند، ترجیح دادند که من نزد آن‌ها زندگی کنم اما من با تلاش‌های مادرم در کنار مادرم ماندم.

❖ چند سال از مفقودی پدر می‌گذشت

که خانواده برایشان مراسم گرفتند؟

فکر می‌کنم حدود ۲ سال. اما مادرم باور داشت که پدرم زنده است. او هر روز به هلال احمر می‌رفت تا ببیند نامه‌ای یا خبری از پدر هست یا نه. زمانی که من بزرگتر شده بودم با او می‌رفتم.

یک بار پدر سوال قبلی‌تان، که چه زمانی درک کردم که یک دختر آزاده و جانباز هستم، را از من پرسید. به او گفته بودم که زندگی‌ام را دوست ندارم. دلم می‌خواست مثل بقیه بچه‌ها بودم (این جمله را زمانی گفتم که مادرم فوت شده بود). پدرم گفت: تو از آن دوران مگر چه به یاد داری؟! من سکوت کردم. پدر گفت: برایم بنویس. من هم نوشتم و وقتی به پدرم دادم، خیلی گریه کرد. در آن نامه فقط یک خاطره‌ام را برایش تعریف کرده بودم. در آن زمان دایی‌ها، خاله‌ها و بچه‌های سایر فامیل که هم‌سن و سال ما بودند و همه به دنبال بمباران به مناطق روستایی آمده بودند، زیاد بودند و ما در کوچه باغ‌ها ساکن بودیم. یک بار ظرفی پر از سیب آوردند و همه بچه‌ها یکی برداشتند و به من نرسید. سیب قرمز هم می‌خواستم. مادرم به من یک پیاز قرمز داد. دستم گرفتم و به بقیه بچه‌ها نشان می‌دادم. گفتند چه کسی این را به تو داده است؟ گفتم: بابام برایم آورده است. اصلاً نمی‌دانستم بابا چه مفهومی دارد... وقتی



داشتم. پدر هم وقتی برگشت، نمی‌توانست با فضای بیرون ارتباط برقرار کند.

❖ چه کسی به شما گفت که او، باباست؟

مادرم، همه... برای بابا مراسم گرفتند. من حرف‌هایی که اطرافیان می‌زدند را می‌شنیدم. عکسی که از بابا دیده بودم، مو داشت اما بابایی که آمده بود، دیگر مو نداشت. آن چیزی نبود که من توقع نداشتم. بسیار خشک مذهبی بود. من تا آن سن ندیده بودم که کسی شب را بیدار بماند و نماز بخواند. نمی‌توانستم با این احوالات پدر ارتباط برقرار کنم. بعد از این که مادرم در سال ۱۳۷۵ فوت کرد، با پدرم دوست شدم و توانستم با او ارتباط برقرار کنم. من یک دختر ۱۳ ساله بودم که فکر می‌کردم هرکسی سیگار بکشد، معتاد است. پدر هم سیگار می‌کشید. یک بار برای تولدم به من گفت تو هرچه بخواهی من به تو می‌دهم. رفتم قرآن را آوردم و به او گفتم، اینجا بنویس که دیگر معتاد نیستی... {خنده}. پدر هم گفت: بابا من که معتاد نیستم! گفتم سیگار را ترک کن. دوستانش هم حضور داشتند. گفت: قرآن نمی‌خواهد امضا کنم، به تو قول می‌دهم. چند ماه بعد که مادرم فوت شد، همه به بابا گفتند، سیگار بکش... بابا هم می‌گفت: نه، من کادوی تولد دخترم را پس نمی‌گیرم! و دیگر هیچ‌وقت سیگار نکشید. من عاشق اراده‌ی بابا بودم.

❖ چه درکی از جانبازی او داشتید؟

اوایل بعضی وقت‌ها با حالتی از رعب و تکان‌های شدید و دفعی از خواب بیدار می‌شد و هرچه نزدیک دستش بود، پرت می‌کرد. یک بار هم من پرت شدم. خیلی ترسیده بودم و این واکنش‌ها، اثرات شکنجه‌هایی بود که آنجا متحمل شده بود. بعد عذرخواهی می‌کرد. دست راستش هم بطور مشخص مصدوم بود. در خانه که لباس راحتی به تن داشت می‌دیدم که بخش‌هایی از بدنش اصلاً وجود ندارد. تمام بدنش، پر از ترکش بود. جانباز ۴۵ درصد بود و به دلیل همین ترکش‌ها که نزدیک کلیه‌ها بود، کلیه‌هایش را از دست داد. به مرور زمان، ترکش‌ها، پودر می‌شد و به سمت اندام حیاتی می‌رفت. یکی از دلایلی

که پدر سکت کرده این بود که نمی‌توانستند ام‌آرآی انجام بدهند تا جای ترکش‌ها را پیدا کنند. تنها سی تی اسکن معمولی روی بابا انجام می‌شد چون برخورد امواج به این ترکش‌ها، درد زیادی داشت.

❖ تلخ‌ترین خاطره شما از پدر چیست؟

وقتی بابا در تهران سکت کرد و من او را به بیمارستان بردم. نمی‌خواست قبول کند که یک طرف بدنش از کار افتاده است. دستش را بر روی شانهم گذاشتم اما نمی‌توانستم وزنش را تحمل کنم. سنگین شده بود. خیلی ناراحت شدم. نمی‌خواستم پدرم را در این حال ببینم.

❖ شیرین‌ترین خاطره‌تان از پدر چیست؟

سوال سختی است. شما پدر من را ندیده‌اید. با وجودی که خیلی با هم دوست بودیم، اما بابا یک نظامی بود و دیسیپلین مخصوص خودش را داشت. مثلاً کسی حق نداشت سر سفره صحبت کند. یا نیم ساعت قبل و نیم ساعت بعد از وقت نماز، کسی حق نداشت با منزل ما تماس بگیرد و این موضوع را همه می‌دانستند. شاید اگر کس دیگری این‌ها را بشنود برایش ناخوشایند باشد اما ما این نظم را دوست داشتیم و دلم می‌خواهد بچه‌های خودم این‌گونه تربیت شوند.

❖ فوت مادران چه تأثیری بر روحیه پدر و زندگی شما گذاشت؟

مادرم با یک برادر از مراسم تدارک عروسی عمویم برمی‌گشتند (از آبدانان به ایلام) که تصادف کرده و فوت شدند. خصوصاً از دست دادن برادر یک سال و نیمه‌ام خیلی برای پدرم سخت‌تر بود. پدرم از آن به

عنوان بدترین خاطره و اتفاق زندگیش یاد می‌کرد و می‌گفت بعد از آن بود که فهمیدم خانواده شهدا چه می‌کشند...!

سختی بعد از رفتن مادر قابل وصف نیست. یک سری چیزها قابل گفتن و قابل درک نیست. گاهی آدم به عمد می‌خواهد بعضی از خاطرات را از یاد خود ببرد. خیلی سال باید بگذرد تا فردی مثل بابا در این دنیا بیاید. شاید این نگاه را خیلی‌ها نسبت به پدرشان داشته باشند. اما من این نگاه را نسبت به یک قهرمان، نسبت به صارم طهماسبی دارم.

❖ درباره شیوه ازدواج پدر چه شنیده بودید؟

بابا همیشه می‌گفت درست است که من اهل یک روستا بودم اما همیشه دلم می‌خواست با کسی ازدواج کنم که از نظر فکری مانند خودم باشد. دوست داشت با یک زن چریک ازدواج کرده بود تا بتواند بهتر او و مشکلاتی که در زندگی با آن دست و پنجه نرم می‌کند را درک کند. مادرم اما یک زن معمولی بود.

❖ پدرتان، خودش همسرش را انتخاب نکرده بود؟

خیر. مادرشان این کار را انجام داده بود تا بابا دیگر به جبهه نرود. وقتی هم مادرم فوت کرد، پدر مجبور شد با مشکلات خانواده هم دست و پنجه نرم کند لذا تصمیم گرفت با خاله‌ام ازدواج کند.

❖ کدام ویژگی اخلاقی پدر، در او بسیار برجسته بود؟

خیلی خصلت‌های بارزی داشت. بسیار وقت شناس بود. نمی‌توانید تصور کنید که چقدر روی زمان حساس بسیار از دروغ بیزار بود.

❖ دروغگو را مجازات می‌کرد؟

اصلاً با او حرف نمی‌زد. مهم نبود دروغ از جانب چه کسی گفته شده باشد. کوچک و بزرگ... خانواده یا دوست. واقعیت را می‌خواست و خودش هم بیان و عمل می‌کرد. مثلاً پدرم پول احتیاج داشتند که پیشنهاد وام مسکن برای جانبازان را به ایشان دادند. به او گفتند برو و به نام یکی دیگر اقدام کن. چون به نام خودش

عکسی که از بابا دیده بودم، مو داشت اما بابایی که آمده بود، دیگر مو نداشت. آن چیزی نبود که من توقع نداشتم. من تا آن سن ندیده بودم که کسی شب را بیدار بماند و نماز بخواند. نمی‌توانستم با این احوالات پدر ارتباط برقرار کنم

و پسر می‌رود. مادر بزرگ می‌گفت: نطفه صارم در همان سفر مشهد بسته شد. همیشه با فرزندان دیگرم فرق داشت و او را به چشم دیگری نگاه می‌کردم.

❖ نگاه پدر به مسائل کردها چگونه بود؟

من از ایشان چیزی نشنیدم. اما به هر حال همه کوردها نسبت به کورد بودنشان، غیرت خاصی دارند. بسیار آن‌ها را جسور و شجاع می‌دانست. وقتی می‌خواستم به دانشگاه بیایم به من گفت: می‌دانم مراقب خودت هستی اما جوری رفتار کن که نشان بدهی یک دختر کوردی.

کسانی که بابا را به عراقی‌ها تحویل می‌دهند، کورد بودند و زمانی که متوجه می‌شوند که بابا پسر ماری (نام مادر بزرگم) و کورد است، خیلی ناراحت می‌شوند مادر بزرگم بسیار معروف بوده است.

آن فرد، خودش بعدها به پدر گفته بوده که ای کاش تو به من می‌گفتی که چه کسی هستی؟ پدر هم می‌گوید چه فرقی می‌کند؟ مهم نیست من که هستم، تو نباید هم‌وطنت را بفروشی...!

یکی از مسائلی که برای بابا مشکل ایجاد کرد این بود که دو تا از خاله‌هایش، همسر

آمده‌ایم. متوجه می‌شود که عمویم، پسر مادر بزرگم نیست. به مادر بزرگ می‌گوید: خودت فرزند نداری؟ مادر بزرگ می‌گوید: چرا دارم. آن آقا می‌گوید: چه خوب کردی که پسر هویت را با خودت آوردی. مادر بزرگ می‌گوید: او مثل فرزند خودم است. دوست ندارم این‌گونه صدایش کنی. خلاصه آن آقا، آن‌ها را به هتل می‌آورد. وسایل آن‌ها را هم در اتاقشان می‌گذارد و می‌گوید من هم در اتاق کناری هستم. هر کاری داشتید، خودم می‌برم و می‌آورم. مادر بزرگم می‌گوید: این کیست که تا الان با ما آمده و می‌خواهد هر جا ما برویم با ما بیاید؟! مادر بزرگم هم می‌گوید چه اشکالی دارد. او که به ما کمک کرده است.

مادر بزرگم می‌گفت: انگار یکی این فرد را فرستاده بود تا ما را همراهی و کمک کند. من را برای خرید می‌برد و همه جای مشهد را بلد بود. همیشه به من می‌گفت بار سنگین بلند نکن، شاید باردار باشی... من هم می‌گفتم: نه... تا این‌که یک روز مادر بزرگم می‌بیند که پول‌هایش نیست. به مادر بزرگ می‌گوید که حتماً این پسر (آقا) پول‌ها را برداشته است. با او دعوا می‌کند

وام گرفته بود. پدر گفت نه... اگر غیرقانونی باشد اصلاً انجام نمی‌دهم. بابای من درجه نداشت. کسانی که زیر دست پدر من بودند، به فرماندهی رسیدند اما پدر ماند... چون از یک خانواده خان بود. اتفاقاً من فکر می‌کنم برخاستن از چنین خانواده‌ای و رسیدن به آن نقطه‌ای که پدر رسیده بود، کار قابل تحسینی است. اگر پسر یک مرجع تقلید، مرجع تقلید شود که هنر نیست. پدری که در نوجوانی عاشق سینما بود و خان‌زاده، این چنین تغییر روش می‌دهد.

مادر بزرگم به پدر بزرگم می‌گوید که من می‌خواهم به مشهد بروم. پدر بزرگم ۳ همسر داشته است. مادر بزرگم پسر خودش را نمی‌برد اما پسر یک زن دیگرش خودش را لایه‌لای وسیله‌ها در ماشین قایم می‌کند و با آن‌ها می‌رود. نزدیک شهر خرم‌آباد پدر بزرگم متوجه می‌شود که عمویم با آن‌ها رفته است. می‌خواهد او را برگرداند اما مادر بزرگم می‌گوید نه، حتماً قسمتش بوده است. پدر بزرگ چون خان بوده، قبل از رفتن به مشهد مالیات اهالی را هم جمع کرده بوده است. به تهران آمدند تا از آنجا عازم مشهد شوند. در آنجا، آقای به ایشان برخورد می‌کند. از آن‌ها سوال می‌کند که کجا می‌خواهند بروند؟ مادر بزرگ و پدر بزرگم می‌گویند که برای زیارت



✓ یکی از مسائلی که برای بابا مشکل ایجاد کرد این بود که دو تا از خاله‌هایش، همسر عراقی داشتند و در بغداد زندگی می‌کردند. وقتی پدر هنوز مفقودالاثر بود، می‌گفتند او به کمک شوهر خاله‌هایش پناهنده شده است... و هزار حرف دیگر تا این‌که آقای مرحوم ابوترابی نامه‌ای نوشت مبنی بر تأیید هم‌سلولی بودن پدر با ایشان...



حاج صارم در مکه

می‌شد، نماز شبش را می‌خواند. بعد از آن روضه می‌خواندند (یک مدتی). بعد نماز صبح. سپس به سر کار می‌رفتند. بعد از این‌که دیگر به سر کار نمی‌رفتند، بعد از خوردن صبحانه می‌خوابیدند و ساعت ۹ بیدار می‌شدند. از ساعت ۹ تا ۱۰ مشغول بیدار کردن ما بودند. از ساعت ۱۰ تا ۱۱ نمازهای قضایشان را می‌خواندند. بعد از آن یک ساعت با ما گفتگو می‌کردند. نیم ساعت قبل و بعد از نماز ظهر هم ایشان را نمی‌دیدیم و مشغول عبادت بودند. بعد ناهار را صرف می‌کردند. بعد یک ساعت می‌خوابیدند. سپس یک ساعت مطالعه می‌کردند. بعد ما را جمع می‌کردند و کتابی را به دست ما می‌دادند تا از روی آن بخوانیم و می‌گفتند: برداشتتان را از فلان جمله بگویید. هر کس برداشت بهتری داشته باشد، جایزه می‌گیرد. شب‌ها هم حتماً به دوستان و آشنایان و اقوام، سر می‌زدند. ساعت ۱۰ شب هم می‌خوابیدند. ❖ لذت بخش‌ترین سفری که با پدر رفتید را تعریف کنید.

خیلی. عاشق مسافرت بود.

❖ تفریح فردی او چه بود؟

عاشق خواندن نهج‌البلاغه بود. بسیار منظم و دقیق بود. ساعت ۳ صبح از خواب بیدار

از دست دادن برادر یک سال و نیمه‌ام خیلی برای پدرم سخت‌تر بود. پدرم از آن به عنوان بدترین خاطره و اتفاق زندگی‌اش یاد می‌کرد و می‌گفت بعد از آن بود که فهمیدم خانواده شهدا چه می‌کشند...!

یک سری چیزها قابل گفتن و قابل درک نیست. گاهی آدم به عمد می‌خواهد بعضی از خاطرات را از یاد خود ببرد. خیلی سال باید بگذرد تا فردی مثل بابا در این دنیا بیاید.

عراقی داشتند و در بغداد زندگی می‌کردند. وقتی پدر هنوز مفقودالثر بود، می‌گفتند او به کمک شوهر خاله‌هایش پناهنده شده است... و هزار حرف دیگر تا این‌که آقای مرحوم ابوترابی نامه‌ای نوشت مبنی بر تأیید هم‌سلولی بودن پدر با ایشان...

❖ بیشترین توصیه شهید صارم طهماسبی

به شما فرزندان‌ش چه بود؟

به من می‌گفتند اگر می‌خواهید ازدواج کنید، ببینید اگر فرد مورد نظر اهل نماز است، بدانید که بقیه مسائلش هم درست می‌شود.

❖ از چه چیزهایی انتقاد و گله می‌کرد؟

از این که درک نمی‌شد.

❖ از نظر شرایط روحی؟

بله.

❖ انتقاد اجتماعی چگونه؟

خیلی دوست داشت مثل گذشته روی پای خودش و بدون عصا راه برود و خیلی تمرین و ممارست می‌کرد. گاهی بدون عصا تا انتهای کوچه می‌رفتند. حتی اگر می‌افتادند باز بلند می‌شدند و دوست نداشتند کسی دستشان را بگیرد. این اواخر بیشتر سعی می‌کردند و من هم وقتی می‌دیدم که می‌افتند خیلی غصه می‌خوردم. بار آخری که او را دیدم به من گفت: زینب! من دیگر دلم هیچ چیز نمی‌خواهد. آن زمان بود که فهمیدم پدر دیگر در این دنیا نمی‌ماند. معتقد بود، آدم‌های اطرافش تغییر کرده‌اند. من خوشحالم که پدرم از نظر اعتقادی و روش و منش تغییر نکرد.

❖ پدر، به چه کسی از همه بیشتر علاقه داشت؟

شاید تعریف از خود باشد، اما من را بیشتر از همه دوست داشت. می‌گفت من هرچه دانسته و ندانسته داشتم با تو در میان گذاشته‌ام و می‌دانم یک زمانی از گفته‌های من در زندگی‌ات استفاده خواهی کرد.

❖ آیا پدر بعد از اسارت، پستی را

برعهده گرفتند؟

بله. رئیس عملیات سپاه غرب بودند اما درجه نداشتند. درجه‌ای را که به او داده بودند را استفاده نمی‌کرد.

❖ چقدر اهل تفریح و سفر کردن بود؟

از شهادت نسبت به پدر تغییر پیدا کرده است؟

بیشتر شده است. یک سری اتفاق برایم می افتد که دوباره رجوع می کنم به عکس العمل پدر و مواجه شدن او با آن موضوعات.

❖ نگاه مادر و خاله تان نسبت به پدر چگونه بود؟ از هر بعدی که می توان این دو نفر که بسیار نزدیک به شهید طهماسبی بودند را با هم مقایسه کرد، بیان کنید.

من در دوره حضور مادرم خیلی کوچک بودم و فقط می دانم که مادرم بسیار آرام و مظلوم بود و سعی می کرد به گونه ای باشد که پدرم دوست دارد. به پدرم اعتقاد کامل داشت. خاله ام مانند مادرم نبودند.

❖ دیدگاه اطرافیان نسبت به اسارت پدر یا مشکلاتی که با آن دست و پنجه نرم می کرد چه بود؟

بعضی وقت ها به ایشان می گفتند که چرا رفتی؟ برای چه کسانی خودت را به این حال و روز انداختی...! بابا خیلی تنها بود.

❖ مراسم تشییع ایشان چگونه برگزار شد؟

من در آن مراسم فهمیدم که پدرم، مردمی است. آنجا بود که فهمیدم چقدر مردم پدرم را می شناسند. من در وسط جمعیت گم شده بودم. انگار که تشییع جنازه یکی دیگر بود و ما هم شرکت کرده بودیم... خوشحال شدم. خوشحال از این که پدر رفت اما دلم خیلی برایش تنگ شده است. ■

را می کنم اما شما باید درستان را بخوانید. رتبه من ۲۲۴ بود. پدر برایم انتخاب رشته کرد اما چون چشمانش ضعیف بود، کد پرستاری دانشگاه ایران را به اشتباه انتخاب کرده بود. آن موقع ها به شیوه دستی بود. او می خواند و من می نوشتم... بعدها خودش خیلی ناراحت شد و می گفت: حق تو این نبود.

❖ چطور از شهادت پدر مطلع شدید؟

من قبل از شهادت ایشان، به مدت شش ماه در آبدانان بودم. به تهران آمده بودم تا مرخصی ام را تمدید کنم که این اتفاق افتاد. یکی از دوستان پدرم به نام دکتر برات علی حوزان با من تماس گرفت. با صدای گرفته گفت: دلم گرفته بود گفتم صدایت را بشنوم. گفتم: عمو، صدایتان خیلی گرفته، چیزی شده است؟ گفت: نه و قطع کرد. بعد دایم با من تماس گرفت و پرسید: حال پدرت چطور است؟ الان در چه وضعیتی است؟

با خودم گفتم دوباره پدر سخته کرده است که مرتب همه با من تماس می گیرند و حالش را می پرسند. اصلاً فکرش را نمی کردم که فوت شده باشند. در نهایت فکر می کنم که دایم بود که خبر فوت بابا را به من داد.

❖ اثر آن نماز خواندن های پدر چقدر در رفتار و زندگی اش قابل رویت بود؟ فکر می کنید برای افرادی مانند ما قابل مشاهده است؟

من همیشه به بابا می گفتم که انتظار نداشته باش که من بتوانم راه شما را بروم. شما یک بابی برایت باز شد و خودت به درکی از این مسیر رسیدی. من هم می خواهم، خودم راهم را پیدا کنم. بابا خیلی از من ناراحت شد.

ما در عین حالی که با هم دوست بودیم ولی اختلاف نظر هم داشتیم. خیلی چیزها را به من می گفت اما معتقد بود شاید زمان آن نرسیده که من این موضوعات را درک کنم. خیلی هم بابت این که به حرف هایش گوش نمی دادیم غصه می خورد. بسیار با او بحث می کردم.

❖ شناخت شما در طول زمان و یا بعد

سفر مکه، بهترین سفرمان بود. بابا می گفت: من همه جا رفته ام. وقتی بابا مریض شد، مشخصاً خاله ام به عنوان پرستارش خیلی اذیت شده بود. برای این که روحیه اش بهتر شود، می خواستم او را به سفر سوریه بفرستم. با خودش در میان گذاشتم. خاله هم گفتند اگر پدرت اجازه بدهد می آیم. با پدر صحبت کردم. اجازه نداد و گفت ما با هم می رویم. خواهش کردم و گفت اگر با هم برویم، قبول. بعد تصمیم گرفتم که آن ها را به مکه بفرستم. قبل از آن خودم ۵ بار مشرف شده بودم. خواستم پدر بزرگ مادری ام را هم با آن ها بفرستم... وقتی پیگیری کردم، دیدم دیگر نمی شود هر موقع خواستیم به حج عمره برویم و باید ثبت نام کنیم. با یکی از دوستان پدر صحبت کردم. پرسید: بابا تا به حال از طرف بنیاد شهید رفته است؟ گفتم: نه... متوجه شدیم از ایلام کسی اسم نویسی نکرده است. با پیگیری ایشان (آقای احدی) ۴ نفر ثبت نام شدیم. قبل از این سفر که با دوستانم به حج رفته بودم، آنجا با خداوند گفتم: خدایا می دانم که حاجتم برآورده نمی شود اما قسمت کن که من با خانواده ام بیایم... حتی اسم پدر بزرگم، خاله، بابام و... را آوردم اما با ناامیدی.

❖ وضعیت درسی شما چقدر برای پدر مهم بود؟

خیلی مهم بود. همیشه می گفت اگر لازم باشد من فرش زیر پایم را بفروشم، این کار

همیشه می گفت دوست دارم قبل از مرگم، یک بار دیگر روی پای خودم و به تنهایی راه بروم. چون با عصا راه می رفتند. خیلی هم تمرین می کرد و مرتب می افتاد. بار آخری که او را دیدم به من گفت: زینب! من دیگر دلم هیچ چیز نمی خواهد. آن زمان بود که فهمیدم پدر دیگر در این دنیا نمی ماند.



گفتگو با خواهر شهید

صارم تحت تأثیر خواهر مذهب‌بی‌شد

درآمد

نوجوان که بود ما را راهنمایی هم می‌کرد. می‌گفت: خواهر نماز بخوانید، تنها چیزی که برایتان می‌ماند همین نماز است. به آقای علوی (پدر بزرگش) می‌گفت: «من می‌دانم آن دنیا چه بر سر شما خواهد آمد». او هم می‌گفت: من در این دنیا زور دارم، آن دنیا هم زور خواهم داشت. صارم هم می‌گفت: «نه، آن دنیا دیگر از زور خبری نیست».

در ادامه گفتگوی شاهدیاران را با ترنج طهماسبی ملقب به «برنج»، خواهر بزرگ شهید صارم طهماسبی می‌خوانید:

همیشه به همه یاد می‌داد که چگونه کشاورزی کنند، چه بکنند و چه نکنند... تا قبل از حوری، مردم چیزی نداشتند. حوری که آمد، سرشته‌ی زندگی را برای مردم باز کرد و به دستشان داد. **صارم بیشتر تحت تأثیر چه کسی بزرگ شد؟ پدر، مادر یا فرد دیگری؟**

حوری، بچه‌ها را که به دنیا می‌آورد به دایه می‌داد تا آن‌ها را بزرگ کند اما صارم را خواهر بزرگم به نام «لوکه» بزرگ کرد. هم زمان با حوری، او هم یک پسر به دنیا آورده بود و می‌گفت چون برادرم را دوست دارم دلم می‌خواهد خودم او را بزرگ کنم.

تا چه مدت نزد خواهرتان بود؟

تا دو سالگی و زمانی که او را از شیر گرفتند. خواهرم همسایه خانه پدرم بود و خیلی به خانه آن‌ها می‌رفت. خواهرم خیلی مذهبی بود و به نظرم صارم تحت تأثیر او مذهبی شد. صارم می‌گفت: کار و زندگی من در اینجا و این ولایت نیست... همان شد که به لبنان و فلسطین رفت و تا زمانی که جنگ شروع شد برگشت.

از خاطرات کودکی و نوجوانی صارم چیزی به یاد دارید؟ بچه شلوغی بود؟

نه، بسیار آرام بود. همه برادرهایم شلوغ بودند اما صارم اصلاً تریسکی^۱ نمی‌کرد. نوجوان که بود ما را راهنمایی هم می‌کرد. می‌گفت: خواهر نماز بخوانید، تنها چیزی که برایتان می‌ماند همین نماز است. به آقای علوی (پدر بزرگش) می‌گفت: «من می‌دانم آن دنیا چه بر سر شما خواهد آمد». او هم می‌گفت: من در این دنیا زور دارم، آن دنیا هم زور خواهم داشت. صارم هم می‌گفت: «نه، آن دنیا دیگر از زور خبری نیست». همه را راهنمایی می‌کرد.

به جبهه رفتن او را به خاطر دارید؟ از شما خداحافظی کرد؟

بله، از همه ما خداحافظی کرد.

چه کسی برای صارم «زن» انتخاب کرد؟ شما در مراسم عروسی او بودید؟

خانه من در سیاه چادر بود. یک بار حوری نزد من آمد و گفت: دخترم من نمی‌خواهم از طهماسبی‌ها برای پسرهایم زن بگیرم. گفتم: پس می‌خواهی چه کنی؟ گفت: یک نفر از خانواده «سلیمانی‌ها» فوت شده است. می‌خواهم برای عرض تسلیت به آنجا بروم و دختری از آن‌ها برای صارم انتخاب کنم. و همین کار را هم کرد. **خود صارم دختر را ندیده بود؟**

رفتار حوری با پدرم بسیار خوب بود. شیرزنی بود که زیر بار حرف زور نمی‌رفت. با همه ایل کرد رفتار خوبی داشت. همیشه به همه یاد می‌داد که چگونه کشاورزی کنند، چه بکنند و چه نکنند... تا قبل از حوری، مردم چیزی نداشتند. حوری که آمد، سرشته‌ی زندگی را برای مردم باز کرد و به دستشان داد.

نوهی مشترک برای خانواده علوی و طهماسبی به دنیا می‌آورد، کاری به او نداشتند و معتقد بودند بعد از به دنیا آمدن بچه آرام می‌شود. حوری ۶ پسر به دنیا آورد که فقط ۲ تای آن‌ها زنده ماندند.

از وضعیت مالی خانواده‌تان بگویید.

وضع مالی پدرم خوب بود به هر حال خان بود و مسائل مردم را رفع و رجوع می‌کرد. بعد از این که عموی من به رحمت خدا رفت، پدرم جانشین او شده بود.

پدرتان سواد هم داشت؟

سواد مکتبی داشت یعنی به اندازه‌ای که نامه‌ای بخواند و کارهایش را انجام بدهد. حل و فصل مشکلات به عهده‌ی پدرم بود.

حاج صارم چندمین فرزند حوری خانم بود؟

صارم، دومین بود که بزرگتر از او، سالار بود.

اسم «صارم» را چه کسی انتخاب کرد؟

پدرم انتخاب کرد چون نام جدمان صارم بود. بدین ترتیب نام بچه‌های دیگر: نجاح، شجاع، پاکزاد و آخرین پسر هم حمید بود که حوری او را «شکریگ» که نام یکی از اجدادمان بود صدا می‌کرد.

از شخصیت حوری خانم برای ما بگویید.

مادر حوری، زن بزرگواری بود که ۶ دختر داشت و از همه آن‌ها بهتر، حوری بود که جانشین مادرش بود. رفتار حوری با پدرم بسیار خوب بود. شیرزنی بود که زیر بار حرف زور نمی‌رفت. با همه ایل کرد رفتار خوبی داشت.

شما فرزند کدام همسر آقای کهزاد طهماسبی هستید؟

من از همسر دوم ایشان هستم و خانم علوی که مادر شهید صارم بود، همسر سوم پدرم بود.

در کل، چند خواهر تنی و ناتنی هستید؟

همسر اول پدرم که از خانواده مرادخانی بود، ۲ پسر و ۴ دختر داشت. من تنها فرزند مادرم بودم (همسر دوم) همسر سوم پدرم نیز ۶ پسر و ۲ دختر داشت که یکی از آن‌ها حاج صارم است.

شما متولد چه سالی هستید؟

خیلی وقت پیش مادرم از پدرم جدا شد و بعد از آن هم تا این اواخر برای من شناسنامه نگرفتند.

چند سال از صارم بزرگتر هستید؟

فکر می‌کنم حدود ۱۵ تا ۲۰ سال از صارم بزرگترم.

مادر حاج صارم را به خاطر دارید؟

بله. او از ایل بزرگ ارکوازی بود و پدرش شخصیت بزرگی بود.

چه شد که پدرتان با مادر صارم ازدواج کرد؟

عمویم، بزرگ ایل کرد بود. آقای علوی (پدر بزرگ صارم) که بزرگ ایلام بود قصد داشت تا مالکیت منطقه را به دست بگیرد. عموی من به او گفت: که این منطقه برای من است و مالکیت آن را به شما نمی‌دهم. یک روز زن عموی من می‌بیند که چریک‌های علوی دور چادرشان را گرفته‌اند. به عمویم خبر می‌دهد. عمویم به بیرون چادر می‌آید و بعد از درگیری با آن‌ها، تیری به دستش می‌خورد.

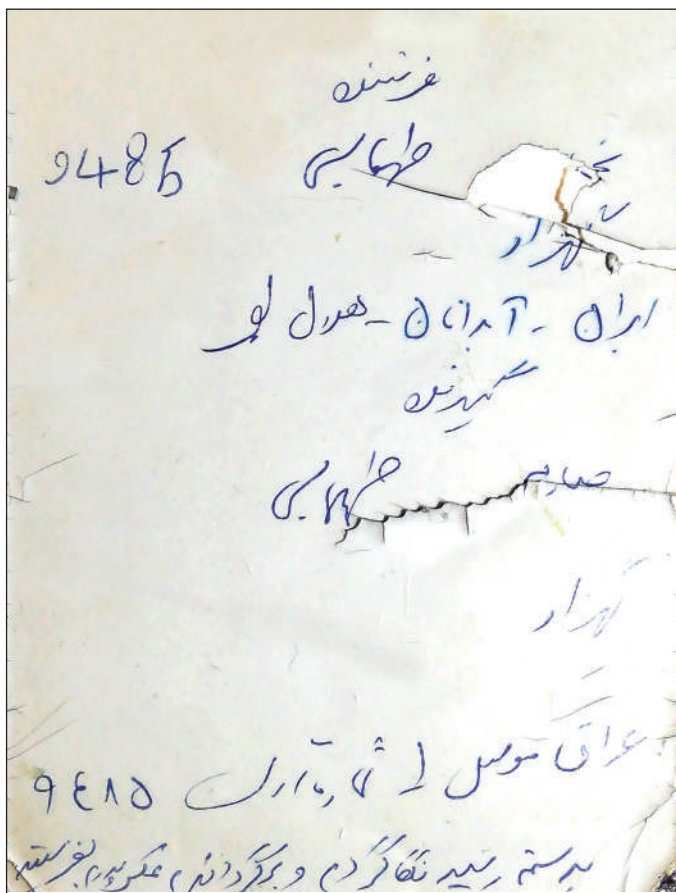
بعد از این درگیری، آقای علوی برای ایجاد صلح و آشتی و رفع کدورت به نزد عموی من آمد. پیشنهاد داد که از خانواده‌ی خودشان یک دختر به ما بدهد تا یک نوهی مشترک به دنیا بیاید و این کدورت‌ها رفع شود. سن عموی من زیاد بود و نمی‌توانست ازدواج کند به همین خاطر دختر علوی بزرگ با پدرم «کهزاد» ازدواج کرد. این گونه شد که مادر صارم با پدرم ازدواج کرد. نام او «حوری» بود اما همه به او «ماری» می‌گفتند.

وقتی ازدواج کردند به خانه شما آمدند؟

همه در یک جا زندگی می‌کردید؟

خیر، با ما زندگی نمی‌کردند اما خیلی به ما زور می‌گفت. اطرافیان هم به هوای این که یک

۱. به زبان کوردی به معنی شیطانی



عکس ارسالی برای شهید طهماسبی در دوران اسارت

از آن نظرهایی که مردم گفته بودند، سالم بود. وقتی با هم صحبت کردیم به او گفتم: برادر از سال‌های اسارت بگو. گفت: خواهر یک شب آنقدر به من شلاق زدند که پوست پشتم کنده شد. خیلی اذیتم کردند.

یکی از خواهرهای حوری در عراق زندگی می‌کرد. یکی از پسرانش در اردوگاه صارم، مسئول بود. وقتی صارم را می‌بیند به او احساس نزدیکی پیدا می‌کند. به صارم می‌گوید: به من بگو از کدام طایفه و تباری؟ صارم هم می‌گوید: من نوه‌ی علوی بزرگ هستم. می‌پرسد: اسم مادرت چیست؟ می‌گوید: حوری... به صارم می‌گوید: اگر درست می‌گویی، نامه‌ای از طریق صلیب سرخ بنویس تا اقوامت عکسی از حوری را برایت بفرستند. من آن عکس را به مادرم نشان می‌دهم تا ببینم صحبت‌هایت درست است یا نه.

حوری هم عکس خودش به همراه پدرم را به همراه نامه‌ای بلندبالا از طریق صلیب سرخ ارسال می‌کند. خواهر حوری «ریاب» نام دارد و هنوز هم در قید حیات است و در عراق زندگی می‌کند.

و عذاب کشیدیم. وقتی که برگشت، من در دشت عباس، عشایر بودم. در آنجا به من خبر دادند که صارم برگشته و همه مردم دارند ساز و دهل می‌زنند و شادی می‌کنند. وقتی به دنبال من آمدند تا مرا ببرند، به من گفتند که برادرت در اسارت کور شده است! خیلی ناراحت شدم و گریه کردم. دو عدد گوسفند برده بودم تا در جلوی پایش قربانی کنم. وقتی صارم آمد، دیدم رستم دستان آمده است. قیافه‌اش عوض شده اما

بعد از آن که صارم اسیر شد، چهار سال سیاه پوش بودیم. آنقدر رخت سیاه به تنمان می‌ماند که رنگ و رویش می‌رفت و بور می‌شد، دوباره یک پیراهن سیاه دیگر می‌پوشیدیم. هر کس درباره این موضوع چیزی می‌گفت...

خیر، هر چه که حوری می‌گفت همان می‌شد. آن زمان این گونه بود.

❖ مراسم عروسی صارم را در کجا برگزار کردید؟

خانه پدرم. عروسی بزرگی برایش گرفتند و ۷ شب و روز طول کشید. تمام ایل کرد برای عروسی صارم شادی کردند. خداوند رحمت کند همسر صارم را. زن خوب و انسان به تمام معنا بود. بعد از آن که صارم اسیر شد، چهار سال سیاه پوش بودیم. آنقدر رخت سیاه به تنمان می‌ماند که رنگ و رویش می‌رفت و بور می‌شد، دوباره یک پیراهن سیاه دیگر می‌پوشیدیم. هر کس درباره این موضوع چیزی می‌گفت...

❖ خبر اسارت صارم را چه کسی داد؟

نامه فرستاد اما با یک نام و امضای دیگر. اگر می‌فهمیدند که او صارم طهماسبی است او را شکنجه می‌دادند و می‌کشتند. خودش را «اسماعیل مرشدی» که یکی از اقوامان بود معرفی کرده و گفته بود که من یک بسیجی‌ام.

❖ از برگشت او از اسارت چه به خاطر دارید؟
در سال‌های اسارت او ما خیلی ناراحت بودیم

دخترش در سانحه تصادف از ماشین به بیرون پرت شده بود و در شوک بود. در مراسم چهارم همسرش به من گفت: خواهر! می‌خواهم با خواهر خانمم ازدواج کنم که بالای سر بچم باشد.

حوری از این قضیه خیلی ناراحت بود و مخالفت می‌کرد.

❖ حوری خانم هنوز در قید حیات بودند؟

بله، تا همین چند سال پیش زنده بودند. حوری می‌گفت: این فکر را از سرش بیندازید. نباید این کار را انجام بدهد. معتقد بود اگر یک دختر دیگر از این خانواده بگیرد باز هم کسی می‌میرد!

می‌گفتم: آخر این چه حرفی است مگر گامیر^۲ آمده است.

❖ شما خودتان موافق بودید؟

بله، موافق بودم. بیشتر به خاطر دختر صارم. این که خاله‌اش بالای سرش باشد بهتر از هر امکان دیگر بود و در نهایت این اتفاق افتاد.

❖ بالاخره حوری خانم را چه کسی راضی کرد؟

حوری راضی نشد و بدون رضایت او این کار انجام شد. بعد از این که آن‌ها ازدواج کردند، صارم به من گفت: «خواهر من را از اداره خواسته‌اند، باید بروم. تا برگردم مراقب باش که خواهرم حرفی به همسر من نزند». آخر خواهرمان هم خیلی مخالف این مسئله بود. من هم همسرش را به خانه خودم دعوت کردم. زینب، هدی و محسن هم بودند. این کار من را به گوش حوری رساندند، او هم گفته بود کار خوبی کرده است!

❖ همسر صارم به این ازدواج راضی بود؟

او هم بیشتر به خاطر بچه‌ها قبول کرد. اطرافیان می‌گفتند که عاشق شده است! من هم می‌گفتم عاشق چه شده است؟! این چه حرفی است؟! او این کار را انجام داد تا بچه‌های خواهرش سروسامان بگیرند.

صارم بعد از مدتی آمد و به من گفت: خواهر! می‌خواهم خانم و بچه‌ها را پیش مادرم ببرم». گفتم: نمی‌شود، مادرت دعوا راه می‌اندازد. گفت: مادرم دل نازک است، هیچ کلمه‌ای نمی‌گوید. من هم به همراه آن‌ها به خانه پدرم رفتم. حوری به همسر صارم گفت:

فوت کرد. خیلی گریه می‌کردم و به سر و صورتم می‌زدم. صارم من را در آغوش گرفت و گفت: «خواهر! سهم ما در آن‌ها نبوده است». خودت را اذیت نکن».

فرزند فوت شده صارم بسیار زیبا بود. همیشه از صارم می‌پرسیدم یعنی می‌شود این پسر برای خاندان ما بماند؟ صارم هم می‌گفت: «این همه مردم فرزند زیبا و رشید دارند. چشم بد کسی به دنبال بچه ما نیست. چرا برایمان نماند»؟!

هفت روز قبل از این که فوت کند، من را در خیابان دید و گفت: خواهر به کجا می‌روی؟ گفتم: می‌روم برای چشمم دارو بگیرم. گفت: «بیا سوار شو». گفتم: تو اذیت می‌شوی که بخواهی من را ببری و برگردانی. در نهایت من را سوار کرد و به داروخانه رفتم. در راه به من گفت: «تو خواهر بزرگ منی. اگر من مُردم، نگذار کسی سیاه بپوشد یا مو بگذارد». گفتم: برادر چرا از این حرف‌ها می‌زنی؟ چرا از مرگ حرف می‌زنی؟

گفت: «مرگ و زندگی مانند سیاهی و سفیدی چشم به هم نزدیکند».

❖ به وصیتش عمل کردید؟

وقتی شهید شد، چنان بلوایی برپا شد که من و حرف من در آن گم بودیم. کسی به حرف من گوش نمی‌کرد.

❖ بعد از مرگ همسرشان، خودش گفت که می‌خواهد با خواهرزنش ازدواج کند؟

در سال‌های اسارت او ما خیلی ناراحت بودیم و عذاب کشیدیم. وقتی که برگشت، من در دشت عباس، عشایر بودم. در آنجا به من خبر دادند که صارم برگشته و همه مردم دارند ساز و دهل می‌زنند و شادی می‌کنند. وقتی به دنبال من آمدند تا مرا ببرند، به من گفتند که برادرت در اسارت کور شده است! خیلی ناراحت شدم و گریه کردم

پسر رباب، عکس و نامه را به مادرش می‌دهد و او نیز تأیید می‌کند که این عکس حوری است. به پسرش می‌گوید نباید بگذاری که خواهر زاده‌ام را زجر بدهند.

آن شبی که صارم آمد خیلی گریه کردم و اشک شادی ریختم و تا صبح دور هم بودیم صحبت می‌کردیم.

❖ خاطره دیگری از دوران اسارت برای شما تعریف کرده بود؟

من پسری به نام «فرج» دارم که برای صارم نامه نوشته بود. صارم تعریف کرد که: «در بازداشتگاه بودم که پسر خاله‌ام یک نامه آورد و گفت: یک نامه از طرف شخصی به نام فرج داری. من هم گفتم چنین کسی را نمی‌شناسم ولی وقتی نامه را باز کردم و خواندم و نام ترنج را دیدم، تازه یادم افتاد که خواهرزاده‌ای به این نام دارم که بزرگ شده است. آن شب را تا صبح گریه کردم». صارم می‌گفت: همه چیز تا قبل از آمدن پسر خاله‌ام خیلی آزاردهنده بود اما بعد از آن اوضاع بهتر شد. عراقی‌ها به پسر خاله‌ام می‌گفتند: تو چیزی زیر سر داری که می‌خواهی هوای این مرد را داشته باشی! او هم در جواب می‌گفت: این مرد به اندازه کافی شکنجه شده است، دیگر چیزی از او باقی نمانده است.

❖ پیش آمده بود که با شما درددل کند؟

بله. بعد از این که از اسارت برگشت. او خیلی نمی‌توانست به من سر بزند اما من برای دیدنش می‌رفتم و تا نیمه شب صحبت می‌کردیم. خیلی وقت‌ها هم موعظه می‌کرد. مثلاً همیشه به برادر و خواهرها می‌گفت: «ما غریب‌زاده هستیم. از هم دلگیری و ناراحتی نداشته باشید. ما باید خودمان با هم خوب باشیم و هوای همدیگر را داشته باشیم».

❖ به خاطر دارید از موضوعی گله کرده باشد؟

بله، از روابط فامیلی خودمان خیلی گله داشت. روابطش با مردم بسیار خوب بود اما از روابط خانوادگی مان ناراحت بود!

❖ وقتی همسر و فرزندش را در تصادف از دست داد، شما به خاطر دارید؟

در آن زمان هم من در عشایر بودم. گفتند ماشین صارم تصادف کرده است. من هم خیلی بی‌تاب شدم. گفتند خودش راننده نبوده و برادر کوچک‌تر پشت فرمان بوده است. تا من خودم را رساندم، برادرزاده‌ام فوت شده بود. همسر او هم که قطع نخاع بود بعد از فوت فرزندش

۱. اصطلاحی کوردی و بیانگر این است که خدا بهره بیشتری از حضور آن‌ها در دنیا برای ما گذاشته است.

۲. بر طبق سنتی دیرین، بعضی از کوردها با از دست دادن عزیزانشان تا مدت‌ها اصلاح نمی‌کنند.

۳. سال‌هایی که بیماری‌ای بین گاوها شایع شده بود و همه آن‌ها می‌مُردند.

✓
 صارم می‌گفت: همه چیز
 تا قبل از آمدن پسر خاله‌ام
 خیلی آزاردهنده بود اما
 بعد از آن اوضاع بهتر شد.
 عراقی‌ها به پسر خاله‌ام
 می‌گفتند: تو چیزی زیر سر
 داری که می‌خواهی هوای
 این مرد را داشته باشی! او
 هم در جواب می‌گفت: این
 مرد به اندازه کافی شکنجه
 شده است، دیگر چیزی از او
 باقی نمانده است.



منزل پدری حاج صارم در روستای سراب باغ که هم‌اکنون برادر وی در آن زندگی می‌کند

فوت شده است. بعد از تدفین دیدم، خیلی سنگ روی قبر پدرم است. به صارم گفتم، او گفت: پدرمان شخص بزرگی بود باید قبرش بلند باشد. مراسم تدفینش هم خیلی باشکوه برگزار شد.

❖ صارم چه کسی را بیشتر از همه دوست داشت؟

پرویز طهماسبی پسر عمویمان را. پرویز آدم سالمی بود و صارم خیلی او را دوست داشت. ❖ خبر شهادت ایشان را چه کسی به شما داد؟

در خانه بودم که پسر فرج آمد و گفت: مادر از جلوی خانه دایی رد شدم سلام دادم ولی نرفتم داخل دایی را ببینم. خیلی ناراحتم. بعد دوباره رفت به خانه صارم. پس از مدتی برگشت و گفت مادر! حال دایی بد است باید برویم. به بیمارستان که آمدیم دیدم همسرش به بیرون آمد و گفت: خانه خراب شدیم... همه فرزندانم خیلی بی‌تابی می‌کردند.

❖ تا به حال خواب ایشان را دیده‌اید؟

من دو سال برایش مشکی پوشیدم تا این که یک شب به خوابم آمد و گفت: مگر من نگفتم نگذاری مردم سیاه بپوشند؟ گفتم: کم اتفاقی نیفتاده که مردم نخواهند سیاه بپوشند!... یک بار دیگر هم از سر مزارش برگشتم. شب خوابش را دیدم. گفت: هر کاری می‌کنید فقط حواستان به ساناز من باشد و مراقبش باشید... آخر زنده ماندن ساناز خود حکایت بلندی است که بهتر است همسر ایشان برایتان تعریف کند ■

دکتر رفتم گفت: لنزهای چشمت از بین رفته است، مگر پدر یا مادرت فوت شده که این بلا را سر خودت آورده‌ای؟ گفتم: کسی مُرده که برای من از پدر و مادر هم عزیزتر بوده است. فوت صارم خیلی غم سختی بود.

❖ صارم چقدر به پدرش سر می‌زد؟

خیلی سر می‌زد. پدرم و مادرش جانشان به صارم بسته بود. باید همیشه به آن‌ها سر می‌زد. این اواخر خبر آوردند که پدرم مریض است. هنوز نرفته بودم تا ببینمش که خبر رسید پدرم

دخترم خوب کاری کردی که بالای سر بچه‌ها آمدی و زیردست کس دیگری نفرستادی‌شان.

❖ نظر پدرتان چه بود؟

پدرم اصلاً کاری به این مسائل نداشت.

❖ آقا کُهاد (پدر شهید) کی فوت شدند؟

پدرم حدوداً ۱۰ سال قبل از صارم و حوری ۴ سال قبل از او فوت شدند. پدرم ۱۰۵ سال عمر کرد. درواقع با حوری که ازدواج کرد، جوان شد. خوش به سعادشان که غم رفتن صارم را ندیدند. از فوت صارم خیلی گریه کردم. چشم‌هایم را تازه عمل کرده بودم. وقتی پیش



گفتگوی شاهد یاران با جواد جعفری

از حاجی آن میزان که شایسته‌اش بود تقدیر نشد

درآمد

«ما در حال برگزاری مسابقه فوتبال به نام «جام روستا» بودیم. فینال مسابقات ما هم زمان شده بود با آزادی حاجی از اسارت. زمانی که ایشان به آن جا آمد، به مناسبت ورود حاجی به منطقه، جام را به ایشان تقدیم کردیم...»
گفتگوی کوتاه شاهد یاران با جواد جعفری از اقوام شهید طهماسبی که در بیشتر رفت و آمدهای ایشان، شهید را همراهی کرده است در ادامه آمده است:

❖ ابتدا خودتان را برای ما معرفی بفرمایید. از چه زمانی با شهید صارم طهماسبی احساس نزدیکی بیشتری کردید؟

جواد جعفری متولد ۱۳۴۸ ساکن شهرستان آبدانان هستم. شهید صارم طهماسبی با مادر بنده، پسرعمو- دخترعمو هستند و البته من با ایشان باجناق هم هستیم. وابستگی نزدیکی به هم داشتیم. در اصطلاح از یک «تیره» هستیم. ما از کودکی حاجی را می‌شناختیم. اوایل جنگ بود که حاجی آمد و عده‌ای را به عنوان بسیج در روستای سراب‌باغ ثبت نام کرد و آن‌ها را به اسلحه مجهز و آموزش داد. همه نیروها را به طرف دهلران و دشت عباس بردند. قبل از آن هم شنیده بودم که ایشان در لبنان بوده است. ما در حال برگزاری مسابقه فوتبال به نام «جام روستا» بودیم. فینال مسابقات ما هم زمان شده بود با آزادی حاجی از اسارت. زمانی که ایشان به آن جا آمد، به مناسبت ورود حاجی به منطقه، جام را به ایشان تقدیم کردیم. جام قهرمانی را از دست خودش گرفتیم و به خودش تقدیم کردیم. از این اقدام خیلی استقبال شد.

❖ حاجی در این مراسم سخنرانی هم کردند؟ چه گفتند؟

بله. یک مقدار از خاطراتش درباره جنگ را تعریف کرد. از جوانان و تربیت آن‌ها صحبت نمود.

با وجودی که حاجی از نظر جسمی ضعیف شده و بسیار خسته هم بود ما پس از بازی به همراه تیم به منزل ایشان رفتیم. در آنجا خیلی صحبت کردیم.

ما خیلی با حاجی رفیق بودیم مانند دو برادر. خصوصاً بعد از بازنشستگی ایشان. من همیشه ایشان را به این طرف و آن طرف می‌بردم. هیچ کس دیگر را قبول نمی‌کرد.

ایشان آدمی با ذهن و فکر بسته‌ای نبود. مثلاً در یکی از دفعاتی که ما می‌خواستیم به سمت تهران بیاییم، من به حاجی گفتم ممکن است خوابم ببرد بنابر این می‌خواهم موزیک بگذارم. ایشان گفت من نمازم را می‌خوانم و می‌خوابم، تو نوارت را بگذار.

خیلی آدم افتاده‌ای بود.

حاجی همیشه می‌گفت باید من را به زیارت حضرت معصومه ببری و در برگشت هم باید این کار را انجام بدهیم. اگر زمانی هم خودت آمدی و من به همراهت نبودم نیز باید این کار را انجام بدهی و نایب الزیاره من باشی. این است که الان هر موقع به طرف تهران حرکت می‌کنم به یاد حاجی رو به حرم حضرت معصومه صلوات می‌فرستم. اعتقاد زیادی به حضرت معصومه داشت.

حاجی چون دیابت داشت از یک نانوايي در حرم حضرت، نان جو می‌خریدیم و دیگر ما را می‌شناختند.

❖ شخصیت حاجی را توصیف کنید.

حاجی اصلاً مادی‌گرا نبود. بسیار افتاده بود. دوستان بسیار بزرگ و مهمی داشت. من همیشه به حاجی اصرار می‌کردم که شما چون ارتباطات قوی در تهران دارید، سفارش ما را بکنید. ایشان چون آدم مادی‌ای نبود، به این سخنان من لبخند می‌زد. می‌گفتم حاجی چرا لبخند می‌زنی؟ می‌گفت: من تو را می‌برم اما من در این کارها شرکت نمی‌کنم.

یک بار جلسه‌ای در تهران با آقای مداحی که آن زمان مشاور وزیر بودند، داشت که من نیز با او آمده بودم. منشی دفتر ایشان به ما گفت که آقای مداحی جلسه‌ای با رده‌های بالا دارند و حداقل یک ماه قبل باید نوبت می‌گرفتید. سه- چهار نفر نیز در

انتظار در آن جا نشسته بودند. مدیر دفترشان به حاجی گفت: حاج آقا اصرار نفرمایید. حاج صارم هم گفت: اشکالی ندارد فقط به دکتر بگو که «صارم» آمده است. یک دفعه دیدیم ایشان با عجله و با دمپایی (کسی که داشت یک جلسه را اداره می‌کرد) سراسیمه آمد و به پای حاجی افتاد. حاجی به او گفت که بلندشو... بلند شو.

حاجی از بس که نهج‌البلاغه را مطالعه می‌کرد، معتقد بود اصول حضرت علی باید پیاده شود. من می‌گفتم: حاجی آدم به پول احتیاج دارد و باید زندگی کند اما ایشان می‌گفت من این گونه نیستم.

❖ هیچ گاه با شما درباره درجه‌شان صحبتی کرده بودند؟

می‌گفتند اصلاً برای من درجه اهمیتی ندارد. درست است که یک سری موانع برای ایشان ایجاد کرده بودند اما اصلاً برای او مهم نبود. این موانع در مرکز استان ایجاد شده بود.

❖ فکر می‌کنید کدام ویژگی اخلاقی در ایشان برجسته‌تر بود؟

بسیار خضوع و خشوع داشت و فروتن بود. اصلاً اهل غرور و ریا نبود. کسی نبود که بخواهد از موقعیتش استفاده بکند. حتی برای اقوام نزدیکش هم در اصطلاح «پارتی بازی» نمی‌کرد. هر موقع ما از او تعریف می‌کردیم می‌گفت: من فقط سرباز بودم.

❖ از پدر حاج صارم چه می‌دانید؟

ایشان بسیار مرد بزرگی بود. ارتباطات بسیار قوی‌ای داشت. خان بود اما با خان‌هایی که ظلم می‌کردند بسیار متفاوت بود. این خانواده در این منطقه اقدامات خوبی انجام داده بودند.

❖ از آنجا که شما با ایشان بسیار این طرف و آن طرف می‌رفتید، تا به حال پیش آمده بود که حاج صارم از شرایط سیاسی و اجتماعی کشور با شما صحبت کند؟

خیلی. او درباره امام (ره) صحبت می‌کرد و از حضرت آیت‌الله خامنه‌ای. یک بار من به ایشان گفتم حضرت علی می‌فرمایند: مظهر اعتقاد عمل است، بعضی از این مسئولین کارشان با اعتقادشان موازی نیست! به هر

ایشان آدمی با ذهن و فکر بسته‌ای نبود. مثلاً در یکی از دفعاتی که ما می‌خواستیم به سمت تهران بیاییم، من به حاجی گفتم ممکن است خوابم ببرد بنابر این می‌خواهم موزیک بگذارم. ایشان گفت من نمازم را می‌خوانم و می‌خوابم، تو نوارت را بگذار.

گفتم: حاجی شما سرحالی، این حرف‌ها را می‌زنی باعث می‌شود من تعادلم را از دست بدهم... سرعتم هم بالاست...! در آن جا دست‌ها و پاهایش را اسکن کردیم. یکی از افراد آن بیمارستان رو به من گفت: حاجی را به اینجا آورده‌ای تا برایشان درصدا جانبازی بگیری؟! من به آن فرد گستاخ گفتم: می‌دانی ایشان کیست؟ او ادامه داد: چه در بدن ایشان گذاشتی؟! گفتم: این‌ها ترکش هستند... باور نمی‌کرد. تا این که با یکی از آشنایان تماس گرفتیم و ایشان به آن فرد گفت: ایشان سردار طهماسبی است!

با تعجب پرسیدند این همه ترکش در بدن ایشان است و شما او را با پاترول آوردی؟!؟ گفتیم: بله.

نمی‌توانستند باور کنند که چطور یک انسان با این همه ترکش در بدنش قادر به ادامه زندگی است. با این وجود همیشه لبخند به لب داشت. همیشه دوستان و اقوام را راهنمایی می‌کرد و پیگیر و دلسوز نتیجه کار آن‌ها بود.

❖ هیچ وقت در مراسم‌هایی که شهید طهماسبی به سخنرانی می‌پرداخت حضور داشته‌اید؟ بیشتر درباره چه سخن می‌گفت؟

مراسم‌هایی که از طرف سپاه و بنیاد شهید انجام می‌شد، از طرف این دو ارگان می‌آمدند و حاجی را برای ایراد سخنرانی می‌بردند. من کمتر در این مراسم‌ها شرکت داشتم. او در تمام زندگی‌اش می‌خواست که نهج‌البلاغه را پیاده کند. بعدها مردم اینجا فهمیدند که چه کسی را از دست دادند.

❖ حرف آخر

من یک گله‌ای از رسانه‌ها و مسئولین دارم و آن این که: از حاجی آن میزان که شایسته‌اش بود تقدیر نشد. او خدمات بسیاری به این خاک کرده بود، از لبنان و جنگ و اسارت که حتی به گوش نرسید. در سطحی که بود، ماند. از یک مقطعی بالاتر نرفت. او از کودکی عمرش را برای این نظام گذاشت. حتی در زمان شهادت ایشان نیز، این خبر در سطح پایین و اندکی گسترش یافت. ■

حاجی همیشه می‌گفت باید من را به زیارت حضرت معصومه ببری و در برگشت هم باید این کار را انجام بدهیم. اگر زمانی هم خودت آمدی و من به همراهت نبودم نیز باید این کار را انجام بدهی و نایب‌الزبارة من باشی. این است که الان هر موقع به طرف تهران حرکت می‌کنم به یاد حاجی رو به حرم حضرت معصومه صلوات می‌فرستم.

را با پاترول به اورژانس آبدانان بردم. آمبولانس نبود لذا مجبور شدم حاجی را با همان پاترول به دزفول ببریم. بین راه، حاجی داشت برای من وصیت می‌کرد.



حاج صارم در روزهای آغازین جنگ

صورت ایشان وابسته به این نظام بود و پیرو ولایت.

بارها به او گفتیم که بیاییم و خانه‌اش را ترمیم کنیم یا دو طبقه روی آن بسازیم اما قبول نکرد. می‌گفت: این پیشنهادتان را به همسرم نگوئید و بین ما اختلاف ایجاد نکنید. همین خانه برای من زیاد هم هست. در تمام این سال‌ها خیلی پُست‌های مختلفی به ایشان پیشنهاد شد اما قبول نمی‌کرد.

❖ ایشان در مراسم‌های خانوادگی شرکت می‌کرد؟

بله. همیشه باید ایشان در مراسم فاتحه یا خواستگاری حضور می‌داشت و ما سرلوحه بیشتر کارهایمان را با حاجی شروع می‌کردیم. برای همه مراسم‌ها او را می‌بردیم. ضمن این که خودش به همه فامیل، دور و نزدیک سر می‌زد. با وجودی که دیگر افتاده بود اما باز هم می‌رفت. یک بار که حال حاجی بد شد، من او

مرثیه ای برای سرو؛

برای خورشید آبدانان
شهید حاج صارم طهماسبی

چقدر راه طی کردی زخمی که رژیم صهیونیستی در لبنان به پاهایت نشاند، پای رفتنت را و استقامتت را از تو نگرفت اما پای جسمت را به جراحت نشاند.

– گفتیم: حاج آقا منت گذاشتید با این همه بیماری اجازه دادید با شما صحبت کنیم.

– گفتی: اگر چه نیستم تا کتاب خاطراتم را ببینم، اما همین که برای آیندگان می ماند کافی است، می خواهم همه نوشته شود.

قسم به صبح صادق که چنین خواهد شد. کتاب نیمه کاره ی خاطرات به انجام خواهد رسید و آیندگان، درس های استقامت و دیانتت را با افتخار به گوش خواهند سپرد.

هنوز هم خورشید حضورت از روستای زادگاهت سراب باغ می تابد و باغ، این باغ خزان زده ی خالی از تنفس حضورت جان می گیرد.

«مهران» تا همیشه سربلند از مقاومت دلیرانه ی توست. نگاه کن همه به استقبال آمده اند... چمران، اندرزگو، منتظر قائم، همه شیهان... سید آزادگان!

قلعه قوند

معاون پژوهشی موسسه پیام آزادگان

بارها دستان خالی ام را تا سرانگشتان خدا بالا بردم و عصاره «امن یجیب» را تمنا کردم، اما دستان لبریز از توشه های آسمانی تو بالاتر از دعای نزدیکانت ایستاد. بال در بال خدایی که همیشه در نزدیکی تو ایستاده بود پر کشیدی، پرا همه پیکر مطهرت لبریز زخم بود، تو درد را و زخم را زندگی کردی در لبنان، افغانستان، جبهه های سرزمینت ایران؛ می دانم، می دانیم، می دانند که تو بی طاقت درد نبودی، جراحتی که به جان داشتی، کاری بود؛ اما طاقت تو فراتر از آن. باز هم دست هایم بالا رفت، ناخودآگاه نگران از تأخیر در انجام مصاحبه، شماره آبدانان را گرفتم و به حاج آقا موسوی زنگ زدم:

– برادر چه شد؟ تمام نشد مصاحبه؟

– نه خواهرم، رفتم اما حاج صارم، ناخوش بود.

– حاج صارم بستری شد.

– حاج صارم بیمار شد.

– حاج صارم پر کشید.

شتاب بغض از چشمانم فواره زد، صدای شکستن نفسم را شنیدم، دستانم کنج خلوت دعا، خشک شد، به زمین افتاد!

خورشید در آسمان سرد پاییزی به نیمه رسیده بود که پیامکی از دیار دلاورمردان غبور «آبدانان» دلم را میچاله کرد! خبر کوتاه بود و سوزناک؛ آزاده و جانباز بالای ۷۰ درصد حاج صارم طهماسبی پس از تحمل سالها رنج ناشی از اسارت در سن ۶۱ سالگی به جمع هم‌زمان شهیدش پیوست!

حاج صارم هم رفت، باید می رفت؛ اصلاً مگر رفتنی در کار نیست؟ «لا تبدیل لخلق الله».

هنوز صدای پوتین هایت از بلندی های جولان، نبطیه، صور و صیدا به گوش می رسد. هنوز کوه های سر به فلک کشیده ی کردستان در برابر قامت رشیدت خجل و مات بر جای خود میخکوب شده اند، هنوز از دشت های خوزستان هرم صدایت شعله می کشد. هنوز هیبت لرزه بر پیکر اردوگاه می افکند آن هنگام که زیر تازیانه ی بعثی، لبخند را منتشر می کردی...

هنوز زمزمه ی تلاوت دلنشین کلام خدا، از حنجره ی زخمی تو، فرشته ها را به میهمانی زمین فرا می خواند...

خبر جانسوز بود، حاج صارم! آبخار صدایت بالاتر از دعایمان برای بیشتر ماندنت، به عرش رسید.



شهید در آئینه یاران

حاج صارم با وقار و هیبت الهی خود حماسه آفرینی کرد

نفر اسیر به قول عراقی‌ها خطرناک را تبعید کردند که ما و برادرمان آقا صارم به کمپ ۱۷ در اردوگاه جدید ۶ رمادیه فرستاده شدیم که به جز ما همه آن‌ها اسیر جدید بودند که حاج صارم در آن‌جا نیز با وقار و هیبت الهی خود حماسه آفرینی کرد. صارم طهماسبی از وفادارترین و عابدترین و مقاوم‌ترین برادران پاسدار و جانباز آزاده سرافزار به حساب می‌آمدند. خداوند بزرگ ایشان را برای پاسداری از اسلام و قران و ایران اسلامی نگه دارد.

برگ دست به چنین خیانتی بزنم؟ وی را برای بازجویی به اردوگاه موصل ۲ (خبیر) که همه برادران‌مان در آن اردوگاه زیر بازجویی شدید بودند فرستادند و چند مرتبه هم برای بازجویی بیشتر و تخصصی‌تر به بغداد فرستادند که در یکی از این سفرها در بغداد با ایشان برخورد کردم. در همه شرایط، نهایت تعهد و وفاداری را از خودشان نشان می‌داد و در عبادت و اخلاص همیشه نمونه و سرآمد بود. با آنکه دشمن روی کلمه پاسدار، عبادت و نماز شب خواندن و روحیه بلند خدمتگزاران حساسیت زیادی نشان می‌داد، برادر عزیزمان آقا صارم در همه این امور ممتاز بود عراقی‌هایی از دیدن ایشان رنج می‌بردند و خون دل می‌خوردند و هر ایرانی آزاده متعهد به وجودش افتخار می‌کرد و به خوبی‌ها و ایمان و اخلاصش حسرت می‌بردند. آنقدر دشمن روی ایشان حساس بود که چندین مرتبه ایشان را تبعید کرد و سه سال قبل از مبادله دشمن از همه اردوگاه‌ها ۱۵۰ نفر را به عنوان حزب‌الله خرابکار و به قول عراقی‌ها (پلاک قرمز) به تکریت تبعید کردند که وقتی به آن‌جا فرستاده شدیم، دشمن می‌خواست همه را بکشد. آقا صارم هم در بین ما باز چون گذشته بعنوان متعهد، نماز شب خوان و خدمتگزار نستوه آنقدر وفاداری نشان داد که دشمن در یک برخورد با خشم و عصبانیت اظهار کرد: شماها می‌خواهید قهرمان پروری بکنید؟ من شما را از پای در می‌آورم. پس از مدتی حدود ۲۵

مرحوم حجت الاسلام والمسلمین سید علی اکبر ابوترابی فرد سال‌ها پیش با حضور در آبدانان و دیدار با سردار طهماسبی برخی خاطرات خود از ایشان را نوشتند تا آیندگان بدانند؛

عزیز جانباز و پاسدار پر افتخار و آزاده متعهد سرافراز صارم طهماسبی با تمام وفاداری و رشادت، شهامت، اخلاص و ایمان، جانا و مالا و عملا از کیان اسلام و جمهوری اسلامی پاسداری و حراست کرده است. ایشان از بهترین عزیزان پاسدار و جانبازان متعهد و مخلص و با صفا و با وفای انقلاب اسلامی است که در دوران اسارت به افسران و سربازان و درجه داران عراقی خون دل و به همه اسرای عزیز ما روحیه می‌دادند. برادرمان آقا صارم با لباس مقدس پاسداری و پس از مقتدر شدن به افتخار جانبازی به اسارت دشمن یعنی جنایتکار درآمد و در بازجویی‌های اولیه شکنجه فراوانی را با شهامت متحمل شد و بدون کمترین ضعف و سستی در هنگام بازجویی، بر ریش فرمانده خبیث عراقی خندید و وقتی که آن فرمانده پست و بی رحم سیگار برگ به او تعارف کرد بشرط آنکه به سوالاتش جواب بدهد، این رزمنده دلاور مجدداً بر عقل آن افسر فرمانده عراقی خندید و او دیوانه‌وار سوال کرد: چرا می‌خندی؟ مگر دیوانه شدی؟ گفت نه، از این می‌خندم که شما دیدید که زیر شکنجه‌ها سخت و کشنده شما ۶۰۰ ضربه شلاق را تحمل کردم و به ملت و کشورم پشت نکردم، مگر ممکن است برای سیگار





گفتگو با ذبیح عبداللهی

در بین هم قطارانش، مظلومترین بود

درآمد

ذبیح عبداللهی متولد ۱۳۳۶ در روستای هزارانی شهرستان آبدانان ایلام و یگانه هم کلاسی، دوست و هم‌خانه‌ی شهید صارم طهماسبی در دوره دبیرستان بوده است. رشته تحصیلی او برق است که به مدت ۳۰ سال در هنرستان تدریس نموده و هم‌اکنون بر روی انرژی‌های نو پژوهش می‌کند. او به خوبی و با زبانی ساده آن دوره از حیات شهید را برای شاهدیاران شرح داده است که در پی آمده است:

✓
چون از آبدانان به دهلران
جاده نبود با اسب، قاطر
یا پیاده در مهرماه به
دهلران می‌رفتیم و تا عید
خانواده‌ی ما خبری از ما
نداشت. تلفنی هم که در کار
نبود. مگر این که گذری
یا پستیچی‌ای داشتیم که
با اسب می‌آمد و پول
یا نامه‌ای که خانواده‌ها
می‌دادند را می‌آورد. از سال
۱۳۵۰ تا ۱۳۵۳ در آنجا درس
خواندیم.

با آن خودمان را آب می‌کشیدیم. از دهلران تا آب
گرم دهلران را باید با دوچرخه می‌رفتیم. یک بنده
خدایی بود که دوچرخه تعمیر می‌کرد و کرایه
می‌داد. از او دوچرخه کرایه می‌کردیم. صارم
دوچرخه سواری بلد بود ولی من چون بلد نبودم،
پشت او می‌نشستم. مسیر رفت اکثراً سربالایی بود
و خیلی از مسیر را مجبور بودیم پیاده برویم اما
در مسیر برگشت دیگر راحت بودیم.

❖ **تیب لباس پوشیدن صارم چگونه بود؟ آیا
همه شما به یک شکل لباس می‌پوشیدید؟**
شهرستان ما خیلی با محیط بیرون ارتباطی نداشت
و اغلب مردم چادر نشین بودند. در آن زمان هم
لباس ما همان لباس معمولی کردی بود. لباس‌هایی
که با دست دوخته می‌شد. حتی کیف‌هایمان هم
پارچه‌ای بود

❖ **صارم هم همین طور بود؟**
بله. همه ما این چنین بودیم، فرقی نمی‌کرد.
البته صارم از تَشمال‌ها (سرکرده‌ی کرد) بود.
پدربزرگش (مادری) عبدالله خان والی ایلام بود.
اما لباس‌هایمان عادی بود چون لباس متفاوت
دیگری وجود نداشت. چرخ خیاطی بعدها آمد.

❖ **از همین لباس‌های کردی مرسوم می‌پوشیدید؟**
خیر، چون این لباس‌ها نیاز به خیاطی پیچیده
دارد. ما یک شلوار کش‌دار ساده با پیراهنی که
حتی یقه هم نداشت می‌پوشیدیم. مگر این که
پدری گوسفندی برای فروش به دزفول می‌برد
و از آنجا بر حسب نیاز لباس‌هایی برای بچه‌ها
می‌خرید.

به سنی رسیدیم که دیگر بزرگ شده بودیم و
ماندن بیشتر ما در خانه‌هایی که ما را به آن‌ها
سپرده بودند جایز نبود و یک حالت معذوریت
به وجود آمده بود.

❖ **از فضای تحصیلی حاکم بر مدرسه‌تان بگویید
خصوصاً این که شما در منطقه‌ی کردنشین بودید
و یک سری مبارزات هم بر علیه نظام شاهنشاهی
وجود داشت.**

فقط ناظم‌مان دیپلم داشت و مابقی لیسانس و
فوق لیسانس بودند و اغلب کسانی بودند که دوره
خدمت سربازی‌شان را می‌گذراندند. به خاطر دارم
که یکی از معلمان مان را ساواک دستگیر کرد، اهل
کردستان و لیسانس ادبیات بود. جالب اینجا بود
که ما همه مأمورین اطلاعات را می‌شناختیم و با
هم رفیق بودیم. تعدادشان زیاد نبود و می‌دانستیم
کدام مأمور احضار است یا کدام مأمور شکنجه.

این دبیر در کلاس صارم این‌ها پرسیده بود علم
بهتر است یا ثروت؟ دانش‌آموزان هم از پیشرفت
علم تمجید کرده و گفته بودند که به خاطر علم
وضعیت الان از گذشته خیلی بهتر است و بحث
را به رژیم کشانده بودند. معلم به آن دانش‌آموزان
صفر داده بود. برادر چند دانش‌آموز اطلاعاتی
بودند. دانش‌آموزان این موضوع را در خانه
مطرح کرده بودند و آن دبیر دستگیر می‌شود.
مأموران کتاب‌هایش را از خانه‌اش برداشتند و به
ساواک بردند. بعد از دو روز بازداشت، دبیر را با
کتاب‌هایش به تهران فرستادند. یک ماه پس از
بازداشتش برادرش که او هم تحصیل‌کرده بود آمد
و سراغ دبیر را گرفت. گفتیم که بازداشت شده و
به تهران اعزامش کرده‌اند. بعد از ۲ ماه آزاد شد و
آمد اما دیگر در آنجا نماند و رفت.

❖ **خاطراتی از بازی‌ها و شیطنت‌های صارم در
مدرسه دارید؟**

بین بچه‌ها، صارم از همه سرزنده‌تر بود. موقع
زنگ تفریح، مدرسه از دست او آرامش نداشت.
خیلی هم فرزند بود.

❖ **از مدرسه هم فرار می‌کردید؟**
به هیچ وجه. خصوصاً این که خانواده‌هایمان
هم آنجا نبودند لذا فرار نمی‌کردیم. مگر این که
مریض می‌شدیم و نمی‌رفتیم.

آنجا حمام نداشت. ما برای حمام کردن، هفته‌ای
یک بار باید به «آب گرم دهلران» می‌رفتیم. آب گرم
هم بوی گوگرد می‌داد. باید بعد از حمام دوباره
خودمان را می‌شستیم چون گوگرد بوی بسیار
بدی دارد. یک حلبی آب را ۱ ریال می‌خریدیم و

❖ **اولین بار در چند سالگی صارم را دیدید؟**

ما کلاس هفتم ابتدایی بودیم. ایشان در روستای
سراب‌باغ بود که ۱۰ کیلومتر با روستای ما فاصله
داشت. ما تا ششم ابتدایی را در منطقه‌ی خودمان
می‌خواندیم. بعد از ششم، چون دبیرستان نداشتیم،
کسانی که تمکن مالی داشتند به دزفول، ایلام یا
شهرهای دیگر می‌رفتند. ما هم که از نظر مالی
محدودتر بودیم به شهرستان دهلران که از نظر
فرهنگی و مسافتی به ما نزدیک‌تر بود می‌رفتیم. به
علاوه اقوام و خویشاوندانی هم در آنجا داشتیم.
در نتیجه پدر و مادر، ما را به یک خانواده (از
اقوام) می‌سپردند و برمی‌گشتند.

ما حدوداً ۱۲ سال داشتیم که با هم آشنا شدیم.
از نظر فامیلی هم نسبت دوری با خانواده‌های
مراخوانی و سلیمانی که تَشمال (سرکرده‌ی کرد)
بودند داشتیم. ایشان را به یک خانواده سیدی
سپرده بودند. من هم نزدیکی از اقوام بودم.

❖ **کلا در آنجا زندگی می‌کردید؟ یعنی رفت‌وآمد
نمی‌کردید؟**

چون از آبدانان به دهلران جاده نبود با اسب، قاطر
یا پیاده در مهرماه به دهلران می‌رفتیم و تا عید
خانواده‌ی ما خبری از ما نداشت. تلفنی هم که در
کار نبود. مگر این که گذری یا پستیچی‌ای داشتیم
که با اسب می‌آمد و پول یا نامه‌ای که خانواده‌ها
می‌دادند را می‌آورد. از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۳ در
آنجا درس خواندیم.

❖ **ایشان بزرگتر از شما بود چطور با هم هم‌کلاس
بودید؟**

بله. حدود ۲ سال از من بزرگتر بود اما با هم
هم‌کلاس یعنی در یک مقطع بودیم اما در دو
کلاس جداگانه درس می‌خواندیم.

❖ **فضای مدرسه را برای ما تشریح کنید.**

در دوره ابتدایی معلم‌های ما در سیاه چادر به ما
درس می‌دادند. با خودمان نمد و هیزم می‌بردیم
که زیرمان بیندازیم و آنجا را گرم کنیم و عصر
هم به خانه برمی‌گشتیم. اما ما در دبیرستان ۲۵
شهریور که در جنوب شرقی شهرستان دهلران
و دور از شهر بود درس می‌خواندیم. البته شهری
هم به آن صورت نبود و اکثر خانه‌ها کاهگلی
بودند. مدرسه در پایین جاده ساخته شده بود.
جاده‌ای که از جلوی مدرسه می‌گذشت شوسه
بود و بیشتر ماشین نظامی‌ها از آنجا رد می‌شد
که باعث می‌شد گرد و خاک زیادی ایجاد شود.
مدرسه چون در یک فضای باز بود حیاط هم
نداشت.

لامپ را باز می کردیم و لامپ خاموش می شد. شب ها با صارم با هم می خوابیدیم و روزها به مدرسه می رفتیم. نان را دانه ای دو ریال می خریدیم. من ۵ تومان و صارم ۱۰ تومان داشت. با صارم می نشستیم و محاسبه می کردیم که چطور و چند نان بخریم تا پولمان تمام نشود. البته از دیگران هم کمک می رسید. گاهی هم پستیچی نامه ای با پول برایمان می آورد. برای من اما نه نامه آمد و نه پول.

❖ برای غذا چه می کردید؟

همان نان خالی را می خوردیم. اگر به فامیل سر می زدیم شاید شام یا ناهاری آنجا می خوردیم اما پول یا غذا برای بردن به ما نمی دادند. بهترین غذای آن زمان عدسی بود. برنج خیلی کم بود و هر کسی نمی توانست برنج بخورد. گاهی نان و تَرُب می خوردیم. تَرُب سفید دهلران بسیار خوشمزه بود. همان برگ های بلند تَرُب را لای نان می گذاشتیم و جوری می خوردیم که انگار خاویار می خوریم.

❖ صبحانه و ... را چه می کردید؟

صبحانه را که نمی خوردیم چون پول نداشتیم. بعد از ظهر که از مدرسه برمی گشتیم هر کدام مان یک دانه نان می خریدیم و می آمدیم به خانه و می خوردیم. با هم نیز درس می خواندیم نه آنقدر سفت و سخت که باید می خواندیم.

❖ هیچ کس در این یک سال به شما سر نزد؟ نه. اصلاً.

❖ اتفاق خاصی مثل سیل یا زلزله ای چیزی اتفاق نیفتاد؟

نه. تنها اتفاقی که افتاد جنگ ایران و عراق بود که بعد از آن هم ماجرای الجزایر پیش آمد که پدر بزرگ صارم برای مشخص کردن مرزها در معاهده ی الجزایر رفته بود. این جنگ مربوط به حسن بکر که پدرزن صدام بود می شد. در آن زمان به خاک ایران دست اندازی می کردند و گله ی شترها را می بردند و دنبال بهانه برای شروع جنگ بودند. وقتی آن ها شروع به جنگ کردند بخشی از مهران را در یک عملیات شبانه اشغال کردند. یکی از بچه های لرستان که دستش هم شکسته بود به توپخانه نامه می دهد که عراقی ها حمله کرده اند و بچه های ما را کشته اند. موقعیت را اعلام می کند و می گوید اجازه ندهید دشمن زنده از این منطقه بیرون برود. شب تا صبح توپخانه، تپه های خودمان را شخم زد تا عراقی ها

جوی از داخل خانه رد می شد. برای شستشو از آب چشمه استفاده می شد و آب خوردن را باید می خریدیم. یکی از این خانه ها را پیدا کردیم و دیدیم درش قفل است. صارم از همسایه پرسید که صاحب خانه چه کسی است؟ همسایه گفت: صاحب خانه فلانی است که در سیاه چادر گله دارند. گفتیم کلید دارید که در را باز کنید؟ رفت کلید را آورد و ما خانه را دیدیم. یک اتاق کوچک بود. اتاقی کاه گلی. ما که دنبال یک سرپناه بودیم گفتیم کاجی به از هیچی!

❖ رختخواب یا وسیله ای هم داشت؟

نه، هیچ وسیله ای نداشت. به سیاه چادر که می رفتند همه وسایل را با خودشان می بردند. صارم به خانه فامیلشان رفت و از آنجا یک گلیم و یک اسفنج که از آن تشک می ساختند آورد. من هم یک جاجیم داشتم. آن ها را آوردیم و کف اتاق پهن کردیم.

❖ هیزم هم نداشتید؟

حتی هیزم هم نداشتیم. برای هیزم باید با قاطر به کوه می رفتیم و هیزم جمع می کردیم که ما نداشتیم. برق هم نداشت. برق آنجا ژنراتوری بود و ساعتی کار می کرد. با صارم مشورت کردیم که برق را چه کنیم؟ نه پول سیم داشتیم و نه پول برق. همسایه ما آقای پرویز درخشنده دبیر ابتدایی بود که اهل ایلام بود. من هم اصالتاً ایلامی هستم. به ایشان گفتم که ما لامپ نداریم. خاطرم نیست که ایشان پول سیم را داد یا نه چون ما پول سیم را هم نداشتیم اما از دم در به ما برق داد. فقط یک لامپ که کلید هم نداشت. وقتی بیرون می رفتیم

❖ در فصل سرد چه می پوشیدید؟

لباس معمولی. چوپان ها فرجی که از پشم بود می پوشیدند و عموم مردم عبا. ما حتی گاهی کفش نداشتیم. بهار که می شد با دست کفش می دوختند و یا کفش های رنگی را از دزفول می آوردند. بعدها که تکنولوژی پیشرفت کرد کفش های لاستیکی مد شد.

❖ مراوده روستای شما بیشتر با دزفول بود یا با مرکز ایلام؟

بله بیشتر با دزفول بود. تا ایلام باید سه شب و سه روز با اسب می رفتیم تا می رسیدیم. اما مردم نزدیکی دزفول یعنی منطقه دشت عباس می رفتند و از آنجا ماشین داشت. حتی بیلاق و قشلاق هم به سمت دزفول بود.

❖ کلا چه کلاس هایی را با صارم بودید؟

هفتم، هشتم و نهم و بعد از آن جدا شدیم.

❖ در این سال ها هیچ کدامتان رفوزه نشدید؟

تجدید می آوردیم اما رفوزه نشده بودیم.

❖ صارم درس خوان بود؟

درس می خواندیم اما نه در حد ایده آل. در حدی که معدل ۱۳ یا ۱۴ بگیریم.

❖ در چه درسی از همه قوی تر بود؟

بیشتر ورزش. والیبال هم بازی می کرد.

❖ شده بود که معلمی او را توبیخ کند؟

گاهی از ناظم کتک می خورد چون خیلی پسر شلوغی بود.

❖ در این ۳ سال اردو هم رفته بودید؟

یک بار ما را به نیروی هوایی دزفول بردند. به ما ناهار دادند و به باغ وحش و سینما هم بردند. یکی از خلبان ها گفت: خوش به حال شما که خر سواری می کنید بهتر از اف ۴ است.

ما حدود دو سال در خانه هایی بودیم که ما را به آن ها سپرده بودند و پس از آن خیلی محترمانه از آنجا رانده شدیم. سال آخر بودیم و در آن دوره در وضعیت بحرانی اقتصادی و پولی به سر می بردیم. اول مهر بود و من و صارم به دنبال خانه رفتیم. روزهای اول که هنوز جایی را نگرفته بودیم. شب خانه یکی از آشناها می ماندیم و صبح زود به مدرسه می رفتیم و شب بعد خانه یکی دیگر. وضعیت صارم هم به همین شکل بود. از این وضعیت خسته شده بودیم و در شهر دهلران دنبال خانه می گشتیم. خانه های گلی بود که اتاق کوچکی داشت با یک حیاط دراز. آب برای خوردن نداشت. چشمه های آب گرم به صورت

این دبیر در کلاس صارم این ها پرسیده بود علم بهتر است یا ثروت؟ دانش آموزان هم از پیشرفت علم تمجید کرده و گفته بودند که به خاطر علم وضعیت الان از گذشته خیلی بهتر است و بحث را به رژیم کشانده بودند. معلم به آن دانش آموزان صفر داده بود. آن دبیر دستگیر می شود



فرار نکنند.

❖ صارم نظری راجع به این مسائل می‌داد؟

ما فقط ناظر بودیم. سن و سالی نداشتیم. در آن زمان اصلاً تصور نمی‌کردیم که عراق با ایران بجنگد و جرأت این کار را داشته باشد. شاید ما در نیروی زمینی ضعف داشتیم ولی نمی‌دانستیم. حدوداً دی ماه بود که اوضاع مالی ما خیلی خراب شد. صارم به من گفت: ذبیح می‌آیی با هم به لبنان برویم؟ ۴۰ هزار تومان هم پول می‌دهند.

❖ چه سالی بود؟

سال ۱۳۵۳. گفت: نیروی چریکی می‌خواهند و برای مبارزه با اسرائیل آموزش هم می‌دهند.

❖ در آن روستا و در آن مدرسه چطور از این

موضوع مطلع شده بود؟

کسانی بودند که می‌آمدند و تبلیغ می‌کردند. حالا این که چطور صارم را پیدا کرده بودند و صارم با آنها آشنا شده بود را نمی‌دانم. آن زمان خیلی کنجکاوی نکردم. گفتم: رفتن که مسئله‌ای نیست اما چطوری بدون این که به خانواده خبر بدهیم برویم. این قضیه ماند تا خرداد که دیگر مدارس تعطیل شد. خرداد در مسیر برگشت به یک امامزاده که بین راه بود رسیدیم و از آن به بعد دیگر جاده ساخته شده بود. منتظر کمپرسی شدیم تا ما را تا آبادان ببرد. دو کمپاین برای درو کردن آمده بودند که خانواده‌ی صارم را می‌شناختند. یکی از پسرها کلاه لبه‌داری روی سرش داشت. صارم به او اصرار کرد که کلاهش را به او بفروشد. آنقدر اصرار کرد که پسر کلاهش را به صارم داد و آن کلاه مایه‌ی دردسر ما شد. این‌هایی که کمپاین داشتند با جیب آمده بودند و ما را تا منطقه آب‌انار با خودشان بردند. در آنجا منتظر کامیون ماندیم. کامیون آمد و سوار شدیم. هر جا که کامیون سرعت می‌گرفت، باد به کلاه صارم می‌خورد و به زمین می‌افتاد. می‌زدیم به اتاق کامیون تا نگه دارد و صارم پیاده می‌شد و کلاهش را می‌آورد. تا نزدیکی خانه صارم که رسیدیم وضعیت به همین منوال بود. آخرین بار به او گفتم کلاهت را برعکس بگذار تا باد مرتب آن را نیندازد. صارم در سراب‌باغ از کامیون پیاده شد و من دیگر صارم را ندیدم. سال بعد من به ایلام رفته بودم و او به آبادان.

در این بین، پدر بزرگ مادری صارم به خواستگاری خواهر کوچک‌تر من برای صارم آمدند. اما نمی‌دانم چه موضوعی پیش آمد که نشد.

❖ دفعه‌ی بعد کی یکدیگر را دیدید؟

وسط‌های جنگ بود. من فهمیدم که صارم اسیر شده است اما بعد از آزادی همدیگر را می‌دیدیم.

❖ شما چه مدت در جنگ بودید؟

من تمام ۸ سال جنگ را در ایلام بودم. یکی از بستگان ما به بسیج رفته بود. یک روز آمد و گفت: صارم سراغ تو را از من گرفته است. گفتم کدام صارم؟ گفت: طهماسبی. در جبهه است. گفتم: کدام جبهه؟ گفت: چنگوله. آشنای ما که به

مرخصی آمد، من یک نامه‌ای نوشتم و به او دادم تا به صارم بدهد.

❖ چه نوشتید؟

احوال پرسى و این که این بسیجی را به حاجی سفارش کردم. زمانی هم که اسیر شد همین آشنای ما به ما خبر داد. بعد از بازگشت از اسارت به ایلام که آمد در سپاه به دنبالش رفتم. آنجا بود که مجدداً یکدیگر را دیدیم.

از او پرسیدم که بعد از آن ماجرا چه کردی؟ تعریف کرد که چگونه به آبادان رفته و فارغ از این که در فکر رفتن به لبنان باشد، چطور تقدیر او را به آن سمت کشانده است. حالا که آمده بود من زیاد بازخواستش می‌کردم چون او در سپاه بود. فکر کنید که شما دوستی دارید که نمی‌خواهید کسی سرزنشش بکند. حق صارم خیلی پایمال می‌شد.

❖ آیا در این باره گله‌ای کرده بود؟

نه، خیلی خاکی شده بود و ورای این حرف‌ها می‌زیست که بخواد از حق و حقوقش حرف بزند. دخترش خیلی از این موضوع ناراحت بود. من حتی در روایت فتح هم گفتم که شما حق یک جانباز، حق یک آزاده و حق یک شهید را پایمال کردید! صارم هم‌رزم چمران بود و هم چنان یک

آنجا حمام نداشت. ما برای حمام کردن، هفته‌ای یک بار باید به «آب گرم دهلران» می‌رفتیم. آب گرم هم بوی گوگرد می‌داد. باید بعد از حمام دوباره خودمان را می‌شستیم چون گوگرد بوی بسیار بدی دارد. یک حلبی آب را ۱ ریال می‌خریدیم و با آن خودمان را آب می‌کشیدیم



حاج صارم در کنار همزمان

رزمنده معمولی است!

❖ به نظر شما دلیل آن چه بود؟

به نظرم دو دلیل می توانست داشته باشد. اول این که پدر بزرگش وابسته به والی ایلام و رژیم سابق بوده است و دیگر این که کرد بود. در مجموع لیاقت توجه بیشتری را داشت.

❖ فرمودید بعد از اسارت این رفت و آمدهایتان با حاج صارم بیشتر شد.

بله. خیلی. آنقدر که یک پسر کوچک به نام مرتضی داشت که از بس به من علاقه داشت بغل پدرش را رها می کرد و به آغوش من می آمد. همسر ایشان هم با همسر بنده دوست بودند. چون همسر من اهل تهران بود، همسر صارم از او می خواست تا غذاهایی که بلد نیست را برای صارم بپزد تا این که همسر صارم تصادف کرد و با پسرش مرتضی از دنیا رفتند... من در آن زمان به تهران منتقل شده بودم. مدتی ماندم و وقتی دوباره به آبدانان برگشتم، صارم ازدواج دومش را هم انجام داده بود. باز هم رفت و آمد داشتیم اما نه مثل سابق. اینجا من در جریان بیماری های صارم قرار گرفتم و عمل هایی که انجام داده بود. از نظر جسمی خیلی ضعیف شده بود.

یک بار دیگر هم که ما در آبدانان بودیم با همسر من و صارم رفتیم تا زمینی را که سپاه به او داده و لب مرز بود را ببینیم! گفت: ببین می توانی این زمین را برای من بفروشی؟! در آن جا مناطقی را که عملیات انجام داده بود به ما نشان می داد. به او گفتم: این جاهایی که تو می گویی، من برای تفریح هم می ترسم بیایم. تو اینجا چه می کردی؟

نه، خیلی خاکی شده بود و ورای این حرف ها می زیست که بخواهد از حق و حقوقش حرف بزند. دخترش خیلی از این موضوع ناراحت بود. من حتی در روایت فتح هم گفتم که شما حق یک جانباز، حق یک آزاده و حق یک شهید را پایمال کردید! صارم هم رزم چمران بود و هم چنان یک رزمنده معمولی است!

و به سراغم می آمدند.

❖ چه کسی را بیشتر از همه دوست داشت؟

شاید بهترین دوستش من بودم و خیلی بی پرده با هم حرف می زدیم اما دخترش فاطمه را از همه بیشتر دوست داشت.

❖ آخرین دیدار یا ارتباطتان کی بود؟

یک هفته قبل از شهادتش من به اتفاق همسر من بیمارستان بودم. به ذهنم رسید که به صارم پیام بدهم. نوشتم: هر آن کس که از دیده برفت از دل هم برود؟ جواب داد: کجایی؟ گفتم: تهران. گفت: مگر آبدانان نیستی؟ گفتم: نه. چرا سراغی از ما نمی گیری؟ ببین من به یاد هستم. صارم نوشت: من در خانه و مریضم. تو سعی کن با من همیشه در ارتباط باشی. این آخرین ارتباط ما بود.

وقتی شهید شد من یک ماه بعد خبردار شدم. مراسم چهلم صارم را در تلویزیون دیدم و خبر شهادتش را در آنجا شنیدم. این گونه بود که حتی به مراسم ختمش هم نرسیدم. دیگر خجالت کشیدم به خانه آن ها بروم.

❖ شهید صارم طهماسبی را در یک جمله معرفی بفرمایید.

در بین هم قطارانش، مظلومترین بود ■

چطور سر می کردی؟ الان بهار است و من از شدت گرما دارم می پزم.

در آن گرما حتی حیوانات منطقه هم دوام نمی آوردند، نمی دانم صارم و یارانش چگونه می جنگیدند. به من گفت: خودت زمین را بخر. گفتم: من پول ندارم و زمینی که اینجا است به درد من نمی خورد. گفت: پس سعی کن این زمین را برای من بفروشی. من هم تلاش کردم اما به فروش نرفت. در مسیر برگشت ماشینش در چاله ای گیر کرد. به او گفتم: پیاده نمی شوی زور بزنی؟ گفت: من دیگر پایی برای زور زدن ندارم.

❖ خاطره ای از مجروح شدن دستش در لبنان

برای شما تعریف کرده بود؟

خیر. من تصور می کردم در جنگ تحمیلی عراق و ایران این گونه شده و بعدها فهمیدم که این گونه نبوده است. زیاد مایل نبود درباره خودش صحبت کند. بیشتر مسائل اجتماعی را از او می پرسیدم که یک بار از دستم عصبانی شد. پرسیدم: چرا با یکی از مسئولین بالادست که نظام را بدنام کرده مدارا می کنید؟ گفت: چرا از من می پرسی؟ مگر من کی ام؟!

من چون روی انرژی های نوین کار می کردم به من گفت: بیا تا تو را به سردار دهقان معرفی کنم. گفتم: نه، دیگر برای من دیر است. اگر می خواستند خودشان می دانستند که من در این زمینه کار می کنم



گفتگو با حسین محمدی

صارم یک فرمانده نبود بلکه یک طیب و حکیم بود

درآمد

«صارم پاره‌ای از وجود همه ما بود و وجود صارم هم از تکه تکه‌ی ما تشکیل شده بود. هیچ کس انتظار نداشت از نژاد خان‌ها کسی تا این حد مدافع اسلام و مستضعفین باشد. مردم دیدگاه اشتباهی دارند. یک فرزند خان، وقتی که هیچ بوق و کرنا و رسانه‌ای وجود نداشت به فلسطین و لبنان می‌رود چرا که در خودش احساس تکلیف می‌کند». در ادامه گفتگوی شاهدیاران با حسین محمدی جانباز ۷۰ درصد و از یاران شهید صارم طهماسبی که در عملیات محرم و لحظه مجروح شدن شهید، همراه او بوده است آمده است:

تا اطلاعات نظامی بیشتری بتوانیم به دست بیاوریم. چند ساختمان خرابه وجود داشت که ما در آن جا سنگر گرفته بودیم. در همین حین دو نفر عراقی را دیدیم. من چون تیراندازی‌ام خوب بود خواستم که آن‌ها را بزنم اما نیروهای مخصوص گفتند نه! این‌ها را به اسارت بگیریم تا از آن‌ها اطلاعات به دست بیاوریم. حاج صارم و بی‌سیم‌چی و شهید قیصر ماسبی هم بودند. ما با لشکر هم هماهنگ کرده بودیم. عراقی‌ها هم ما را دیده بودند اما نمی‌خواستند که ما بفهمیم. به داخل سنگر رفتند. در ۱۰۰ متری سنگر آن‌ها تانک قرار داشت که از روبرو ما را زیر گلوله کالبر ۵۰ گرفت و پشت ما را می‌کوبید. آن زمان مفهوم این کار را نمی‌فهمیدیم. اما در مفاهیم نظامی به آن معنی است که از عقب راه برگشت ندارید و اسیر شوید.

ما هم این حرف‌ها به گوشمان نمی‌رفت. به قیصر ماسبی گفتم به توپخانه بی‌سیم بزنند شاید بتوانند کمکی به ما بکنند. توپ دوم یا سومی که توپخانه فرستاد، مستقیم به آن تانک خورد و منهدم شد. اگر نصرت الهی با شهدا نبود، برای هیچ متخصص نظامی امکان ندارد که در آن منطقه کوهستانی چنین کاری را انجام بدهد. اگر برویم و آن منطقه و محل توپخانه، خودمان و تانک را نشان بدهم پی به قدرت و معرفت همه بُعدی شهدا می‌برید.

بله. البته من در سل ۱۳۵۴ و در تیپ ۵۵ هوابرد آموزش دیده بودم. بعد از این که چند ماه از منطقه دفاع کردیم لشکر ۸۴ خرم‌آباد آمد و منطقه را تحویل گرفت اما منطقه‌ای که حاج صارم با ۱۵ نفر پوشش می‌داد را شاید لشکر خرم‌آباد به اندازه او نمی‌توانست پوشش بدهد.

❖ غذا چه می‌خوردید؟

هر دو یا سه روز یک بار، ماشینی از بخشداری می‌آمد و مقداری غذا مانند نان، انگور و ... می‌آورد. همان غذای ما بود. در آن شرایط چیزی به عنوان غذا یا خواب در مخیله‌ی انسان نمی‌گنجید.

آن جا چند نفر نیروی متخصص هم با ما آمده بودند. آن‌ها می‌گفتند شما وقتی این طرف و آن طرف می‌روید ما را هم با خودتان ببرید

هر دو یا سه روز یک بار،
ماشینی از بخشداری می‌آمد
و مقداری غذا مانند نان،
انگور و ... می‌آورد. همان
غذای ما بود. در آن شرایط
چیزی به عنوان غذا یا
خواب در مخیله‌ی انسان
نمی‌گنجید.



حاج صارم، نفر اول ایستاده از چپ

❖ ابتدا خودتان را برای ما معرفی بفرمایید.

بنده حسین محمدی متولد ۱۳۳۳، اهل و ساکن روستای سراب‌باغ از توابع شهرستان ایلام و مفتخر به درجه جانبازی هفتاد درصد هستم.

❖ در چه عملیاتی جانباز شدید؟ از چه ناحیه‌ای؟

در عملیات محرم در سال ۱۳۶۱ از نواحی هر دو پا، هر دو دست و گوش.

❖ از کودکی حاج صارم را می‌شناختید؟

من و حاج صارم هر دو اهل روستای سراب‌باغ بودیم ولی مدتی بین دوستی‌مان فاصله افتاد آن هم زمانی که او در شهرهای دیگر درس می‌خواند و به فلسطین و لبنان رفت. به محض شروع جنگ، صارم به اینجا برگشت و با مردم صحبت کرد که نباید بگذاریم خاکمان به دست دشمن بیفتد و صحبت‌هایی از این قبیل. تعدادی از مردم مجذوب حاجی شدند. من هم در جمع همین افراد بودم. از سراب‌باغ تا دشت عباس پیاده رفتیم تا بجنگیم.

❖ چرا حرف‌های حاج صارم بین مردم نفوذ داشت؟

علت نفوذ کلام او، صداقتش بود. یک خاطره از این موضوع بگویم. ما به منطقه رفته و یک شب در حال انجام عملیات بودیم. یک عملیات ایزدایی در منطقه دشت عباس بود که دشمن خیال کند کسی جلوی ایستاده است. شب هنگام خیلی منطقه را گشتیم. تابستان بود و هوا خیلی گرم بود. تشنه بودیم. یک دفعه به یک تانکر برخوردیم. تانکر آب داشت اما حاج صارم گفت ممکن است دشمن این آب را مسموم کرده باشد. بهتر است یکی از ما آب را بخورد اگر مشکلی نداشت بقیه هم بخورند. حالا صبر کنید تا ببینم آن یک نفر چه کسی باشد.

خدا می‌داند اگر به هر کدام از ما می‌گفت، می‌خوردیم. اما حاج صارم خودش از آن آب خورد و بعد از چند دقیقه گفت مسموم نیست، می‌توانید بخورید. این رفتارهای او، باعث ایجاد حس اعتماد و نفوذ کلامش می‌شد. می‌دانستیم که ما و خدا را بیشتر از خودش دوست داشت.

❖ چه مدت در این منطقه بودید؟

حدوداً سه ماه. مرتب عملیات ایزدایی انجام می‌دادیم تا دشمن احساس کند نیروی زیادی از ما در آن جا وجود دارد.

❖ آموزش هم می‌داد؟



این اتفاق که افتاد ما به همراه حاجی به سمت مقر خودمان رفتیم. بچه آن منطقه بودیم لذا اگر تیر و توپ هم بالای سرمان بود از هر دره‌ای راه خودمان را پیدا می‌کردیم و برمی‌گشتیم. به هر اشکفتی^۱ می‌رسیدیم به آن جا می‌رفتیم.

❖ بعد از این منطقه به کجا رفتید؟

بعد از این که منطقه را به لشکر ۸۴ خرم‌آباد تحویل دادیم به دال پری رفتیم. آنجا هم عملیات ایزدایی انجام می‌دادیم. بعد از آن به دره‌شهر و سپس عازم دهلران شدیم. مدتی که در دهلران بودیم، عملیات محرم آغاز شد.

در دهلران با بچه‌های لشکر نجف اشرف اصفهان مأمور شدیم. من و صارم هم در یک گروهان بودیم. چون می‌دانستیم پاتک‌های عراق خیلی سنگین است و گروهان باید خیلی مستحکم باشد، سنگری درست کرده بودیم که باید سر و ته در آن می‌خوابیدیم. در آن عملیات بود که من و حاج صارم مجروح شدیم که حال من بدتر بود.

❖ چطور مجروح شدید؟

غروب رفته بودیم جاده علی‌غربی- عماره را قطع کنیم. یک تانکر آبی آن جا بود که وضو گرفتیم تا نماز بخوانیم. خواستیم هوا هم تاریک شود و بعد به طور مستقیم درگیر شویم. سر نماز بودیم که صدای توپ آمد. هنوز نمی‌دانم کجای نماز بودیم؟ وقتی خواستم روی زمین بخوابم نفهمیدم من زودتر روی زمین خوابیدم یا توپ‌ها زودتر به زمین اصابت کردند.

اما فکر می‌کنم من نمازم را تمام کرده بودم اما حاجی بعد از نماز، سجده‌های طولانی داشت. یادم هست که به او گفتم: بابا دیگر تماشا کن و او تمام نمی‌کرد. تا این که صدای غرش ۱۰ کاتیوشا آمد (این را بعدا بچه‌ها تعریف کردند).

❖ در چه فضایی مشغول نماز خواندن بودید؟ می‌توانید آن را توصیف کنید؟

یک شب قبل از ورود ما، یک گروهان برای قطع ارتباط جاده رفته بود و ما گروهان احتیاط بودیم. جایی بود که به طور طبیعی دیواره‌ی دایره ماندی داشت. شب قبل هم آن جا مانده بودیم که هر چه دوربرد انداختند به آن جا برخورد نکرد. آن شب بچه‌ها گفتند این همان جای دیشب است. نماز را می‌خوانیم، هوا که تاریک شد درگیری را شروع می‌کنیم.

❖ به جز شما و حاج صارم چند نفر دیگر

۱. اشکفت به معنی غار است

دلدار می‌دادند. من را به بیمارستان کلانتری اندیمشک و حاج صارم را به راه‌آهن و سپس به اصفهان و من را به شیراز برده بودند. دکتر فروزان از تهران به اصفهان رفته و به صارم سر زده بود. او سپس به شیراز آمد و من را دید. آنجا بود که فهمیدم حاج صارم چگونه زخمی شده است.

❖ حاج صارم به جز از ناحیه کف پا، دیگر از

چه نقاطی مجروح شده بود؟

در آن عملیات از ناحیه پهلوی هم زخمی شده بود. حاجی بعدها تعریف کرد که وقتی ما را داخل ماشین می‌بردند، من همه چیز را تشخیص می‌دادم و می‌دیدم اما نمی‌توانستم حرف بزنم. تو به این دلیل دست شکست که جنازه‌ها روی آن افتاده بودند.

❖ دیدار بعدی شما با حاج صارم کی و کجا

بود؟

وقتی از بیمارستان مرخص شدم در سپاه و منطقه محلی با هم بودیم و همدیگر را می‌دیدیم.

❖ یعنی تا وقتی ایشان اسیر شد، با هم بودید؟

وقتی که ایشان اسیر شد، من پشت خط کار می‌کردم و مسئولیت داشتم و زمان اسارتش نبودم.

مجروح شدند؟

یک گروهان بودیم که همه مجروح شدند به جز ۳ یا ۴ نفر. بعد از مجروح شدن من و حاجی را داخل ماشین انداختند و تا جایی بردند، سپس با هلی‌کوپتر اعزام شدیم. داخل هلی‌کوپتر گفتم کاش یک سوزن به من بزنید تا مرگ راحتی داشته باشم. کسانی که در آن جا بودند قدری

در دهلران با بچه‌های لشکر نجف اشرف اصفهان مأمور شدیم. من و صارم هم در یک گروهان بودیم. چون می‌دانستیم پاتک‌های عراق خیلی سنگین است و گروهان باید خیلی مستحکم باشد، سنگری درست کرده بودیم که باید سر و ته در آن می‌خوابیدیم. در آن عملیات بود که من و حاج صارم مجروح شدیم

این حکایت ماست. ما وقتی که دنبال یک حقیقت می‌گردیم زمانی است که طرف، دیگر در قید حیات نیست. در زمان اسارتش او را به منافقین و مسعود رجوی نسبت دادند. در اسارتش شبیه به وجود آوردند. می‌گفتند: حاج صارم به خاطر والی آزاد شده است!! مگر حکومت صدام این اجازه را می‌داد که والی و خان در آن رخنه کنند؟! بعد از مرگ حاج صارم همه آن‌هایی که بر علیه او می‌نوشتند روی سرشان خاک می‌ریختند اما به چه دردی می‌خورد؟

❖ شما خودتان با حاج صارم در سپاه مشغول شدید تا زمان بازنشستگی؟

بله. من هم بازنشسته سپاه هستم.

❖ از رفتار حاج صارم در سپاه به عنوان یک فرمانده بگویید.

به نظر من صارم یک فرمانده نبود بلکه یک طیب و حکیم بود. چیزی نمی‌گفت که انسان ناراحت شود. چیزهایی بیان می‌کرد که می‌فهمیدی واقعا نیاز است. نسبت به نیروها بردبار بود. جز دفاع از مملکت به دنبال چیز دیگری نبود. همیشه می‌گفت: اگر از مملکتتان دفاع نکنید مثل عراق و افغانستان می‌شوید.

یا می‌گفت چرا ما امروز از مالک صحبت می‌کنیم؟ علت ماندگاری این اسامی به خاطر دفاع از اسلام بوده است.

حاج صارم خیلی مظلوم بود. در زمان امامان، مردم حرف آن‌ها را قبول ندارند چون امامان از زمانه خود جلوتر بودند. شهدا هم از زمانه خود جلوتر بودند و وقتی شهید می‌شوند، عزیز می‌شوند. به این خاطر که درک مردم نمی‌تواند به آن‌ها برسد. حاج صارم هم این گونه بود.

❖ هیچ وقت پیش شما از ندادن درجه واقعی‌اش صحبت یا گله کرده بود؟

نه. هیچ وقت. می‌گفت: اگر اینجا رتبه‌بندی دقیق نباشد، رتبه‌بندی نزد خداوند دقیق است. من اگر بخواهم در مورد صارم حرف بزنم باید حرفی باشد که در آن دروغ نباشد. در شأن صارم باشد و رضایت خدا در آن باشد. بخشی از خاطرات ما به فراموشی سپرده شده است. به خاطر فراموش شده‌ها کسی انسان را بازخواست نمی‌کند اما اگر فراموش شده‌ها با دروغ جایگزین شود، برای خودم مکافات درست کرده‌ام ■



۱۳۶۵/۱/۱۵ در سنگر دشمن کنار جاده دهلران - دزفول، بعد از حمله فتح‌المبین

❖ چه حسی نسبت به حاج صارم داشتید؟

صارم پاره‌ای از وجود همه ما بود و وجود صارم هم از تکه تکه‌های ما تشکیل شده بود. شما این منطقه را نمی‌شناسید. هیچ کس انتظار نداشت از نژاد خان‌ها کسی تا این حد مدافع اسلام و مستضعفین باشد. مردم یک دیدگاه اشتباهی دارند. یک فرزند خان، وقتی که هیچ بوق و کرنا و رسانه‌ای وجود نداشت به فلسطین و لبنان می‌رود چرا که در خودش احساس تکلیف می‌کند.

❖ در رابطه با اسارتش چه شنیده بودید؟

همیشه با خودم فکر می‌کردم چرا در زمان اسارتش با او نبودم. گاهی متصور می‌شدم که شاید در آن لحظه من را یاد کرده باشد. در زمان اسارت، ۲-۳ بار برای من نامه نوشت. من هم برایش نوشتم اما متن نامه‌ها به خاطر من نیست. خیلی وقت‌ها دو نفر ممکن است به هر دلیلی رفاقتشان به هم بخورد اما دوستی‌ای که پایه‌اش مقدس باشد، ماندگار است. هر چیزی که اساسش مقدس شد ماندگار می‌شود یعنی دوستی ما به خاطر اسلام بود.

مردم منطقه می‌گفتند: جنگ دولت است به ما ربطی ندارد. صارم آمد جنگ را مردمی جلوه داد

تا مردم بروند جلو و دفاع کنند.

❖ وقتی مردم شهید می‌دادند واکنش آن‌ها نسبت به صارم چه بود؟ خانواده‌ها نمی‌گفتند چرا بچه‌های ما را تحریک کردی و به جبهه بردی؟

مردی به گل‌فروشی رفت. دید دختر بچه‌ای جلوی آن ایستاده و گریه می‌کند. گفت: چرا گریه می‌کنی؟ دختر گفت: می‌خواهم برای مادرم گل بگیرم اما پول ندارم. مرد برای دختر گل خرید و گفت: مادرت کجاست تا تو را پیش مادرت ببرم. دختر گفت: مادرم در قبرستان است. مرد پیش خودش فکر می‌کند پس من هم برای مادرم تا زنده است گل ببرم.

فکر می‌کنم من نمازم را تمام کرده بودم اما حاجی بعد از نماز، سجده‌های طولانی داشت. یادم هست که به او گفتم: بابا دیگر تمامش کن و او تمام نمی‌کرد. تا این که صدای غرش ۱۰ کاتیوشا آمد



گفتگو با ساعد سیاح

حاج صارم یک فرماندهی به تمام معنا بود

درآمد

«ما کم کم با مردم ارتباط برقرار کردیم. حاج صارم در مسجد برایشان سخنرانی کرد. گفت: ما به اینجا برای تأمین امنیت شما آمده ایم و کاری به شما نداریم. ما همه برادریم، مسلمانیم و جز خوبی شما نمی خواهیم. با ما همکاری کنید. مردم برایشان جا افتاد که هدف ما هدف بدی نیست و هدف از تشکیل سپاه در آنجا، جذب نیرو است.»

ساعد سیاح متولد ۱۳۴۳ و از رزمندگان اهل سراب باغ است که از همان ابتدای جمع آوری نیرو توسط حاج صارم در آغاز جنگ به او پیوسته است. در ادامه گفتگوی شاهد یاران با او پیرامون آن دوره از زندگی شهید طهماسبی آمده است:

نبود. در حال برگشت بودیم و چون مسیر زیاد بود تمام آب‌ها را خورده بودیم. من گفتم: تا فلان چشمه می‌رویم و از آنجا آب برمی‌داریم. حاج صارم همیشه از مسیری که برای شناسایی رفته بودیم، برنمی‌گشت. می‌گفت: در مسیر رفت ممکن است دشمن ما را دیده باشد.

در حال گذر از یک شیار بودیم. هوا هم مهتابی بود و شیار یک سایه انداخته بود. ما داشتیم از سایه داخل شیار رد می‌شدیم دیدیم که یک نفر در بالای تپه در حال سیگار کشیدن است. صارم که این فرد را دید گفت: بخوابید، این کمین عراقی‌هاست. سه نفر رویت شدند که در حال خندیدن بودند. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند تیراندازی کنیم! صارم گفت: ما برای شناسایی آمده‌ایم و حق تیراندازی ندارید. از همین سایه استفاده کنید بعد از ۵۰ متر به داخل شیار بعدی می‌افتیم و دیگر آن‌ها نمی‌توانند ما را ببینند. در حال گذر بودیم که تانکر آبی را درون یک گودال مشاهده کردیم که پتویی هم بر روی آن کشیده بودند.

خواستیم آب بخوریم که صارم نگذاشت. گفت بروید. حدود ۵۰-۶۰ متر ما را رد کرد. دیگر از دید تیر دشمن در امان بودیم. گفت: حالا قمقه‌ها را به من بدهید. گفتیم: برای چه؟ گفت: شما فقط مواظب من باشید تا بروم و ببینم اگر آب تانکر سالم بود برایتان می‌آورم. ممکن است که آب سمی باشد. ما به حالت آماده‌باش ایستادیم تا صارم بتواند

وجود دارد و نه چادری. عشایر خودمان برایمان غذا تهیه می‌کردند. همه چیز برایمان می‌آوردند. در آن جا صارم یک خط پدافندی ایجاد کرد. مثلاً یک ارتفاع را در نظر بگیرید در حدود ۱ کیلومتر. او ما ۵۰ نفر را چنان در این یک کیلومتر چیده بود و برنامه‌ای برای نحوه تیراندازی‌مان داده بود که دشمن تصور کند در تمام ارتفاعات، نیرو وجود دارد. همین‌گونه هم اتفاق افتاد. با توجه به این که بسیاری از عرب‌های دشت عباس جاسوس عراق شده بودند با ما نیز ارتباط داشتند. ما براساس ارتباطی که از قبل با این عرب‌ها داشتیم نمی‌دانستیم که می‌آیند و تمام اطلاعات ما را برای عراقی‌ها می‌برند. چون ما هنوز آن زمان نمی‌دانستیم جاسوس یا مخبر کیست؟!

بعد از سه چهار روز که ما آنجا مستقر بودیم، عراقی‌ها به شدت آن ارتفاعات را هدف گرفتند. تا این که ما از زبان یکی از عرب‌ها که نزد ما آمده بود فهمیدیم که گفت: حواستان باشد که به عرب‌های خودمان اطلاعات ندهید. گفت: عرب‌های ما به عنوان رفاقت نزد شما می‌آیند و بعد اطلاعاتتان را به دشمن می‌دهند! حتی می‌دانند که همه شما اهل سراب‌باغ هستید. آن‌ها گونه‌ای برای عراق از سراب‌باغ حرف زده بودند که دشمن تصور می‌کرد که روستای سراب‌باغ یک پایگاه نظامی است! لذا عراقی‌ها درست ۳ ماه بعد از شروع جنگ، سراب‌باغ را بمباران کردند. همه شاهدند که بیشتر بمب‌ها در اطراف خانه پدر صارم فرود آمده بودند. جای بیشتر آن‌ها همین الان هم مشخص است.

ما تمام چشمه‌های آب و کل منطقه را به خوبی می‌شناختیم. با توجه به این که عراقی‌ها هر روز جلو می‌آمدند، صارم گفت که ما باید شناسایی شبانه را آغاز کنیم. ما پرسیدیم که شناسایی شبانه چیست؟ حاج صارم گفت هر شب ۴-۵ نفر برای گشت‌زنی و شناسایی موقعیت دشمن راهی منطقه می‌شویم. یک شب که نوبت ما بود، حدود ۶ نفر بودیم که رفتیم و من کم‌سن و سال‌ترین آن‌ها بودم. به قول معروف فقط ۵-۴ عدد بیست لیتری آب برایشان حمل می‌کردم. اسلحه به دست من نمی‌دادند. خیلی راه رفتیم تا نزدیکی‌های خط عراق پیش رفتیم. هیچ کمینی جلوی ما

❖ صارم را اولین بار چگونه شناختید؟

من و صارم از بچگی در یک روستا بودیم و با هم بزرگ شدیم. ارتباط خانوادگی داشتیم. تا این که او بعد از اتمام مقطع راهنمایی راهی فلسطین و لبنان شد. محلی‌ها می‌گفتند: صارم ناپدید شده است. عده‌ای دیگر می‌گفتند: صارم کشته شده است. خانواده و دوستانش خیلی ناراحت و عزادار بودند چون هیچ خبری از او نبود. سالیان سال مادرش خیلی زجر کشید چون نمی‌دانستند کجا رفته است تا این که در سال ۱۳۵۹ ایشان برگشت. زمانی که آمد هیچ‌کس باور نمی‌کرد که صارم آمده است. به هر حال او آمد و جنگ هم آغاز شد. از فرمانداری ایلام نامه‌ای به او داده بودند تا بیاید و در آبدانان به جمع‌آوری نیرو بپردازد چرا که جاده دشت عباس به دهلران به دست دشمن افتاده بود و درصدد بود تا پیشروی کند.

صارم هم در سراب‌باغ با بخشدار و شهردار جلسه‌ای گذاشته بودند. با ژاندارمری هم هماهنگ کرده بودند و به اندازه یک گروهان حدوداً ۵۰ نفر از منطقه خودمان به عنوان بسیج مردمی جمع شدند. یک تعداد اسلحه برنو و ام ۱ و یک آرپی‌جی ۷ آورده بودند که تنها ۳ گلوله داشت! اسلحه برنو و ام ۱ هم اسلحه‌هایی نیمه خودکارند و هجومی نیستند. یک ژ ۳ هم بود که به صارم داده بودند. ایشان ما را سازماندهی کرد. ما هیچ نمی‌دانستیم که سازماندهی چیست. آقای حاج حسین محمدی تازه از سربازی آمده بود و دوره چتربازی هم دیده بود و اطلاعات نظامی داشت. شاکر درویشی هم در ارتش خدمت کرده بود. این افراد و همچنین صارم قوت قلبی برای نیروها بودند. صارم به عنوان فرمانده این گروهان منتقل شد و حاج حسین را به عنوان جانشین خودش قرار داد.

❖ حاج صارم چه برایتان گفت؟

گفت: ما الان از اینجا حرکت می‌کنیم و به ارتفاعات گنارجهانگیر می‌رویم. این ارتفاعات مشرف به منطقه دشت عباس است. مقر فرماندهی نیروهای عراق، امامزاده عباس است. نیروهای عراقی به جلو آمده‌اند و کمین‌ها به دامنه کوه آورده شده‌اند. دامنه همان ارتفاعاتی که ما بالای آن قرار داشتیم. ما وقتی به عنوان نیروی چریکی حرکت کردیم و به آن جا رسیدیم، دیدیم نه سنگری

خواستیم آب بخوریم که صارم نگذاشت. گفت بروید. حدود ۵۰-۶۰ متر ما را رد کرد. دیگر از دید تیر دشمن در امان بودیم. گفت: حالا قمقه‌ها را به من بدهید. گفتیم: برای چه؟ گفت: شما فقط مواظب من باشید تا بروم و ببینم اگر آب تانکر سالم بود برایتان می‌آورم. ممکن است که آب سمی باشد

برود و برگردد.

صارم تعریف کرد: ابتدا مقداری آب را در دستم ریختم و بو کردم. دیدم بوی خاصی نمی‌دهد. مقداری با نوک انگشتم به سر زبانم زدم، دیدم مزه خاصی نمی‌دهد. سپس آب خوردم و قمقمه‌ها را پر کردم. سپس یک نارنجک دستی در تانکر آب انداختم.

وقتی صارم این کار را کرد، به طرف ما دوید و نارنجک به فاصله ۳ ثانیه منفجر شد. وقتی منفجر شد، رعب و وحشت عجیبی به داخل عراقی‌ها افتاد. یک جووری دست‌وپایشان را گم کرده بودند که به جای این که به سمت ما تیراندازی کنند، فرار کردند. وقتی از صارم علت کارش را جویا شدیم گفت: منفجر شدن تانکر باعث می‌شود که دیگر کمین‌های عراقی‌ها به جلو نیایند. واقعا همین‌گونه هم شد. وقتی شب بعد به سنگرهای آن‌ها بالای تپه‌ها رفتیم، آن‌ها نیامده بودند. حتی یک جعبه فشنگ روسی و سه نارنجک از آن‌ها باقی مانده بود که آوردیم.

این گشت‌های ما باعث شد که عراقی‌ها کمتر به طرف ما بیایند.

به لشکر ۸۴ خرم‌آباد دستور داده بودند که بیاید و منطقه را از ما تحویل بگیرد. یک روز دیدیم که یک جیب آمد با یک سرگرد و ۴ نفر درجه‌دار که دوربین و قطب‌نما و نقشه هم داشتند. حاج صارم به این‌ها وارد بود ولی ما نمی‌دانستیم که این‌ها چیست. نقشه را پهن کردند و از حاج صارم سوالاتی پرسیدند. این که شما چند نفر هستید؟ چه کسی به شما غذا می‌دهد؟ آب از کجا می‌خورید؟ گفتند: دیگر آب و غذا و بقیه امکانات مورد نیازتان را خودمان تأمین می‌کنیم به شرطی که شما به عنوان بومی منطقه به ما کمک کنید تا اطلاعات این منطقه را داشته باشیم. حاجی هم قبول کرد و گفت: به شرطی که سلاح‌های جنگی را هم در اختیار ما بگذارید، ما با ام ۱ و برنو نمی‌توانیم بجنگیم. آن‌ها هم گفتند: اسلحه ما فعلا ۳ هست و هر اندازه بخواهید در اختیارتان می‌گذاریم. این اقدام قوت قلبی برای ما شد.

بعد از ۳ روز همه نیروهای ارتش آمدند و منطقه شلوغ شد. الوار و گونی آوردند. لودر آمده بود و خاکبرداری می‌کرد برای سنگر و نگهبانی و غیره. صارم گفت: بدانید که الان ما

وارد جنگ شدیم.

ورود ارتش خیلی برای ما خوب شد. بی‌سیم‌چی‌ها خبر می‌دادند. توپخانه‌شان در کنار روستای آب انار قرار داشت. آشپزخانه هم همان جا قرار داشت.

❖ **حاج حسین محمدی گفتند که وقتی ارتش آمد، ما از منطقه رفتیم. چه مدت بعد از ورود ارتش شما رفتید؟**

ایشان یادش رفته است. بعد از دو هفته ما را به سمت دال‌پری آوردند. در آن دو هفته ما تمام منطقه را برایشان تشریح کردیم. تمام مسیرها را توضیح دادیم. بعد از آن بود که گفتند ما یک گردنمان در منطقه دال‌پری است. روی این منطقه ما شناخت نداریم. شما را ما به آنجا می‌فرستیم، چادر هم برایتان می‌زنیم، غذایتان را هم تأمین می‌کنیم و شما یک مدت آنجا بمانید به شرطی که روزانه دو نفر از نیروهایتان در آشپزخانه به بچه‌های ما کمک بکنند. گفتیم ایرادی ندارد. به دال‌پری که رفتیم روزانه با تعدادی از نیروهای ارتش برای دیدبانی می‌رفتیم و شیارها و مناطق آن را مرتب شناسایی می‌کردیم.

❖ **دال‌پری از نظر جغرافیایی چگونه منطقه‌ای است؟**

در این منطقه بیشتر تپه ماهور قرار دارد. به منطقه موسیان اشراف کامل دارد. عراق منطقه موسیان، باغ طالقانی و باغ سازمان اتکا را گرفته بود و از دهلران تا دشت عباس، تمام منطقه به کل دست عراق بود. ما نمی‌توانستیم به دزفول برویم. اما ارتفاعات دال‌پری دست خودمان بود. در اینجا هم با نیروهای ارتش همان اقدام پدافندی را انجام دادیم. یک مقدار عراقی‌ها متوجه شدند که در این منطقه نیز نیروهایی وجود دارد لذا دیگر از آن سمت به جلو نیامدند. حدود یک ماه در دال‌پری بودیم و بعد از این که ارتش نسبت به آن منطقه شناخت پیدا کرد، ما به سپاه دره‌شهر آمدم. آن زمان آبدانان سپاه نداشت و کم‌کم حاج صارم، مرحوم حوزان و... سپاه آنجا را راه‌اندازی کردند. بعد به مناطق مختلف برای مأموریت می‌رفتیم. به بیات دهلران رفتیم و به مدت دو ماه خط پدافند بودیم. نیروهای دهلران هم کنار ما بودند. ژاندارمری هم در سمت غربی ما بود. ما در آنجا خط نگهدار بودیم. این‌گونه برنامه‌ریزی شده بود که دهلران کم‌کم برای خودش گردان تشکیل بدهد. در آن منطقه هم حاج صارم فرمانده و حاج حسین جانشین او بود و زیر نظر سپاه



شهید صارم طهماسبی اوایل جنگ در آبدانان

یک گردان ویژه و از داخل آن یک گروهان ویژه تشکیل می‌شود که افراد آن از نظر روحی، زرنگی، توان نظامی و جرأت سرآمد بقیه هستند و آن‌ها را بر اساس ویژگی‌های آن منطقه آموزش خاص می‌دهند. ایشان را به عنوان فرمانده انتخاب کردند چون بسیار شجاع بود و فنون نظامی را به خوبی آموخته بود. شب اول عملیات حاج صارم خط شکن بود. یعنی این گروهان، خط اول را گرفتند و ما به عنوان گردان بعدی خط را از ایشان تحویل گرفتیم.

ارتباطات چگونه ادامه پیدا کرد؟

حاج صارم بعد از این عملیات و با توجه به مجروحیت زیادش به سپاه دره‌شهر رفته بود. از آنجا به او گفته بودند که باید فرماندهی سپاه مازین را برعهده بگیرد. حاج صارم یک شرط برای قبول این مسئولیت گذاشته بود. این که تعدادی نیرو که خودش می‌خواهد را در اختیارش بگذارند. فرمانده سپاه هم با این موضوع موافقت کرده و گفته بود که شما اسامی را به ما بده. ایشان هم اسامی مورد نظرش را داده بود که بنده حقیر هم جزو آن بودم. ما را از تیپ به سپاه دره‌شهر کشاندند و گفتند باید به مازین و نزد حاج صارم بروید. من حدود ۳ یا ۴ ماه در سپاه مازین با حاج صارم بودم.

از سپاه مازین تعریف کنید.

با توجه به این که منطقه مازین یک منطقه کوهستانی، صعب‌العبور و عشایری است، مردم مازین هم دارای انواع سلاح‌ها بودند. وقتی سپاه به آنجا منتقل شد، در شب اول تمام اعضاء نگهبانی دادیم. مردم مخالف حضور ما بودند و تصور می‌کردند که اگر سپاه بیاید، سلاح‌های آن‌ها را خواهد گرفت و نمی‌توانند به قاچاق اسلحه پردازند و تیراندازی کنند! ما تا یک هفته از مردم عادی هم وحشت داشتیم که نکنند به ما حمله کنند. ولی همین که مردم شنیدند که صارم آمده و فرمانده این‌جا شده، یک مقدار حساب دستشان آمده بود. تعریف صارم را در جبهه و جنگ شنیده بودند و به این نتیجه رسیده بودند که نمی‌توانند با ما درگیر بشوند و باید رفیق باشند.

ما کم‌کم با مردم ارتباط برقرار کردیم. حاج صارم در مسجد پراشان سخنرانی کرد. گفت: ما به اینجا برای تأمین امنیت شما آمده‌ایم

و این که حدود سیصد نفر از نیروهای نجف اشرف را آب برد، عملیات ادامه پیدا کرد و توانستیم تمام منطقه را پس بگیریم.

❖ شما یعنی همان ۵۰ نفری که با حاج صارم بودید، درباره او چه می‌گفتید و چه فکر می‌کردید؟

حاج صارم با توجه به این که هم پدرش خان بود و هم مادرش خان‌زاده بود با آمدنش به جبهه برای همه زبانزد شده بود. همه از او اطاعت می‌کردند. در تاریخ که نگاه بیندازیم همیشه نگاه خاصی به اهالی این شهر و جنگجویی و ایثار آن‌ها وجود داشت. بر این اساس حاج صارم می‌گفت: بچه‌ها همه ما اهل سراب‌باغ هستیم، باید غیرت داشته باشیم. ما به عنوان یک سراب‌باغی باید سه برابر نیروهای دیگر بجنگیم.

این تنها توصیه او بود؟

نه. بعد از عملیات والفجر ۵، من فرمانده دسته شده بودم. یک روز به سنگر ما آمد و با هم جای خوردیم و گفت: «از بچه‌های سراب‌باغ فعلاً تو بالا آمدی. یک توصیه به تو می‌کنم. به عنوان یک فرمانده در دسته الا آخر، موقعی که به سمت دشمن می‌خواهی بروی جلوتر از بقیه نیروهایت حرکت کن. وقتی افتادی جلوی ستون، نیروهای تو لذت می‌برند. وقتی از طرف خطوط دشمن می‌خواهی به سمت خط خودی حرکت کنی، تو نیروها را روانه کن و خودت پشت آن‌ها بیا». این توصیه همیشگی حاج صارم به ما بود و خودش هم رعایت می‌کرد. این اعمال نشان‌دهنده‌ی ایثار حاج صارم برای ما بود.

ما هم با وجود این که جوان و آموزش ندیده بودیم، از بسیاری از تجارب حاج صارم استفاده کردیم. همیشه می‌گفت: نباید ترس را به وجودتان راه بدهید. اگر هم اندکی ترسیدید نباید نیروی کنار شما متوجه ترسیدن شما بشود. احتیاط کنید.

شما بعد از این عملیات‌ها تا کی با حاج صارم بودید؟

ما تا عملیات والفجر ۵ با حاج صارم بودیم.

در عملیات والفجر ۵، اتفاق خاصی نیفتاد؟ نقش حاج صارم را در این عملیات بگویید.

در عملیات والفجر ۵، حاج صارم فرمانده گروهان ویژه شده بود. یعنی از بین یک لشکر،

حاج صارم با توجه به این که هم پدرش خان بود و هم مادرش خان‌زاده بود با آمدنش به جبهه برای همه زبانزد شده بود. همه از او اطاعت می‌کردند

دهلران بودیم.

فرمانده محور ما، آقای آصف بود. تا این که عملیات محرم پیش آمد. نیروهای دهلران (ما) از خط پدافندی به سمت دهلران آمدند و گفتند: با توجه به این که پشتیبانی آتش نداریم، تانک و اسلحه‌های آن چنانی هم نداریم، لشکر ۱۷ امام حسین و تیپ نجف اشرف اصفهان می‌خواهند در این منطقه عملیات انجام بدهند و ما باید مأمور آن‌ها بشویم.

هدف از این عملیات این بود که منطقه موسیان، دهلران، بیات دهلران تا شرحانی فعلی که دست عراق بود را پس بگیریم و دشمن را عقب ببریم. در واقع ادامه عملیات فتح‌المبین بود که در آن منطقه دشت عباس آزاد شده بود. این عملیات به خوبی انجام و منطقه کاملاً آزاد شد.

نقش حاج صارم در این عملیات چه بود؟

نقش آن چنانی نداشت چرا که مسئولین تیپ نجف اشرف از قبل نیروهای خود را سازماندهی کرده بودند. لذا از ما به عنوان نیروی بومی استفاده می‌کردند و مسئولیت نداشتیم. در عملیات همه ما تک‌تیرانداز، آرپی چی زن و... بودیم. شب اول عملیات، ارتفاعات رودخانه بیات را گرفتیم. ساعت ۱۰ روز بعد از عملیات، من مجروح شدم. مجروحین را در یک جا جمع کرده بودند تا آمبولانس بیاید که یک خمپاره درست افتاد وسط ما و مجروحیت ما شدیدتر شد. ماشین نبود و شب قبل هم سیل و طوفان عجیبی آمده بود و جاده‌ها را بریده بود و تا لودر بیاید و جاده‌ها را باز کند خیلی طول کشید و بردن مجروحین به عقب در روز اول بسیار سخت بود.

حاج صارم شب بعد با حاج حسین زخمی می‌شوند. با وجود این همه زخمی و شهید



خانه بهداشت فعلی سراب باغ و اولین خانه پدری حاج صارم در این روستا

ما بود. ❖ از تشییع جنازه حاج صارم خاطره‌ای دارید؟

روزی که حاج صارم به شهادت رسید همه در بیمارستان به گریه و شیون پرداخته بودند. فرماندار هم همه را صدا کرد از اقوام و دوستان که برای خاکسپاری حاج صارم چه بکنیم. همه می‌گفتند که فردا هوا بارانی شدید است. رقتیم در فرمانداری نشستیم. خیلی‌ها حضور داشتند. من به امام جمعه گفتم: حاجی من می‌خواهم حرفی بزنم که مطمئنم تأیید می‌شود. گفتم: چه؟ گفتم صارم بعد از سال‌ها جنگیدن، تحمل زجر جراحت و اسارت از دنیا رفته است اما خدای صارم هست. شما به خدا توکل کنید و همه برنامه‌ریزی‌هایتان را انجام بدهید، ان‌شاءالله که تا عصر باران نمی‌بارد. همه صلوات فرستادند. خدا می‌داند که همین اتفاق هم افتاد.

در مراسم او سردار نوراللهی فرمانده وقت سپاه ایلام تعریف کرد که یک روز مرحوم ابوترابی به ایشان گفته بود که حاج صارم در اسارت ثابت کرد که مالک اشتر لشکر ۱۱ امیرالمومنین است. صارم کسی بود که در اکثر مواقع غذایش را به بقیه اسرا می‌داد یا کامل نمی‌خورد.

صارم اسوه‌ی تقوا، رزمنده شجاع و یک فرمانده‌ی به تمام معنا از همه نظر بود. از بعد سیاسی، اعتقادی، مردم‌داری و ... ■

رفتم. شنیدیم که حاج صارم، آقای خادمی و آقای زنگنه در حال بازدید از منطقه سرخر بودند که در کمین دشمن افتادند. چند آرپی‌چی زن و تیربار و چند نیرو از جمله بنده را سوار کردند و به سمت سرخر آوردند. ما تا لب پاسگاه مرزی آنجا را گشتیم، نه آثاری از گوش‌بُر بود و نه از صارم. ما چون مسافتی را طی کرده بودیم، دیر رسیدیم. اسیر شدن صارم خیلی برای نیروهای سراب‌باغ سخت بود.

❖ دوباره کی ایشان را دیدید؟
زمان برگشت از اسارت. خانه بهداشت فعلی همین جا (سراب‌باغ)، خانه پدری او بود و خانواده‌اش به مدت ۱۰ سال در این مکان زندگی می‌کردند. زمانی که صارم برگشت مراسم استقبال گرمی برای او برگزار کردیم. دو خانه آن طرف‌تر از منزل پدری‌اش را برایش خالی کردیم. آنجا اسکان گرفت و از پدر و مادر جدا شد. دو ماه بعد که به خوبی استراحت کرد، فرمانده سپاه آبدانان شد.

❖ خاطره‌ای از روزهای آخر حیات ایشان دارید؟

ما سعی می‌کردیم هفته‌ای یک بار یا ۱۰ روز یک بار برای دیدن یکدیگر برویم و از خاطرات جنگ و جبهه تعریف می‌کردیم. بیشتر با حاج حسین (که پدر خانم من هم هستند) رفت و آمد می‌کرد و رابطه خاصی با هم داشتند. حاج صارم از هر نظر استاد

و کاری به شما نداریم. ما همه برادریم، مسلمانیم و جز خوبی شما نمی‌خواهیم با ما همکاری کنید. مردم برایشان جا افتاد که هدف ما هدف بدی نیست و هدف از تشکیل سپاه در آنجا، جذب نیرو است.

❖ حاج صارم چقدر توانست در این منطقه موفق باشد؟

صد در صد موفق بود. در جذب نیرو، برقراری امنیت و برخورد با مردم بومی بسیار موفق بود.

❖ در آن زمان بمباران یا اتفاق خاص دیگری نیفتاد؟

نه. بعد از منطقه ماژین من به گردان ۵۰۵

با توجه به این که منطقه ماژین یک منطقه کوهستانی، صعب‌العبور و عشایری است، مردم ماژین هم دارای انواع سلاح‌ها بودند. وقتی سپاه به آنجا منتقل شد، در شب اول تمام اعضاء نگهبانی دادیم. مردم مخالف حضور ما بودند و تصور می‌کردند که اگر سپاه بیاید، سلاح‌های آن‌ها را خواهد گرفت



گفتگو با یحیی خادمی

صدر صد آمادگی مقام شهادت را پیدا کرده بود

درآمد

یحیی خادمی متولد ۱۳۳۵ و اهل کاشان است که فعالیت‌های فرهنگی و انقلابی گوناگونی داشته و به مدت ۸ سال نیز در جبهه حضور داشته و جانباز است. وی در عملیات‌های مختلفی با شهید حاج صارم طهماسبی شرکت داشته و تا آخرین لحظات قبل از اسارت در کنار وی بوده و به خوبی آن لحظات را شرح داده است. در ادامه گفتگوی شاهدیاران با او به عنوان یکی از فرماندهان شهید آمده است:

◆ اولین بار کی و کجا شهید صارم طهماسبی را ملاقات کردید؟

بعد از شکست حصر آبادان، من به مرخصی آمده بودم. منزل ما در مشکان از توابع کاشان قرار داشت. یک روز سه نفر به منزل ما آمده بودند و خانواده به من اطلاع دادند که سه نفر مهمان داری. آمدم دیدم که یک اتومبیل آهو جلوی در پارک شده است. دیدم سه نفر از رزمندگان ایلام هستند. فقط یکی از این افراد را از قبل می‌شناختم. یکی از این افراد سردار هادی طباطبائی بود، دیگری سرهنگ امیرحسین شنبه‌ای و سومی سرهنگ رسول زاده که من او را می‌شناختم. این‌ها شروع کردند درباره جنگ صحبت کردند. این که آنجا در ۸ کیلومتری عراق مین‌گذاری می‌کنند و حوزه جنوب محدود است اما غرب این طور نیست و... خلاصه در حال ترغیب کردن بنده بودند. این شد که من، ظهر با آن‌ها حرکت کردم. فردا صبح به ایلام رسیدیم.

◆ دقیقا چه سالی؟

آبان سال ۱۳۶۰. این آقایان در سپاه مسئولیت داشتند، من را لب جاده به سمت مهران پیاده کردند. من هم یک کیلومتری راه رفته بودم که دیدم از پشت یک ماشین بوق می‌زند و گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: مهران... خندید! گفت: خیلی فاصله داری که...! من را سوار کرد. تا جایی رساند و سپاه مهران را به من نشان داد. یک مدرسه شده بود سپاه مهران. داخل مجموعه شدم و فرمانده آن پرویز احمدی با من صحبت کرد و از فردا مسئولیت‌ها تقسیم شد و مسئولیت من نیز مشخص شد. شب که به آسایشگاه (یکی از دفاتر مدرسه) برای استراحت آمدم، دیدم یک جوان بلند بالای رشیدی آمد و رفت بر روی یکی از تخت‌ها خوابید. صبح که شد متوجه شدم که یکی دارد با صدای بلند برپا می‌زند. در سربازی دیده بودیم که برپا می‌زند اما در چنین مجموعه‌هایی دیگر برپا زدن معنا ندارد!

دیدم شهید صارم است. همه را به خط کرد و نرمش داد و عرق همه را درآورد. خودش روی دو انگشت دستانش، شنا می‌رفت! زمین هم خیس بود و همه شکم‌ها گلی شد. همان روز با ایشان ارتباط برقرار کردیم. با هم آشنا شدیم و این که از کجا آمده‌ایم و غیره.

همان روزهای اول که من با صارم آشنا شدم به او گفتم این مهارت‌های فیزیکی و جنگی را کجا آموزش دیده‌ای؟ چون من قبل از انقلاب آموزش‌های سختی دیده بودم متوجه شدم که شیوه آموزشی او آمریکایی نبود و شرقی بود. جواب داد که چندین سال در لبنان و فلسطین بوده است. تعریف کرد که کدام مناطق رفته‌اند، چه آموزش‌هایی دیده‌اند و چه عملیات‌هایی انجام داده‌اند. به همین دلیل آموزش نیروهای منطقه را ایشان بر عهده گرفت و پس از آموزش آن‌ها را برای جبهه می‌فرستاد.

◆ سمت حاج صارم چه بود؟

مسئول عملیات سپاه مهران بود. بعد از این چند روز، من را به عنوان مسئول ستاد انتخاب کردند. همه امورات جبهه و دفاع و ... بعد از فرمانده بر عهده مسئول ستاد است. اما تمام مسائل مربوط به خط مقدم بر عهده صارم بود. خط ما سه محور داشت به نام‌های «کانی سخت»، «بانی شیطان» و «ذیل». نزدیک به ۵۰۰ تا ۷۰۰ نیرو در این سه محور مستقر بودند. بعد از گذشت چند روز، عملیات طریق‌القدس اتفاق افتاد. آقای پرویز احمدی هم یک گروه را سازماندهی کردند و با شناسایی‌ای که از قبل انجام شده بود رفتند و پاسگاه کانی سخت عراق را منهدم کردند. ما دو نفر مفقودی دادیم: یکی شهید عبدالله شکوری که پیکرش همان جا ماند و دیگری شهید عباس میرجانی. شهید صارم با شهید عباس امامی حدود یک هفته تمام سنگ به سنگ آن منطقه را می‌گشتند تا آن دو نفر را پیدا کنند. یکی از کارهایی که صارم می‌کرد، این بود. هر اتفاق ناگواری که در منطقه می‌افتاد، در بی‌سیم اسم صارم را صدا می‌زدند که برود.

◆ مثل چه اتفاقی؟

ما در آن جا رزمندگان افغانی هم داشتیم. حدود ۷۰-۸۰ نفر در محور داشتیم که از میدان مین عبور می‌کردند و به جبهه عراق نفوذ می‌کردند. در برگشت، این افراد وسط میدان مین گیر افتاده بودند. حالا چند نفر زخمی و چند نفر هم شهید شده بودند و می‌خواستند این افراد را بیاورند اما کسی جرأت نمی‌کرد. محور تا مقر ۱۳ کیلومتر فاصله داشت و بارندگی بسیار شدید بود.

از مقر با ماشین تا ۶-۵ کیلومتر می‌رفت و سپس باید چراغ خاموش حرکت می‌کرد چون در دید دشمن بود. بسیار تاریک بود و خطرهای زیادی داشت. مسیر دارای پیچ‌های خطرناک S شکل بود که هر لحظه ممکن بود به دره سقوط کند. اما صارم به همراه شهید علی تبار به آنجا رفتند و جنازه‌ها را از میدان مین بیرون آوردند و مجروح‌ها را به بهداری منتقل کردند.

یک جبهه مخفی به نام سیاه کوه داشتیم. حدود ۱۸ دانش‌آموز که شخص شهید صارم آن‌ها را در عقبه آموزش داده بود در آنجا حضور داشتند که اگر دشمن خواست حمله کند، تا چند ساعت جلوی پیش گرفته شود تا نیروها برسند. این دانش‌آموزها کم سن و سال بودند و شب‌ها می‌ترسیدند. بی‌سیم‌چی هم می‌گفت که صارم برود. اگر صارم نرود دانش‌آموزها آنجا را ترک می‌کنند. هر شب این بساط بود. حاج صارم هم مجبور بود شب‌ها چراغ خاموش تا محور برود و بعد ۹-۸ کیلومتر پیاده طی کند تا برسد به این بچه‌ها. آب و غذا و مهمات و غیره را در شبانه‌روز یک بار و آن هم با قاطر برای این بچه‌ها می‌بردند. یک راه باریک کوهستانی بود. حالا تصور کنید که صارم باید هر شب می‌رفت و پیش آن‌ها می‌خوابید.

یک بار خبر دادند که عراق می‌خواهد به دهلران حمله کند. باز فرماندهی حدود ۸ نفر

او شهید شد و دیدیم بقیه نیروها، شوکه شده‌اند. به هر حال این رزمندگان اکثرا نوجوان ۱۵ تا ۱۸ ساله بودند. اینجا فقط صارم به کار می‌آمد. گفتم: صارم نگذار یک نفر در کانال بماند، همه را به بالا بفرست. صارم آن‌ها را بلند می‌کرد و پرت می‌کرد به بیرون تا کسی داخل نماند

بودیم. نمی‌دانم چه تصمیمی در فرماندهی گرفتند، که عملیات در قسمت ما انجام نشد و گردان ما به منطقه عین خوش منتقل شد. با تیپ ۱۴ امام حسین ادغام شدیم که آن زمان شهید خرازی فرمانده آن بود. گردان ما را در منطقه دال پری به کار گرفتند. فردای آن روز عراق پاتک زد و کاملاً در حال دور زدن منطقه بود که تیپ امام حسین و همین گردان ما توانستند آن منطقه را نجات بدهند. اگرچه در آنجا وارد عمل نشد اما در این منطقه به خوبی نقش خودش را نشان داد. حدود ۱۵ روز در این منطقه مستقر بودیم تا این که عملیات فتح‌المبین تثبیت شد و عراق در بعضی جاها به طور کامل عقب‌نشینی کرد و تا ابوغریب رفت.

تنگه موسیان هنوز دست دشمن مانده بود. تعدادی تانک و نفربر بر روی تپه‌ای میان ما و دشمن مانده بود. نه عراق می‌توانست بیاید و آن‌ها را ببرد و نه ما. حیف‌مان می‌آمد این‌ها منهدم شوند. همین ارتش ۵ نفره که در بالا ازشان نام بردم و «عباس مامی» که به آن‌ها اضافه شده بود تصمیم گرفتند این تانک‌ها و ... را بیاورند. شب اول، تیربارها را آوردند. شب دوم رفتند و تانک و نفربر را سوار شدند و آوردند. بعد گفتند یک وسیله دیگر هم هست اما ما نمی‌دانیم که چیست! اما آن را هم آوردند. دیدیم سیستم کامپیوتری دارد و ۵ عدد موشک می‌خورد. دو عدد در زیر و سه عدد در بالا... این یکی از کارهای صارم و دوستانش بود.

اوایل سال ۱۳۶۱ صارم کاملاً به روستای سراب باغ در آبدانان رفت و فرماندهی آنجا را بر عهده گرفت. این روستا به دشت عباس نزدیک بود. همه نیروها به سمت منطقه‌ای که عملیات بیت‌المقدس قرار بود انجام شود رفته بودند. لذا کل امکانات نظامی منطقه در همان جا باقی مانده بود و مردم می‌ریختند و غارت می‌کردند. اسلحه‌ها و مهمات و غیره را. تانکر برده بودند. حتی خمپاره را برده و آن را سنگ توالی خانه‌شان کرده بودند. نمی‌دانستند که چیست و چه کاربردی دارد؟

❖ هنوز آن منطقه از مردم تخلیه نشده بود؟

وقتی دشمن جنگ را شروع می‌کرد در بسیاری مواقع سنگرهایش را رها می‌کردند. بسیاری از سنگرهای شان اجتماعی پر بود از

فرماندهی گردان را هم آقای پرویز احمدی بر عهده گرفت و به همین ترتیبی که عرض کردم. قرار بود نزدیک به هزار نفر در عملیات فتح‌المبین وارد عمل بشوند.

❖ این اولین عملیات مشترک شما و شهید صارم بود؟

بله. قبل از عملیات باید کارهای شناسایی انجام گیرد لذا یک تیم ۴ نفره برای شناسایی منطقه رفتیم و سپس وضعیت دشمن را برای فرمانده گزارش دادیم. وقتی رفتیم برای شناسایی منطقه، یک جا اُتراق کردیم تا بخوابیم. در یک شیاری خوابیدیم. ما همه کیسه خواب داشتیم. صارم هم یک کیسه خواب داشت اما داخل آن جا نمی‌شد. سرمای خیلی وحشتناکی بود. صارم وسط خوابید و قسمتی از بدنش را که داخل کیسه خواب جا نمی‌شد، ما با «پا» پوشانده بودیم که زیاد سردش نشود. صبح بیدار شدیم تا نماز بخوانیم، هرکاری می‌کردیم تا از شدت سرما فک‌مان را حفظ کنیم تا بتوانیم آیات را درست تلفظ کنیم، نمی‌شد؛ دندان‌هایمان به هم می‌خورد. با هزار مکافات نمازمان را با همان کیسه خواب خواندیم. عکسی از آن شب گرفته شده است. بعد به مقر برگشتیم و گزارش‌مان را دادیم تا این که روز عملیات فرا رسید.

یک منطقه با طول ۱۵۰ کیلومتر درگیر این عملیات بودند که ما در انتهای این منطقه

را فرستاد تا به دهلران رفته و به نیروهای آن جا کمک کنند. یکی از افرادی که حتماً باید می‌رفت، صارم بود. رفتند و دیدند که باران آمده و زمین‌ها بسیار گل‌آلودند و متوجه شدند که عراق هم از این حمله پشیمان شده است. این‌ها، ۲-۳ روز بعد برگشتند. اما تصور کنید دو سه روز پشت توپوتا، در سرما و جاده کوهستانی مانده بودند. وقتی برگشتند انگار نه انگار... جالب این که این افراد از جمله مرحوم برات علی حوزان، مرحوم حاج اکبری، ابراهیم مداحی و آقای خوشرو و صارم بودند.

❖ در این مدت هیچ گاه ندیدید که حاج صارم به دیدار خانواده‌اش برود و سر بزنند؟

هیچ وقت. هیچ کس نمی‌رفت. مرخصی اصلاً مفهومی نداشت. تماسی هم نبود. اسفند ۶۰ شد و زمزمه‌ای بالا گرفت که قرار است در منطقه دشت عباس عملیات گسترده‌ای انجام شود. شما هم آماده شوید. سپاه ایلام، یک سوم نیروهایش را در خط مستقر کرد، دو سوم را برداشت و مانور فریبی هم انجام شد و کل نیرو را به منطقه دهلران منتقل کردند. پشتیبانی و امکانات هم منتقل شد. همه با هم رفتیم. در آنجا آقای پرویز احمدی فرمانده، بنده جانشین ایشان، آقای صارم مسئول عملیات و آن چهار نفر دیگر که نام بردم، هر یک مسئولیتی را متقبل شدند. با تمام نیرویی که از مهران به آنجا منتقل شد، یک گردان تشکیل دادیم.



یحیی خادمی، ایستاده از راست؛ نفر اول

خوراکی‌های مورد علاقه مردم و بچه‌ها. به هر حال خیلی به عراقی‌ها رسیدگی می‌شد. مردم می‌آمدند و پلیت و الوار می‌بردند برای ساختن خانه و طویله‌هایشان.

❖ **یعنی هیچ نظارتی نبود که بگویند مردم این کار را نکنید یا بیاید و تحویل رزمنده‌ها یا سپاه بدهید.**

بله. برای همین هم صارم رفت تا به این منطقه سر و سامان بدهد. حدود ۷-۸ تانک و نفربر به دست آورد. عراقی‌ها این‌ها را در شیارها رها کرده و فرار کرده بودند. اسلحه‌های کوچک را مردم غارت کرده بودند. صارم مجدداً به مهران برگشت. یک روز یک پیام کوتاهی برای ما آمد- پایگاه دهلران- که این افراد به آنجا می‌آیند و با آن‌ها همکاری نمایند.

❖ **از طرف کجا بود این پیام؟**

از طرف آقای محسن رضایی، فرمانده کل سپاه. نوشته بود من هم از پی خواهم آمد... وقتی این پیام آمد، من رفتم خدمت فرمانده‌مان (آن زمان عبدالصالح امینیان بود) و پیام را به عرض ایشان رساندم. ایشان گفت پس آمادگی داشته باشید. حدوداً مهر ماه سال ۱۳۶۱ بود. عملیات بیت‌المقدس و رمضان انجام شده بود. این افراد با دو استیشن آمدند. ما زیرزمین سپاه را از قبل آماده کرده بودیم و در آنجا مستقر شدند. دو روز گذشت، دیدیم که دیگر نیازی به ما

ندارند. خودشان می‌روند و می‌آیند و دیگر در اصطلاح بلدچی نمی‌خواهند.

این‌ها در منطقه بیات، ۱۰۰ نفر را مستقر کرده بودند. در سمت راست‌مان ژاندارمری مستقر شد. بچه‌ها مرتب در این منطقه گشت می‌زدند و خبری از عراقی‌ها نبود اما عراق، کم‌کم به ارتفاعات کل منطقه از بیات تا موسیان مستقر شد و مجدداً به شهر دهلران مُشرف گردید و شروع کرد با توپ زدن به داخل شهر. این اقدام باعث شد تا ما جبهه بیات را جدی بگیریم. آقای امینیان شروع کرد به نامه‌نگاری با قرارگاه خاتم (که آن زمان در چنانه مستقر بود) که دشمن در حال پیشروی است و چنان‌چه شما اقدامی نمی‌کنید ما خودمان عملیات انجام دهیم. ولی توان ما در همان حد نبود. آن‌ها هم خیلی درگیری جدی داشتند.

چند روز از این ماجرا گذشت. ما حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر عرب عراقی نیز در دهلران داشتیم. در همین اوضاع که عراق در حال آتش ریختن به سر ما بود، صارم هم آمد. صارم شد رئیس این آقایان در محور.

چهار نفر به اتفاق به منطقه ما آمدند که هیچ سنخیتی هم با ما نداشتند، یک دکتر چشم پزشک از فرانسه، دو مهندس یکی شیمی و دیگری الکترونیک، یک معلم فنی حرفه‌ای و یک روحانی. من دیدم که این روحانی با نام ولی‌زاده خیلی با فرمانده ما صمیمی شده و با او گشتی می‌گیرد! خیلی زود هم زبان کردی را یاد گرفت تا جایی که روضه کردی می‌خواند. این‌ها قبل از آمدن صارم رسیده بودند. مسئولیت محور و خمپاره آن منطقه را به این چهار نفر سپرده بودند!

❖ **این افراد برای خدمت سربازی به جبهه آمده بودند؟**

خیر. داوطلبانه آمده بودند. اصلاً تیپ‌شان به ما نمی‌خورد. در همین ایام آقای برات‌علی حوزان گفت من می‌خواهم بروم چون پدرش شهید شد. صارم اما ماند.

در آن محور، یک شب عراق تک زد. بچه‌ها توانستند تا صبح با آن‌ها بجنگند و ۱۸ نفر از عراقی‌ها کشته شدند. این ۴ نفر که نجات‌گرفته بودند، تنها کاری که کرده بودند کل مهمات را داخل خمپاره ریخته بودند. بداهه می‌خواستند اقدام مفیدی انجام داده باشند. و نگذاشتند آن

محور سقوط کند.

❖ **نقش حاج صارم در این عملیات چه بود؟**

آن منطقه دارای ۴ یا ۵ تپه بود. یکی از این تپه‌ها که از همه جلوتر بود، به نام شهید بلبل زبان بود که مسئولیت آن با صارم بود. شهید امینیان نیز در آن شب مجروح شد. مرحله دوم یا سوم عملیات رمضان بود.

❖ **میزان اطاعت پذیری صارم چقدر بود؟**

این فرد با این همه تبحر، استعداد و تجربه‌ای که داشت مانند یک سرباز صفر، مطیع مطیع بود. یعنی اگر به آبدانان می‌رفت و سه ماه یا شش ماه می‌ماند، علتش این بود که فرمانده‌اش اجازه نمی‌داد که برگردد. ایشان نسبت به آقای برات‌علی حوزان از نظر نظامی‌گری رتبه ۱۰۰ به ۲۰ را داشت اما مطیع ایشان بود. می‌گفت: برات، مُراد من است.

من قابلیت‌های صارم را خودم کشف کرده بودم. نسبت به بنده هم مطیع بود. در عملیات محرم نیز باز مسئول و معاون شدم. دیدم که باز مطیع محض است. هیچ گاه خودسری نمی‌کرد.

❖ **رابطه او با زیردستانش چگونه بود؟**

دو نوع زیردست داشتیم. اول آن زیردستی که در حال آموزش است که صارم با او بسیار تندخو بود. اما در سطوح دیگر، چنان‌چه کسی نمی‌توانست مأموریتش را انجام دهد یا می‌ترسید، صارم یاورش بود.

❖ **یعنی اگر بخواهید به طور کلی بگویید که حاج صارم از نظر نظامی چه شخصیتی داشت، او را چگونه توصیف می‌کنید؟**

ایشان یک فرماندهی بالیافت مطیع بود. آن زمان خیلی‌ها دم از ولایت می‌زدند. مثلاً می‌گفتند فلانی، «ولایتی» است اما بعد می‌دیدم مترصد فرصت برای کنار زدن مافوق خودش است! ولی هیچ وقت ما در آن ۴-۵ سالی که با هم بودیم ندیدیم که صارم به فرمانده‌اش حسادت کند یا برای مسئولش بخواهد کارشکنی کند یا برای رشد خودش دست به کارهای این چنینی بزند...! روحیه بسیار فوق‌العاده‌ای داشت حتی برای خودمان هم سوال می‌شد.

عملیات محرم را نیز به اتفاق انجام دادیم. یک شب قبل از عملیات، به نقطه رهایی

صارم هم یک کیسه خواب داشت اما داخل آن جا نمی‌شد. سرمای خیلی وحشتناکی بود. صارم وسط خوابید و قسمتی از بدنش را که داخل کیسه خواب جا نمی‌شد، ما با «پا» پوشانده بودیم که زیاد سردش نشود. صبح بیدار شدیم تا نماز بخوانیم، هرکاری می‌کردیم تا از شدت سرما فک‌مان را حفظ کنیم تا بتوانیم آیات را درست تلفظ کنیم، نمی‌شد

شهادت است. من بالاخره باید شهید شوم. **◆ نگاه او نسبت به امام خمینی (ره) و جنگ چگونه بود؟ آیا در این زمینه‌ها با هم صحبت می‌کردید؟**

بله. بی نهایت. ایشان قبل از ما امام را می‌شناخت. مثلاً ما در ۱۳ سالگی تقریباً امام را شناختیم اما ایشان زودتر می‌شناخت چرا که ایلام و آبدانان با عراق هم مرز بود و امام هم در نجف بودند و خبرهای ایشان زودتر به دست اهالی این مناطق می‌رسید به همین دلیل هم بود که ایشان توانست خودش را به شهید موسی صدر و شهید چمران برساند. در آن چند سالی که در لبنان آموزش دیده و فعالیت می‌کرد، رابط بین این‌ها و سازمان، حاج احمد آقا بود. کمک‌هایی که حضرت امام از جهانیان دریافت می‌کرد از طریق احمد آقا به این سازمان می‌رساند. بنابراین قاعدتا ارتباطات او با این خانواده بیشتر و شناختش از امام خمینی بیشتر از ما و ارادت او هم بیشتر بود. همه این‌ها تا زمانی بود که ایشان رزمنده بود، اما وقتی او به اسارت درآمد و بعد برگشت، دیگر آن صارم قبل نبود.



عملیات محرم

آبان سال ۱۳۶۱ بود. نزدیک غروب بود که ۴ نفری (من، صارم، رشواد و یک نفر دیگر) با هم پای یک تپه مرتفع ۲۳۰ متری خوابیده بودیم رو به آسمان. نیروها هم به فاصله ۵-۶ متری در کانال مستقر بودند. منتظر بودیم نماز بخوانیم و هوا تاریک شود و به سمت دشمن حرکت کنیم. دیدم یک ابر با سرعت از طرف شمال به بالا می‌آید. با خودم گفتم این ابر چه مأموریتی دارد که چنین با سرعت دارد حرکت می‌کند؟! ۱۰ دقیقه بعد صورتمان خیس شد. سه گردان از لشکر نجف و ۱ گردان ما همگی در کانال بودند. دیدیم باران شدت گرفت. مجبور شدیم بنشینیم. باران تبدیل به تگرگ شد. به صارم گفتم به بچه‌ها بگو سریع از کانال به بیرون بیایند. وقتی این دستور را دادیم، برادر اصفهانی‌مان (مسئول محور تیپ ۸ نجف-نفر سوم بعد از شهید کاظمی بود) مخالفت کرد. گفت در دید دشمن است، اگر بیرون بیایند عملیات لو می‌رود. من هم گفتم: یک ربع دیگر اینجا سیل می‌آید. در نهایت گفتم: ما

کل پشتکوه بوده است. کُهرزاد، پدر صارم نیز خان بوده است. حالا تصور کنید یک بچه خان با امکانات رفاهی خوب، خودبه خود نباید با انقلاب میانه خوبی داشته باشد. ایشان اما به لبنان و فلسطین رفته، سپس برگشته و یک نیروی انقلابی شده، پس از آن بسیجی و سپس پاسدار شده است. همه این‌ها با آن ریشه‌ی اولیه هم‌خوانی ندارد. همیشه شعار می‌داد که در جمهوری اسلامی شش درجه وجود دارد و من بالاخره این شش درجه را می‌گیرم.

◆ آن شش درجه از نگاه صارم کدام بود؟

اول، انقلابی و بسیجی بودن که به دست آوردم. دوم، پاسدار بودن که آن را به دست آوردم. سوم، رزمنده بودن نیز همین طور چهارم، جانباز بودن که آن را هم به دست آوردم.

پنجم، آزاده بودن که به این درجه هم رسید ششم، شهادت. می‌گفت: بالاخره من خونم را گردن جمهوری اسلامی می‌اندازم. باید به شهادت برسم. آن ۵ درجه قبلی مقدمه

رفتیم، یعنی به کانالی بین نیروهای خودی و عراقی که خود عراقی‌ها این کانال را زده بودند. این کانال بیش از ۵ متر عرض، ۳ متر عمق و دو تا سه کیلومتر طول داشت. چهار گردان در این کانال مستقر شدند. تا در شب عملیات به طرف دشمن حرکت کنیم. در این جا گردان ما (که از برادرهای عرب و نیروهای کرد و لر تشکیل شده بود) از سه قوم مختلف و زبان مختلف تشکیل شده بود. برای تشریح عملیات مجبور بودم به مترجم‌ها بگویم تا آن را بیان کنند. اما صارم این مشکل زبان را نداشت. به راحتی هر سه زبان را متوجه می‌شد و منتقل می‌کرد.

◆ به طور کلی در چه عملیات‌های مشترکی

با حاج صار شرکت داشتید؟

فتح‌المبین، محرم، والفجره و عملیات‌های محوری

◆ بود یا نبود شخصیت‌هایی مانند شهید صارم طهماسبی در پیروزی یک عملیات چه نقشی داشت؟

بهتر است کمی عقب‌تر برگردیم. ایشان نوه خان والی است. خان والی یک زمانی حاکم

نیروهای خودمان را به بیرون می‌بریم.

◆ نظر صارم چه بود؟

صارم سریع رفت تا بچه‌ها را بیرون بیاورد و در یک جاده آسفالت باریکی همه ایستادند. چنان باران و تگرگی می‌آمد که تمام هیكلشان خیس شده بود. همه مهمات هم خیس شده و پوتین‌هایشان پر از آب بود. یک دفعه سیل آمد. حدود ۴۰-۳۰ نفر هم رفته بودند زیر سه دهانه پلی به نام آرمیکو که فلزی بود تا خیس نشوند. عراقی‌ها این پل را زده بودند و بقیه پل‌ها را نابود کرده بودند. به یکباره سیل با سرعت زیاد و حجم بالای گل و لای آمد داخل کانال و تمام نیروها را با خود برد.

حالا چون باران باریده و لبه کانال گل شده، هر چقدر چنگ می‌زنند تا از آن بیرون بیایند، نمی‌شود فقط باید یکی دستشان را می‌گرفت. من فقط به صارم گفتم: به بچه‌ها بگو هر کسی را که می‌توانند از آب نجات بدهند. بالاخره همه بیرون آمدند. اما اکثر کسانی که از آب به بیرون کشیده بودیم، سلاح و مهمات نداشتند و همه را آب برده بود. جماعتی که سلاح و مهماتشان سالم و کامل و فقط خیس بود، نیروهای ما بودند که از قبل پیش‌بینی کرده بودیم و گفته بودیم خارج شوند.

هوا تاریک شد و ما نماز را همان جا با پوتین خواندیم. شهید کاظمی با جیب آمد و پرسید چه خبر؟ معاون خودش شروع کرد به گزارش دادن. ایشان تأکید کرد که همان ساعت اعلام عملیات به طرف دشمن حرکت کنید. معاونش گفت: اسلحه و مهمات نداریم؟ گفت: بروید از دشمن بگیرید!

نیم ساعت بعد از این قضیه حرکت کردیم.

◆ در چنین شرایطی درست که شما اطاعت می‌کردید، اما نظر شخصی‌تان چه بود؟ آیا در این باره دیالوگی بین شما و حاج صارم برقرار نشد؟

مثلا حاج صارم می‌گفت: خب، این‌ها بدون اسلحه و مهمات چه بکنند؟ من هم گفتم: ما که داریم به جلو می‌رویم و خط را می‌شکنیم. وقتی به عراق رسیدیم، بچه‌ها از عراقی‌ها بگیرند.

اسلحه نداشتن یک مسئله بود، زمینی که گل بود و کثانی‌هایی که از پای بچه‌ها در می‌آمد، یک مسئله دیگر. اکثر بچه‌ها کثانی

می‌پوشیدند چون منطقه گرمسیر بود و به پوتین نیازی نبود. به هرحال ما و صارم جلو افتادیم و نیروها هم به دنبال ما. در آن مکان‌هایی که عراق پل‌ها را منهدم کرده بود، حفره‌هایی به عمق ۵ متر ایجاد شده بود، مجبور بودیم برویم پایین و از آن طرف به سختی به بالا بیاییم به طوری که دشمن هم متوجه نشود. به ۲۰ متری دشمن رسیده بودیم و سگ‌های عراقی‌ها به طرف ما پارس می‌کردند. یک نفر از نگهبانان دشمن نمی‌آمد تا ببیند که چرا این سگ‌ها پارس می‌کنند؟! ما از همه این پل‌ها و کمین‌های دشمن عبور کردیم و به خط مقدم دشمن رسیدیم. یکی از برادرهای عرب که داشت از انتهای کانال به بیرون می‌آمد، بند حمایل او (که قمقمه و کوله‌پشتی به آن آویزان است) به یک آر موتور گیر کرد. آر موتور به طرف خودش کشیده شد و به سینه نفر عقبی برخورد کرد. نفر عقبی که دردش گرفته بود به عربی گفت: «أما...» به محض این که این کلمه از دهانش خارج شد، یک گلوله خورد وسط سینه‌اش! تیربار عراقی از قبل در این نقطه تنظیم شده بود و می‌دانستند نقطه‌ای است که دشمن از آن ممکن است به بالا بیاید. او شهید شد و دیدیم بقیه نیروها، شوکه شده‌اند. به هرحال این رزمندگان اکثرا نوجوان ۱۵ تا ۱۸ ساله بودند. اینجا فقط صارم به کار می‌آمد. گفتم: صارم نگذار یک نفر در کانال بماند، همه را به بالا بفرست. صارم آن‌ها را بلند می‌کرد و پرت می‌کرد به بیرون تا کسی داخل نماند.

این فرد با این همه تبحر، استعداد و تجربه‌ای که داشت مانند یک سرباز صفر، مطیع مطیع بود. یعنی اگر به آبدانان می‌رفت و سه ماه یا شش ماه می‌ماند، علتش این بود که فرمانده‌اش اجازه نمی‌داد که برگردد. ایشان نسبت به آقای برات‌علی حوزان از نظر نظامی‌گری رتبه ۱۰۰ به ۲۰ را داشت اما مطیع ایشان بود. می‌گفت: برات، مُراد من است.

عراق هم با شدت داشت این نقطه را می‌زد. ◆ تا اینجا در عملیات‌های مختلفی که تعریف کردید، شما و حاج صارم هیچ کدام جانباز نشده‌اید؟

نه هنوز. از یک جاده ۵ متری که عراق ساخته و آسفالت کرده و به شهر طیب وصل می‌شود در حال عبور بودیم که به سنگرهای اجتماعی رسیدیم.

◆ در واقع مأموریت شما چه بود؟

ما باید خط دشمن را می‌گرفتیم.

◆ چرا به این سنگرها، سنگرهای اجتماعی می‌گفتند؟

چون تعداد بیشتری از نیروها در آن جمع می‌شدند. درست مثل اتاق بود. نیروها به سنگرهای دفاعی می‌رفتند تا بجنگند و در این سنگرها دور هم جمع شده و تصمیم می‌گرفتند.

بی‌نهایت سنگرهای اجتماعی در حدود ۴ کیلومتر کنار هم قرار داشتند که پر از نیروهای عراقی بود. از بالا به طرف ایران می‌جنگیدند و به پایین می‌آمدند. ما پشت این سنگرها بودیم. این‌ها همه با زیرپوش به بیرون ریختند. بچه‌های ما هم نارنجک می‌انداختند داخل سنگرها و می‌دویدند. دیگر عراقی‌ای نبود که با ما بجنگد. آن‌هایی که اسلحه نداشتند، شروع کردند به اسلحه برداشتن. سپس به طرف حوزه نفتی عنبر (آن زمان به تن یونیت می‌گفتند) و به یک سه راهی رسیدیم. یک دسته را گذاشتیم در آن نقطه و خودمان به جلو رفتیم. تا صبح صارم به بچه‌ها یاد می‌داد که سنگر بکنند و را از کار بیندازند. همان طور که به طرف دشمن نشسته بودیم، نمازهایمان را خواندیم. البته ۵-۶ نفر نماز می‌خواندند، ۵-۶ نفر دیگر شلیک می‌کردند. نماز تمام شد دیدیم از سمت پهلوی پشت ما صدای تانک می‌آید. آن‌ها از همان ابتدای صبح پاتک را آغاز کردند. به صارم گفتم به بچه‌ها بگو هیچ‌کسی شلیک نکند چون که هنوز آمبولانس نداشتیم، پشتیبانی هم برایمان نیامده بود و احتمالا در عقب مشکلی پیش آمده بود! به همین دلیل گفتم تا می‌توانید مهمات ذخیره کنید. صارم کارها را انجام داد. گفتم: هر تانکی یک فرمانده دارد به محض این که این فرد آمد بیرون تا ببیند چه خبر است، همان یک نفر را بزنید، نیازی



جانمازی که شهید به یحیی خادمی یادگاری داده است

❖ یعنی نمی‌توانست راه برود؟

با یک پا و به سختی. با یک دستش هم نمی‌توانست بجنگد برای همین فرماندهان می‌گفتند که در عقب باشد و در بخش آموزش کار کند و دیگر در رزم نیاید. در زمستان ۱۳۶۲ با همان حال دوباره به جبهه برگشت تا عملیات والفجر ۵ قرار بود انجام شود. طبق برنامه‌ای که قرارگاه نجف داشت منطقه چنگوله را برای عملیات انتخاب کرده بودند. یگان‌های عمل کننده، تیپ انصارالحسین، تیپ نبی اکرم و تیپ امیرالمومنین بودند. اعضاء معین و تقسیم کار انجام شد. گردانی که باید در منطقه عمل می‌کرد، گردان ۵۰۵ محرم و گردان شهید بهشتی بود. قرار شد خط دشمن را گردان ۵۰۵ بشکند و تثبیت نماید و گردان شهید بهشتی عبور از خط نماید.

از یک طرف بحث مجروحیت صارم در میان بود و از طرف دیگر بحث قابلیت‌های عملیاتی او بود که نمی‌خواستیم حرمت او شکسته شود و او را تحت امر کسی قرار بدهیم چرا که خودش در سطح فرمانده گردان بود. لذا آمادیم و یک گروه ویژه از

باشیم. بچه‌ها رفتند اما کسی حرفی نمی‌زد و نمی‌گفت چه شده است؟ من هم مجبور بودم که کل نیروها را جمع کرده و به طرف زبیدات حرکت کنیم.

❖ بدون صارم رفتید.

بله، بدون صارم. هر چه پرسیدم کسی حرفی نزد. نگو همه این‌ها می‌دانستند که صارم مجروح شده است.

❖ چطور صارم مجروح شده بود؟

صارم در راه به یک جمعیتی برخورد می‌کند که در حال نماز خواندن بودند. او هم در انتهای صف، نماز را اقامه می‌کند. نصف بدنش از کف پا تا سر ترکش خورده و پاره پاره شده بود. کاملاً قسمت راست بدنش را از بین برده بود. صارم را نمی‌توانستند به خاطر هیکل درشتش با یک برانکارد حمل کنند. آتش دشمن هم شدید بود و این طور بود که چند ساعت صارم همان جا مانده بود. آتش که سبک می‌شود او را منتقل می‌کنند به اورژانس و اندیمشک. وقتی از بیمارستان برگشت، حدود یک ماه و نیم بعد نصف بدنش فلج بود.

نیست مهماتتان را هدر بدهید.

همان طور هم شد. سه تانک به فاصله ۵۰ متری به طرف ما می‌آمدند. از اولی یک نفر به بیرون آمد و بچه‌ها او را زدند و افتاد روی یوشکای تانک و از کار افتاد. به همین شیوه خدمه هر سه تانک را زدند. کم‌کم دیدیم که نیروها هم رسیدند و توان ما چندین برابر شد. یک چهارلول بود که صدایش خیلی زیاد بود و وحشت زیادی ایجاد می‌کرد. بچه‌ها رفتند زیر آن و آوردنش. ۷-۸ بسیجی دور آن بودند و اما هیچ کدام نمی‌دانستند که با آن چه باید بکنند؟ بالاخره بچه‌های خودمان رفتند و کمک کردند و چهارلول را راه انداختند.

ما هم به سمت یونیت در حال حرکت بودیم. حالا ما اصلاً نمی‌دانستیم که دیشب نیروهای تیپ ۱۴ امام حسین را آب برده و نتوانسته‌اند بیایند و اهدافشان را بگیرند.

❖ این تیپ قرار بود به شما ملحق بشوند؟

بله. این تیپ باید از طرف «عین خوش» به همین منطقه عنبر می‌آمد اما آن بارندگی باعث شد که آن‌ها را آب ببرد. آن‌ها که نتوانسته بودند اهدافشان را بگیرند، دشمن به ما فشار آورد. نبرد سختی اتفاق افتاد تا این که به جلو رقتیم و یک نقطه‌ای را گرفتیم که به موسیان مشرف بود. دست راست ما، زبیدات بود و عراق یک سره داشت نیروهایش را از زبیدات ارسال می‌کرد تا پشت ما را ببندد. این شد که آقای مرتضی قربانی فرمانده تیپ ۲۵ کربلا در منطقه نهنگ عنبر دشمن را محاصره می‌کنند و خیلی راحت یک تیپ دشمن محاصره شد. این محاصره باعث شد که بیش از ۲ هزار نفر نیروی عراقی به اسارت در بیایند.

❖ پس عملیات محرم پیروز شد؟

بله. تا بعد از ظهر در این نقطه بودیم. حاج صارم گفت: دیگر این طرف خبری نیست من به سمت یونیت می‌روم. برگشت به طرف یونیت. دیدم مدتی گذشت و صارم برگشت. به آقای رشنوادی گفتم: صارم نیامد. برو ببین چه شده است؟

❖ چه مدت گذشته بود؟

بالاخره شب باید نزد ما برمی‌گشت که اگر ما می‌خواستیم به یک جایی برویم با هم

همان اعضای گردان ۵۰۵ ایجاد کردیم که این گروه مستقیم زیر نظر فرمانده تیپ باشد و از کسی دستور نگیرد. خود حاج صارم آن نیروها را انتخاب کرد. نیروهای ورزیده بیشتر انتخاب شدند. این شگردی بود که من در عملیات‌های قبلی یاد گرفته بودم که فرمانده همیشه باید یک گروه ویژه واکنش سریع داشته باشد که در مواقع لازم این نیرو وارد عمل شود. ضمن این که به ترکیب سازمان اصلی هم دست نخورد. در عملیات والفجر ۳ هم همین کار را انجام دادیم و موفق هم شدیم. حاج صارم هم مسئول این گروه ویژه شد.

مأموریتی که قرارگاه معین کرده بود تا ارتفاعات «تقی مرده» خط حد داده بود. روز که شد، دیدیم که دشمن از پشت دارد به ما حمله می‌کند و مرتب از ما تلفات می‌گیرد. از روبرو هم داشت با تانک می‌زد. متوجه شدیم که آن‌ها از همین ارتفاعات تقی مرده که اسم رسمی آن ارتفاعات ۲۳۰ بود، ما را هدف گرفته بودند. اگر ما اینجا را نمی‌گرفتیم، کل عملیاتمان تحت شعاع قرار می‌گرفت. تصمیم گرفتیم ۲۳۰ را بگیریم. نیرویی که آزاد بود و می‌شد آن را به کار گرفت، همین نیروی ویژه به رهبری حاج صارم بود. بعد از ظهر روز عملیات بود به او گفتم: برادر صارم! ما داریم از این نقطه تهدید می‌شویم باید اینجا را بگیرید. او هم گروه ویژه را به راه انداخت و رفت در آنجا مستقر شد. دشمن که دید ما آنجا هستیم شروع کرد به پاتک زدن. بعد هم نیروی پیاده را فرستاد.

سپس یک گردان از طرف تیپ ما مستقر شد که بیاید و در این ارتفاعات مستقر شود. این‌ها وقتی می‌رسند به نقطه‌ای که صارم در آنجا مستقر بود، هجوم می‌برند به طرف دشمن و دشمن فرار می‌کند. البته احتمال فریب ما بود! ممکن هم بود که از ترس فرار کرده باشند! هر چه بود بچه‌ها آن‌ها را دنبال کردند. اولین اتفاقی که افتاد این بود که فرمانده گردان در یک چاله‌ای افتاد و پایش از زانو قطع شد و انتقال او در ارتفاع به سمت بالا سخت بود. جانشین او هم در حین کمک کردن به او شهید شد. حالا هم جنازه داشتند و هم مجروح لذا بچه‌ها به جلوتر رفتند. حالا این گردان فرمانده نداشت. در

همین حال بنده با فرمانده تیپ صحبت کردم که چه بکنیم؟ گفت آقای عزآبادی را بگذار سرپرست گردان. البته ایشان هم یک پا نداشت. حالا صارم با حدود ۱۸ نفر به طور شبانه‌روزی در آن ارتفاعات در حال جنگیدن بود. دشمن طوری آتش می‌ریخت که خاکسترهای خمپاره‌های دشمن بیش از خاک‌ها و شن‌های آنجا بود. اما بچه‌ها به هیچ عنوان منطقه را ترک نمی‌کردند. ۴-۵ روز طول کشید. عراق تمام توانش را گذاشته بود که این ارتفاع را از ما پس بگیرد.

شاید بیشتر از ۵ روز صارم و تیمش مقاومت کردند... صارم مانده بود و ۶-۵ نفر نیروی ۱۵ تا ۱۶ ساله. بزرگترها یا مجروح شده و یا شهید شده بودند. این گروه ویژه اکثراً نیروهای غیربومی بودند به جز صارم. با همه اوصاف، به خاطر نقش موثر و مثبت حاج صارم بود که ارتفاعات حفظ شد و اوضاع تقریباً تثبیت شد. شاید جز دندان‌ها و سفیدی چشم بچه‌ها چیز دیگری نمی‌شد ببینی. تمام صورت صارم سیاه بود.

حالا گردان که آمد قرار بود در سنگرهای اجتماعی مستقر بشوند و یا در سنگرهای دفاعی به حالت آماده باشند. این‌ها با کلی بار و کوله آمده بودند. آتش دشمن شدید بود آن‌ها هم پایین ارتفاع و در شکاری می‌ماند اما با اقدامی که فرمانده‌شان انجام داد به سمت بالا آمدند و شروع به کندن سنگر کردند و ارتفاع تثبیت شد.

صارم یک لحظه غیبت می‌کند. هرچه می‌گردند پیدایش نمی‌کنند. تا این که می‌بینند در یک جای غار مانند خوابیده است. نمی‌دانستند که شهید شده یا از هوش رفته است. حالا روی برانکار هم جا نمی‌شد. از دو طرف بیرون می‌زد. بالاخره با هر سختی‌ای بود او را از ارتفاعات پایین آوردند.

❖ واقعا چه اتفاقی افتاده بود؟

از خستگی خوابش برده بود. او را به پایین که آوردند در آمبولانس گذاشتند. در آنجا هم برانکار آمبولانس اندازه صارم نبود. پایش به سمت داخل بوده و سرش به سمت در... دقت نمی‌کنند که وقتی در آمبولانس بسته نمی‌شود، حتما چیزی گیر کرده است. شروع می‌کنند هی در را محکم بستن تا در قفل شود. سر صارم ضربه می‌خورد. در آنجا

آمپول تقویتی می‌زنند و بالاخره به هوش می‌آید. سوال می‌کند شما چرا من را به اینجا آورده‌اید؟ بعد می‌گویند که من فقط از خستگی خوابیده بودم اما نمی‌دانم چرا سرم درد می‌کند؟

این اتفاق در سال ۱۳۶۲ روی داد.

❖ آن روزی که حاج صارم اسیر می‌شود را تشریح کنید.

یک گروهی در منطقه ظاهر شده بود به نام فرسان یا گوش برها. اولین عملیات آن‌ها در سال ۱۳۶۱ بین نصریان و بیشه دراز اتفاق افتاد. این‌ها یک نisan ایرانی که برای بهداری دهلران بود را مورد اصابت قرار دادند و یک بهیار در ماشین به شهادت رسید. فرزند او چندین ساعت در ماشین مانده بود. وسایل ماشین را به غارت برده بودند. این اولین جنایت آن‌ها بود که در محدوده مأموریتی ما اتفاق افتاد. آغاز آن را می‌خواستم عرض کنم.

❖ صارم هم در جریان این اتفاق بود؟

آن زمان صارم زخمی بود و در عقبه بود. شاید ده‌ها نفر از افراد یگان‌های مختلف ما از جنوب و غرب را مورد اصابت گلوله قرار داده بودند. این گروه ابتدا می‌کشتند و غارت می‌کردند اما به مرور برای این که بروند عراق و از آن طرف جایزه بگیرند، گوش هم می‌بُردند و برای هر گوشی ۶ هزار دینار می‌گرفتند. این‌ها کم‌کم به عقب جبهه ما نفوذ می‌کردند و در روز روشن کمین می‌زدند و افرادمان را می‌بردند. صارم در این زمان به

سه گردان از لشکر نجف و ۱ گردان ما همگی در کانال بودند. دیدیم باران شدت گرفت. مجبور شدیم بنشینیم. باران تبدیل به تگرگ شد. به صارم گفتم به بچه‌ها بگو سریع از کانال به بیرون بیایند. وقتی این دستور را دادیم، برادر اصفهانی‌مان مخالفت کرد. گفت در دید دشمن است، اگر بیرون بیایند عملیات لو می‌رود. من هم گفتم: یک ربع دیگر اینجا سیل می‌آید

در عراق. کرد از قوم قرخانی بودند. یک سری اعتقادات خاص خودشان را دارند، نه شیعه‌اند و نه سنی... این‌ها قبل از انقلاب با ژاندارمری همکاری داشتند و بعد از انقلاب از ژاندارمری جدا می‌شوند و با عراق همکاری می‌کنند.

از نیزارها که گذشتیم گفتم: خدا روشکر از این یکی به سادگی گذشتیم، از دومی هم اگر بگذریم تمام است. صارم داشت آرام از کف رودخانه عبور می‌کرد که یک دفعه جاده از کف به کنار رودخانه رسید. حدود یک متر تا یک متر و نیم بالا آمد. به قسمت نیزار دوم رسید. مجموعه‌ای هزار متری نی بود. صارم در حال خودش بود و آرام آرام در حال رفتن بود و در حال رجزخانی. من اسلحه‌ام را برداشتم. در همین حین ۴ نفر اسلحه به دست از بین نی‌ها بیرون آمدند. گفتم صارم آمدند، صارم هم جلوی این‌ها زد روی ترمز. من سریع در ماشین را باز کردم و به پشت این‌ها پریدم و در بین نی‌ها دویدم. این‌ها چسبیده بودند به دیواره رودخانه و با ماشین سنگر گرفته بودند. در عقب دیدم که جای آن‌ها به پاست و رخت‌هایشان را هم شسته‌اند و کتونی‌هایشان هم در آنجا قرار داشت. فهمیدم که این‌ها پابره‌اند. شروع کردم از پشت به این‌ها شلیک کردن. دیدم در همین لحظه ماشین عقبی ما، به سرعت دنده عقب رفت و ۳ نفر به سمت آن می‌دوند و فحش می‌دهند و تیراندازی می‌کنند.

من هیچ پناهی نداشتم، سه نفر در یک سمت من بودند و دو نفر هم در جلوی من. من باید عرض رودخانه را طی می‌کردم تا به یک شیارهایی می‌رسیدم.

❖ اصلا صارم را نمی‌دیدید؟

خیر. خودم را به حاشیه رودخانه رساندم و به شیار وارد شدم. به محض ورودم به شیار، تیراندازی آن‌ها به سمت من شروع شد. ۲۰ متر به جلو رفتم دیدم شیار دیوار بلندی دارد و مسدود و غیر قابل عبور است. لباس سپاه را از تن درآوردم و کارت‌هایم را درآوردم و در یک جا چال کردم. در یک جای رمپ مانندی پناه گرفتم که دید نداشتم. فقط اگر از بالا می‌آمدند می‌توانستند من را ببینم. شنیدم یکی به کردی گفت: به علی بیا جلو، ما سمت را نمی‌گوییم. من همان جا خوابیده بودم تا این که دیدم از بالای سرم دارد خاک

ایشان رفتیم و هماهنگی‌ها انجام شد. از نظر امکانات مهندسی می‌توانستند چندین یگان را پشتیبانی کنند. حمام که درست نبود، ما هم گفتیم پس زودتر برویم به کارمان برسیم. فرمانده و دو نفر دیگر در یک ماشین بودند، من و صارم و آقای امامیان با یک ماشین راه افتادیم. به یک رودخانه به نام سرخر رسیدیم. وارد رودخانه شدیم. صارم اولین بارش بود که وارد آنجا می‌شد. به نقطه‌ای رسیدیم که محوطه ۱۵۰۰ متری نیزار بود. از این‌ها عبور کردیم. دیدیم توپوتای جهاد دارد از ما فاصله می‌گیرد و به عقب می‌رود. صارم پشت فرمان ما بود و من کنار دستش نشسته بودم. من گفتم: اگر کمین بزنند همیشه ماشین عقبی را می‌زنند. از داخل آب و کنار نیزار رد شدیم و مشغول بحث بودیم. صارم می‌گفت: این‌ها نظامی نیستند و یک مشت غربتی‌اند، کولی‌اند و من می‌پریم و اسلحه‌هایشان را می‌گیرم.... خلاصه شروع کرد به گری‌خوانی.

❖ واقعا گوش‌برها این گونه نبودند؟

نه، بسیار ورزیده بودند. دوره‌های چریکی را گذرانده و آموزش دیده بودند.

❖ در کجا آموزش دیده بودند؟

آقای سبزی که فرمانده وقت سپاه دره‌شهر بود اصرار کرده بود که به جبهه برگردد. ایشان هم مخالفت می‌کند. خلاصه ایشان با اصرار به جبهه می‌آید. ما دیدیم حالا که ایشان آمده بهتر است یک گروه ویژه برای مقابله با این گوش‌برها تشکیل بدهیم تا این‌ها را از منطقه بیرون کند. برنامه‌ریزی کردیم و گفتیم اولین کاری که می‌کنیم این است که منطقه نفوذ این‌ها را می‌بندیم و سپس آن‌ها را دنبال می‌کنیم. در قرارگاه تاکتیکی برنامه‌ریزی‌ها انجام شد و قرار شد که ما یک پایگاه دورانی بزنیم و حدود ۱۰۰ نفر در آن مستقر بشوند به نحوی که از هر ۴ طرف بتوانیم بجنگیم. با جهاد نجف هماهنگ کردیم. توپخانه‌ها و خمپاره‌ها آماده باشند که اگر ما رفتیم، شما آماده پشتیبانی باشید. فرماندهی این کار هم با صارم باشد.

قرار شد به محل جهاد در روستای چالاب (بین چنگوله تا مهران) برویم. آنجا حمام خوبی هم داشت و منطقه ما حمام نداشت. گفتیم خب وسایل حمام را هم می‌بریم و آنجا حمام می‌کنیم. آقای شهرام زنگنه فرمانده جهاد نجف بودند. خدمت



شهید صارم طهماسبی فرد کلاه به سر در جمع رزمندگان

از یک طرف بحث مجروحیت صارم در میان بود و از طرف دیگر بحث قابلیت‌های عملیاتی او بود که نمی‌خواستیم حرمت او شکسته شود و او را تحت امر کسی قرار بدهیم چرا که خودش در سطح فرمانده گردان بود. لذا آمدیم و یک گروه ویژه از همان اعضای گردان ۵۰۵ ایجاد کردیم که این گروه مستقیم زیر نظر فرمانده تیپ باشد و از کسی دستور نگیرد

می‌ریزد. فهمیدم یکی از گوش بره‌است. دیدم یک گلوله دارم و اگر این بالای سرم ظاهر شد با همان یک گلوله می‌زنمش. یک نارنجک به سمت من پرتاب کردند و حتی تیراندازی دسته‌جمعی کردند اما من مجروح نشدم. متوجه شدم که کم‌کم رفتند. اما چون راه خروجی نداشتم دوباره به سمت همان جایی که آن‌ها بودند حرکت کردم.

◆ آن ماشین که برگشت چرا نیرو فرستاد؟

بیشتر مقصر، بخش تاکتیکی خودمان بود که باید منطقه ما را تأمین می‌کرد. سهل‌انگاری شد. من خودم را به قله‌ای رساندم و همه را صدا زدم. دیدم خبری نیست. دیدم ۵ نفر در حال رفتن است. یک صدای ناله ضعیفی شنیدم فهمیدم صدای خودی است. دیدم حاج زنگنه است و سر تا پای او خونی است. می‌گفت: من دیگه رفتنی‌ام. من هم شروع کردم به او روحیه دادن. پرسیدم حاج صارم را ندیدی؟ گفت: نه.

لاستیک ماشین حاج زنگنه و یارانش را زده بودند. حالا آن فردی که سوار بر ماشین آن‌ها، دنده عقب می‌رفت، همان نفر سوم ماشین ما بود. با وجودی که ۶ تیر خورده بود اما خودش را به جاده آسفالت می‌رساند و می‌بیند یک ماشین در حال گذر است. می‌گوید من دیدم که یک ماشین آتش گرفته، حتماً کمین خورده است. با اشاره حالی می‌کند که فرمانده جهاد کمین خورده است.

آن‌ها هم یک پاترول از ژاندارمری برای

کمک فرستاده بودند. داشت عبور می‌کرد که من سوت زدم و ایستاد. ابتدا چهار در را باز کردند و فرار کردند. سرباز بودند و تقصیری نداشتند، از بس که گوش‌برها رعب ایجاد کرده بودند. تکبیر گفتم فهمیدند که خودی هستم. گفتم اگر ارتباط دارید با جایی بگویید آمبولانس بیاید. بالاخره آمبولانس جهاد آمد و حاج زنگنه را به بیمارستان بردند.

هرچه گشتیم و صدا زدیم از صارم خبری نبود. دیدم در یک نقطه به عرض ۲ یا ۳ متر درگیری بوده است. خاکش نرم بود و جای پای زیادی مشاهده می‌شد انگار که دور هم چرخیده باشند. مشخص بود که اینجا درگیری بوده است. نیروها را در شیارها و دره‌های اطراف برای جستن صارم فرستادیم اما نبود.

این‌ها مسلح بودند و صارم چیزی نداشته، او را دوره می‌کنند. چون هیکل درشتی داشته تصور کردند که او فرمانده است. بعدها فهمیدیم که این‌ها صارم را به دار خرما و سپس میدان مین عراق برده بودند. حالا ساک من که درونش یک لباس آمریکایی و وسایل دیگر بود را برده بودند. صارم تعریف می‌کرد که بر سر وسایل تو دعوا می‌کردند.

◆ شما چه مدت بعد فهمیدید که صارم

حتماً اسیر شده است؟

یادم نیست اما از عراق خبر دادند که او را اسیر گرفته‌اند. صارم تعریف می‌کرد که گوش‌برها مرتب می‌گفتند که «فرمانده را گرفتیم! فرمانده را گرفتیم!» من هم می‌گفتم که فرمانده آن فردی بود که فرار کرد. دیدم که آن‌ها روی دستشان می‌زنند فهمیدم که شما خوبی و بلایی بر سرت نیاورده‌اند و برای من یک امیدی بود». جالب بود که دفترچه یادداشت من که کلی اطلاعات در آن بود در داشبورد ماشین بود. چون می‌خواستیم به حمام برویم یک عدد شامپوی خمره‌ای هم گرفته بودیم و آن را هم در داشبورد گذاشته بودیم. وقتی تیراندازی می‌شود، تیری به این شامپو خورده بود و بر روی دفترچه ریخته بود. صارم می‌گفت: «من را ۵ بار از موصل به بغداد آوردند تا این دفترچه را بخوانم. من هم می‌گفتم این برای من نیست. شامپو هم با روان نویس قاطی شده بود و اصلاً خوانا نبود!»

دو شب بعد از آن روز، برادر صارم به در خانه ما آمد و سراغ صارم را گرفت و من هم گفتم فقط با هم بودیم و نمی‌دانم چه شده است. دو روز بعد ما به منزل ایشان رفتیم تا به خانواده‌اش سر بزنیم. همسر و مادر و دختر کوچکش بودند. مادر حاجی خیلی رشید و قدبلند بود.

◆ گریه می‌کرد؟

خیر، می‌گفت: صارم پسر من نیست! ما تعجب کردیم. گفت: عرب نمی‌تواند پسر من را اسیر کند. تا دجله، آب‌سوار ما بودند. همین طور داشت با تشر صحبت می‌کرد که من گفتم: اتفاقاً حاج خانم آن‌ها که پسرت را بردند، کرد بودند. این را که گفتم اندکی آرام شد.

بلا تکلیفی خیلی اذیتشان می‌کرد تا وقتی که فهمیدند که او کجاست. من تنها کاری که می‌توانستم برای آزادی او بکنم، نذر چهل نماز برای آقا امام زمان بود که به سلامت برگردد. و شروع کردم به خواندن نمازها. ۲۰ نماز را خواندم و می‌خواستم ۲۰ نماز را هم خودش بخواند. ۲۰ تایی من تمام شد و او نیامد، ۲۰ نماز سهم او را هم خواندم که هنوز تمام نشده بود که حاجی برگشت.

◆ بعد از این که صارم از اسارت برگشت،

به دیدار او رفتید؟

آقای رشنودی می‌گفت ما ۴ نفر با یک موتور به بیمارستان بقیه الله رفتیم که آنجا در قرنطینه بود. صارم آنجا به آقای رشنودی و مرحوم حوزان می‌گوید برایم کت شلوار و پیراهن بخرید. آن‌ها هم او را آماده می‌کنند و به ایلام آوردند.

◆ وقتی شما او را دیدید چه کردید؟

او داشت از آبدانان به طرف دره شهر می‌رفت و ما هم از دره شهر به طرف آبدانان. در یکی از پیچ‌های کبیرکوه، ماشین‌هایمان شاخ به شاخ ایستادند... یکدیگر را دیدیم و دو-سه ساعت در همان جا نشستیم. چه حرف‌هایی زدیم و این که چه حالاتی بود را فقط خدا ضبط کرده است.

بعد از آن، یک شب هم خدمت ایشان بود.

◆ اولین و مهمترین چیزی که از اسارت

برای شما تعریف کرد چه بود؟

هیچ چیز. من پرسیدم چه شد که اسیر شدی؟ گفت: وقتی با من درگیر شدند، من

ببینید این کج فهمی ها چگونه شکل می گیرد!! آن هایی که بیکارند به دنبال سوژه هایی از این قبیل می گردند. من همه این مشکلات را برای مرحوم ابوترابی تعریف کردم. ایشان گفت: یک بار آمدند و در هر اردوگاه، تمام آدم هایی که غیرقابل کنترل بودند را جدا کردند. حدوداً ۱۵۰ نفر شدیم. ما را در محلی بردند و حکم تیرباران همه ما را صادر کردند. وقتی آن شب همه ما را بردند تا حکم را اجرا کنند، نمی دانم که چه اتفاقی افتاد که یک دفعه فرمانده را احضار کردند. وقتی برگشت به مأموران گفت: متفرق بشوید. بعد همه ما را ۵۰ تا، ۵۰ تا در اردوگاه های مختلف دیگری جا دادند. یکی از آن ۱۵۰ نفر، حاج صارم بود. وقتی که من در حال بازگشت از کرمانشاه به تهران بودم، از همه ارگان ها و بخش های مختلف، هدایایی را به من داده بودند. حاج صارم آمد وقتی می خواست من را ببوسد، خم شد تا دستام را ببوسد. گفت من هم هدیه ی ناقابلی برایت دارم. هدیه اش دو جانماز بود که یکی از آن ها با لباس اسارتش دوخته شده بود که گم شد اما آن یکی جانماز را

پیاده وارد ایران و مرز خسروی شدند. یک هفته به این شکل آزادگان می آمدند. بعضی ها در بین راه، از پنجره های اتوبوس یا توقیفی که اتوبوس ها در بین راه می کردند فرار می کردند. منافقین یا کسانی که جاسوس بودند. تصمیم بر این شد که از این به بعد این اتوبوس ها با اسکورت حرکت کنند. از استان های ایلام، باختران و همدان، هفته ای یک سپاه آن ها را اسکورت کند. هفته دوم نوبت ما بود که ۱۰ اتوبوس را اسکورت کنیم و از مرز خسروی تا اسلام آباد بیاوریم. آقای صارم مسئول عملیات سپاه ایلام بود. من به صارم گفتم این مأموریت برای شماست. این تعداد افراد پاسگاه را بردار و با این تعداد ماشین و بی سیم، این جماعت را ببر. ضمن این که خودت ممکن است این افراد را شناسی که کدام یک استخباراتی اند! با دقت آن ها را از همان ابتدا شناسایی کن. ایشان هم همین کار را انجام داد. یکی از گزارش هایی که برای صارم نوشته بودند این بود که: ایشان دو بار با بی سیم به مرز مراجعه کرده و لذا با دشمن ارتباط دارد.

آن ها را سرگرم کردم تا بقیه فرار کنند. یک شب بنده میزبان مرحوم حاج آقا ابوترابی بودم. از او سوال کردم که چقدر صارم را می شناسید؟ بعد از سکوتی گفت: صارم خاری بود به چشم عراقی ها. صارم با آن تلاوت زیبای قرآنش، با آن اذانی که می گفت و نماز بلندی که می خواند، عراقی ها را ذله کرده بود. هر چه می خواستند صارم را بشکنند، نتوانستند، تضعیف نشد. الان یک نامه قاب شده ای در خانه شان است که مرحوم ابوترابی آن را نوشته است. آن شب به حاج آقا ابوترابی گفتم هر چه از صارم می دانی، بنویس. گفت: برای چه؟ گفتم: صارم چند مشکل دارد لذا شما این نامه را بنویس برای وزارت اطلاعات و رو نوشت بزن برای حفاظت اطلاعات یا برعکس! آن شب می خواست بعد از خوردن شامی مختصر، نماز بخواند که من گفتم امشب نه، امشب را برایمان حرف بزن. از وضعیت مفقودان و اسرا پرسیدم که ایشان گفت جز دو خلبان اسیر هیچ اسیری در عراق نداریم. دوم از وضعیت صارم حرف زد که به او گیر داده اند. به هر حال نامه را از او گرفتم و در آخرین دیداری که با حاج صارم داشتم، آن را قاب کردم و به او دادم. متن نامه را هم منتشر کردیم.

❖ چه دشواری ای برای صارم پیش آمده بود؟ علت آن چه بود؟

در محیط بسته ایلام، بخل و حسادت حاکم است و نمی توانند کسی را برتر از خودشان بدانند. صارم یک گذشته ای داشت که در آن خان زاده بود. زمانی که رزمنده بود، یک رزمنده موفق بود. صارم زیر بار کسی نمی رفت.

نمونه ای از ایجاد شبهات

سال ۱۳۶۹ که آزادگان می آمدند، از طرف دولت مرحوم دکتر حبیبی، از طرف وزارت امور خارجه و هلال احمر، صلیب سرخ و بهزیستی یک مسئول آمده بود. به قصر شیرین رفته بودیم. استانداران و فرمانداران سه استان آمده بودند. مهمان سرائی وجود داشت. همسر شهید تندگویان هم بود که در انتظار ورود همسرش بود. آزادگان با وضعیت خیلی بدی آمدند. آن ها را از منظره عراق آزاد کرده بودند. از آن جا با وضعیت خیلی بد و خاکی با پای



شهید صارم طهماسبی نفر اول از سمت راست و یحیی خادمی نفر اول از سمت چپ

دارم به همراه گلی مجاله شده که گفت از بین‌الحرمین آورده‌ام.

❖ چه کسی به شما خبر شهادت صارم را داد؟

از دوستانی که دورهمی با هم برگزار می‌کنیم شنیدم. من آخرین باری که ایشان را دیدم، به آبدانان رفته بودم و در منزل ایشان زمانی بود که آن شب را تا صبح با هم گفتگو کردیم و نماز صبح را خواندیم.

❖ درباره چه صحبت کردید؟ دغدغه صارم چه بود؟

صارم وقتی از اسارت برگشت، دیگر آن صارم قبلی نبود. زهد و عرفان خاص خودش را داشت. زمینه پیدایش آن به زمان اسارت برمی‌گشت اما الان داشت بروز می‌کرد. تعریف کرد که یک بار به آقای ابوترابی گفتم: «من دیگر با این «ربنا» ها حال نمی‌کنم. با این حرف من، آقای ابوترابی با من قهر کرد. هرچه عذر خواستم قبول نکرد. گفت تو که هستی که آیه قرآن دیگر به تو حال نمی‌دهد. حالا جای من و ایشان، دو موزاییک در پنج موزاییک بود. باید خیلی خودم را جمع می‌کردم که در حق ایشان و بقیه اطرافم، اجحاف نشود. ۶ ماه حاج آقا ابوترابی پشتش را به من کرد و خوابید. وقتی کم‌کم متوجه شد که تنبیه شدم من را بخشید و دیگر محرم اسرار شدم». همین مسائل باعث شد که صارم در سال‌های آخر عمرش، انگار که روی زمین نبود. بسیار از این زندگی زمینی فاصله گرفت. هیچ دغدغه‌ای نداشت اما انسان می‌تواند خودش برداشت کند.

از نظر من ایشان وارد سیستم شده، رزمنده و جانباز و اسیر شده و برگشته، سپس مراحل دیگر را طی کرده است اما در سال آخر قبل از فوتش به او جانبازی می‌دهند. آیا صارم سال ۱۳۶۱ با الان چه فرقی کرده بود؟ تمام این صدمات را در سال ۱۳۶۱ دیده بود! آن دکتری که پشت آن میز نشسته و می‌خواهد درصد جانبازی بدهد، مگر سوال می‌کند که تو در اسارت چه کشیده‌ای؟ خیر... بلکه همان مقدار آسیب فیزیکی را نگاه می‌کند. لذا این آسیب در سال ۱۳۶۱ با ۱۳۹۳ چه فرقی داشت که جانبازی را همان سال ندادند؟! اینجاست که محرومیتی که صارم می‌کشد از همین دور و بری‌هاست.

مثلا هیئت امنایی در شهر آبدانان تشکیل شده

خیلی روح بزرگی داشت و در روزهای پایانی عمرش به گره‌گشایی از زندگی دیگران می‌پرداخت. اما خودش از همه محروم‌تر زندگی می‌کرد. حکم جانبازی‌اش را هم آقای تاجفر گرفت نه خودش. به او می‌گوید: تبریک می‌گویم صارم. برایت حکم شهادت را آورده‌ام. صارم به او می‌خندد و می‌گوید: خداوندی که صاحب شهادت است باید حکم بدهد. این حکمی که تو گرفتی به کار من نمی‌آید

بود که به ایشان گیر می‌داد. من به آنجا رفتم و گفتم: هیئت امنای یعنی چه؟ شما به کی وصل هستید؟ سلسله مراتب سپاه را برایشان شمردم و گفتم: نقش هیئت امنای کجاست؟ گروهی از اهالی آبدانان جمع شده بودند و این هیئت را تشکیل داده بودند. گفتم سوابق این افراد را دریاورید. از ۷ نفر، ۵ نفر آن‌ها از اعضای سابق ساواک بودند. به آن‌ها گفتم: شما خودتان سابقه دارید! کاری کردم که دیگر صارم بتواند چند سال در آنجا نفس بکشد. اما به محض این که فاصله می‌گرفتم، یک جریان دیگری برای او درست می‌کردند. این جریانات تا پایان عمرش ادامه داشت.

❖ شما خودتان متوجه این اتفاقات می‌شدید یا این که صارم گاهی برای شما تعریف می‌کرد؟

خودم متوجه می‌شدم. او اصلاً صحبتی نمی‌کرد. خیلی روح بزرگی داشت و در روزهای پایانی عمرش به گره‌گشایی از زندگی دیگران می‌پرداخت. اما خودش از همه محروم‌تر زندگی می‌کرد. حکم جانبازی‌اش را هم آقای تاجفر گرفت نه خودش. به او می‌گوید: تبریک می‌گویم صارم. برایت حکم شهادت را آورده‌ام. صارم به او می‌خندد و می‌گوید: خداوندی که صاحب شهادت است باید حکم بدهد. این حکمی که تو گرفتی به کار من نمی‌آید.

در استان ایلام، خودی غیرخودی، انقلابی و

غیر انقلابی همه در مراسم او شرکت داشتند و معتقدند که تا کنون در ایلام تشییع جنازه‌ای به عظمت و شکوه تشییع صارم انجام نشده بود. اصلاً نیاز نبود که مردم از محل سپاه تا محل خاکسپاری تکان بخورند. همه کنار هم ایستاده بودند.

یک بار کتابی درباره صارم نوشتند که چون دستخط خود صارم هم در آن بود، بعد از چاپ، کل کتاب را جمع کردند و خمیر کردند! کتاب دیگری درباره او نوشتند که من هم درباره او صحبت کردم اما حتی یک جلد از این کتاب را به من ندادند.

❖ تا به حال خواب ایشان را دیده‌اید؟

بله. خواب بسیار زیبایی دیدم. داشتم به طرف آبدانان می‌رفتم. از کوه به پایین آمدم. در بین راه جمعیتی بسیار بزرگ شبیه به ترمینال جنوب تهران دیدم. ساختمانی گرد و بزرگ با شیشه‌های بسیار بزرگ و رنگی که نور از بالا به داخل می‌تابید. صارم را دیدم که با یک عرق‌گیر به تن در آنجا نشسته است. من را به داخل برد. آنجا مثل یک آکواریوم بود. پر از درخت و صخره بود که از صخره‌ها آب به پایین می‌ریخت. بیش از ۱۰۰ نفر زن و مرد را دیدم که همه مُحرم بودند. صارم در نقطه‌ای برتر و بالاتر از همه قرار گرفته بود. گفتم صارم اینجا کجاست؟ گفت اینجا برای من است. گفتم: این افراد چه کسانی هستند؟ جوابی نداد اما به نظر می‌آمد که این افراد هم در خدمت او بودند.

❖ صارم را در یک جمله معرفی کنید؟

یک بسیجی مخلص پیرو امام و ولایت بود

❖ ویژگی متمایز او چه بود؟

صارم صد در صد آمادگی مقام شهادت را پیدا کرده بود. مجروحیت و اسارت و مشکلات دیگرش او را آماده شهادت کرد.

❖ پیشنهاد شما برای شناساندن شهدا و صارم‌ها چیست؟

با عمل. مسئولین ما نتوانستند رسالت خودشان را انجام بدهند. هیچ کدام نتوانستند در قالبی که برایشان تعریف شده است بمانند. تمام سوء مدیریت‌ها را بر گردن اسلام و دشمن می‌اندازند. جوان ما متوجه خلا‌ها می‌شود. تا وقتی که حرف‌ها و عمل‌ها با هم تطابق نداشته باشد، جوان نمی‌تواند اعتماد کند. ■



گفتگو با سید پرویز احمدی

صارم از جانب خداوند گزینش شده بود

درآمد

«یکی از روزهای تابستان، فکر می‌کنم تیرماه بود که دیدم آقای برات‌علی حوزان یک جوان رعنا و رشید را با خودش نزد من آورد. آقای حوزان با من از سوابق برادر صارم صحبت کرد. گفت: ایشان آموزش‌های نظامی دیده و بسیار ورزیده است. بنده نیز استقبال کردم که نزد ما بیاید. از همان ابتدا با آن لبخندی که همیشه به لب داشت با من روبرو شد...». در ادامه گفتگوی شاهد یاران با یکی از فرماندهان شهید صارم طهماسبی، سید پرویز احمدی آمده است. وی دارای سوابق انقلابی بسیار، جانباز و بازنشسته سپاه پاسداران اسلامی است که در طول جنگ مسئولیت‌های مهمی داشته است.

چند روز از جنگ گذشته بود که من به ایلام و سپاه آن جا رفتم. وقتی متوجه شدند که من دوره‌های آموزشی را گذرانده‌ام، گفتند اتفاقاً در این زمینه نیرو کم داریم. تعدادی نیرو از شهرهای مختلف ایلام آمدند و من آموزش دادم اما گفتم من باید بروم. من برای جنگ آمده‌ام، نیامده‌ام که پشت جبهه بمانم. من باید بروم. سه روز گذشته بود که گفتند: از این نیروهایی که آموزش داده‌ای چند نفر را انتخاب کن، به دهلران حمله کرده‌اند و عنقریب است که دهلران هم مانند مهران از دست برود. شب نهم مهرماه ۱۳۵۹ با ۷-۸ نیروی خوب به طرف دهلران حرکت کردیم. رفتن ما از جاده بسیار بد و خراب بین ایلام و زرین‌آباد تا صبح طول کشید.

آنقدر خسته بودیم که می‌خواستیم استراحت کنیم. در تیم ما یک خبرنگار بود (شهید فرهادی) که به محض رسیدن ما به آنجا گفت که فرمانده ما برادر احمدی است. روز سیزدهم بود که جنگ بزرگی در موسیان در گرفت.

❖ شما واقعا نیروها را به خوبی آموزش دادید؟
ما هر چه که بلد بودیم یاد می‌دادیم. اما بچه‌ها هر چه جنگ جلوتر می‌رفت با سعی و خطا یاد می‌گرفتند. آموزش‌های زمان شاه هم یک سری آموزش‌های کلاسیک بود. جنگ موسیان بسیار وحشتناک بود. عراقی‌ها به صورت نعل اسبی با حقه و پاتک جلو آمده بودند. در واقع ارتفاعات جان همه ما را نجات داد. ما هنوز پشتیبانی به میزان کافی نداشتیم. خیلی اسلحه و مهمات کم داشتیم.

❖ هنوز در این عملیات و این جا شهید صارم را ندیده بودید؟

خیر. این عملیات، کربلایی شد. عراق بسیار مجهز بود. بیشتر گروه‌های ما از هم پاشیدند. بسیاری از مردان نامدار دهلران در این عملیات شهید شدند.

❖ نیروی هوایی آیا پشتیبانی نمی‌کرد؟ از آنجایی که در حوزه جنوب، خصوصاً در اوایل جنگ نقش نیروی هوایی بسیار پررنگ است.

آن جا فقط هوانیروز بود. عملیات‌های مختلفی در منطقه ما انجام می‌شد اما در این عملیات هیچ پشتیبانی‌ای نشد چون پیش‌بینی نشده بود. استاندارد هم به آنجا آمده بود اما به نظر می‌رسد هماهنگی لازم صورت نگرفته بود.

بعد از آن به این نتیجه رسیدیم که این جنگ، جنگ نامتقارن است لذا ما نیز باید نامتقارن عمل کنیم. گروه‌های چریکی تشکیل دادن، غافلگیرانه حمله کردن و به دشمن ضربه زدن و تلفات گرفتن روال کار شد.

❖ این پیشنهاد را شما دادید؟

نه. ببینید مرتب گروه‌ها و دسته‌ها به طور خودجوش تشکیل می‌شد و باز متفرق می‌شدند. ۶ ماه اول جنگ به این گونه بود. بعد از فراز و نشیب‌های مختلف آمدیم و در دهلران مستقر شدیم. حدود ۶۰ کیلومتر تحت پوشش ما بود. بچه‌های سپاه دهلران هم آمده بودند و مستقر شده بودند. برادر حاج ابد سبزی فرمانده سپاه دهلران بود. ما تقسیم‌بندی شدیم و هر کدام بخشی از شهر را در کنترل خودمان گرفتیم. من تا آن زمان بسیجی بودم تا این که برادر سبزی را برای سپاه ایلام خواسته بودند و ایشان من را به عنوان فرمانده سپاه دهلران انتخاب کرد و من ۶ فروردین ۱۳۶۰ حکم را دریافت کردم. عملیات‌هایمان هم قوت بیشتری گرفت.

مهرماه همان سال، به من گفتند که از جبهه دهلران به جبهه مهران بروم. دکتر برات‌علی حوزان با شهید صارم، محمد حسینی، مهدی حاجی اکبری این افراد بسیج آبدانان را در دست داشتند. یکی از این روزهای تابستان، فکر می‌کنم تیرماه بود که دیدم دکتر حوزان یک جوان رعنا و رشید را با خودش نزد من آورد. دکتر حوزان با من از سوابق برادر صارم صحبت کرد. گفت: ایشان آموزش‌های نظامی دیده و بسیار ورزیده است. بنده نیز استقبال کردم که نزد ما بیاید. از همان ابتدا با آن لبخندی که همیشه به لب داشت با من روبرو شد.

❖ اولین جمله‌ای که بین شما رد و بدل شد را به خاطر دارید؟

احوالپرسی کردیم. معمولاً آدمی وقتی یکی را نمی‌شناسد، معمولی برخورد می‌کند. دیدم که یار همراهی است. یک بار در طول دورانی که با او بودم و شناختی که از او دارم نشد و ندیدم که حرفی به او زده شود، یا مأموریتی به او داده شود و او بدون چون و چرا انجام ندهد.

❖ شما با وجودی که فرمانده‌اش بودید، چطور شخصیت او را توصیف می‌کنید؟

من در دو قسمت می‌خواهم شخصیت او را توصیف کنم. یک قسمت شخصیت نظامی و جریانات جنگ و غیره است و دیگری تحولی که حاج صارم از نظر معنوی و روحی تا پایان عمر پشت سر گذاشت در چند بُعد. که دومی مهمتر است.

از نظر نظامی، فرمانبردار و توانمند بود.

❖ چقدر در تصمیم‌گیری‌ها به صارم اعتماد وجود داشت؟ آیا او نیز صاحب نظر بود؟

بله. ما به مدیریت اشتراکی اعتقاد داشتیم. ایشان در مسئله آموزش نظامی سرآمد بود. آن چنان نیروها را

آموزش می‌داد که از خستگی می‌افتادند. چون ما در این بخش نقصان نیرو داشتیم، لذا بزرگترین موهبت برای ما وجود صارم بود. من در عملیات‌ها سعی می‌کردم او را نبرم چرا که نیروی کلیدی و مهمی در پایگاه بود.

وقتی برنامه‌ریزی صورت گرفت و مسئولیت مهران و مناطق عملیاتی آن جا را به من سپردند، صارم هم با ما آمد. در آنجا صارم معاون عملیاتی ما شد. آقای حوزان، حسینی و علی‌اکبری و... هم آمدند. منطقه «کوه سیاه» را به این افراد سپردیم. خیلی مسیر صعب‌العبوری بود و امکان این که عراقی‌ها بخواهند از آن جا به ما حمله کنند کم بود ولی برای اطمینان خاطر ما برای آن جا هم نیرو انتخاب کردیم تا مراقب باشند. دیگر عملیات‌های برون مرزی که می‌رفتیم با خیال راحت منطقه را به صارم می‌سپردم. چون معمولاً این مأموریت‌ها دو تا پنج روز طول می‌کشید. ارتباط ما هر روز تنگاتنگ و محبت‌آمیز می‌شد. عملیات فتح‌المبین شد و ما می‌خواستیم به دهلران و جاده دهلران-اندیمشک برویم. یک طرح عملیاتی داشتیم و اتفاقاً صارم هم نظرات خاص خودش را داد. نیروها را جمع کردیم و یک فریب عملیاتی هم در همان منطقه انجام دادیم. با همین دوستانی که نام بردم به منطقه آمدیم. بعد از آن هم عملیات‌های زیادی در خاک عراق انجام دادیم. صارم هم نقش خودش را در همه عملیات‌ها ایفا می‌کرد. آن چیزی که همیشه در او می‌دیدیم، جز همدیاری و همفکری و محبت و خوبی و خوشی چیز دیگری نبود.

شاید در عملیات مشترکی با هم نبودیم اما مثلاً اگر او حضور نداشت، پشتیبانی خوبی برای ما بود. یا مثلاً در عملیات محرم، من نبودم چون یک سری تغییرات انجام شده بود.

❖ می‌توانید از اقدامات و نقش او در عقبه،

ایشان در مسئله آموزش نظامی سرآمد بود. آن چنان نیروها را آموزش می‌داد که از خستگی می‌افتادند. چون ما در این بخش نقصان نیرو داشتیم، لذا بزرگترین موهبت برای ما وجود صارم بود. من در عملیات‌ها سعی می‌کردم او را نبرم چرا که نیروی کلیدی و مهمی در پایگاه بود

عراقی‌ها را هم سر کار گذاشته بود. راجع به مرحوم ابوترابی صحبت کرد.

❖ دیگر شما با او به ایلام نرفتید؟

خیر. اما من بعد از این که اسرا آزاد شدند، برای خودم یک تور گذاشتم. بدین ترتیب که یک سری هدایا خریدم و به دیدار اسرای مختلف رفتم. از همان آبدانان شروع کردم.

❖ چه سالی؟

از همان سال ۶۹ ولی هر که زودتر آزاد شده بود را زودتر رفته بودم.

❖ از منزل شهید صارم بگوئید. صارم از این کار شما استقبال کرد؟

خیلی خوشحال شد. البته من همسر اهل دهلران بود و بیشتر عید نوروزها به آنجا می‌رفتم و تا می‌شد با صارم هم دیدار می‌کردیم. آن زمان که رفتم هنوز همسر اول ایشان در قید حیات بود. وقتی هم که فوت کردند خیلی ناراحت‌کننده بود.

❖ چقدر این اتفاق بر روی حاجی تأثیر داشت؟

همین را می‌خواهم بگویم. از روز اولی که صارم را دیدم تا یک ماه قبل از شهادتش که در کیاب دور هم جمع شدیم او بسیار متحول شد. وقتی او را در کیاب دیدیم خیلی خوشحال شدیم انگار که پر درآورده بودیم.

❖ از مسائل و مشکلاتش هم صحبت می‌کرد؟

اصلاً. درباره همه چیز صحبت کردیم. صارم در آن زمان در مراحل ابتدایی شکل‌گیری اعتقاداتش بود. ایشان وقتی به لبنان و فلسطین می‌رود آنجا با مجموعه‌ای از افکار و عقاید آشنا می‌شود. شاید این برخورد با اندیشه‌های مختلف به تغییر صارم کمک کرده باشد که راه درست را انتخاب کند. من احساس می‌کنم او در ابتدای آشنایی‌مان در حال ارزیابی



آخرین سفر حاج صارم طهماسبی در جمع دوستان در روستای کیاب

بود یعنی منطقه‌ای نبود. اهداف گسترده‌ای داشت. وقتی من رسیدم دیگر ارتفاعات توسط صارم و دوستان دیگر فتح شده بود. با شوق فراوان من را در آغوش می‌گرفتند و تعریف می‌کردند که چه مناطقی را گرفته‌اند و چه اتفاقاتی افتاده است. بعد که من رفتم، صارم در همین عملیات نصف بدنش ترکش می‌خورد و بسیاری از مشکلاتی که بعدها برایش ایجاد می‌شود از همان جاست.

در همان جبهه‌های دیگر بودم که خبر رسید، آقای خادمی و صارم با هم بودند که صارم اسیر شده و یک شیاری کمک کرده تا خادمی رهایی پیدا کند. خیلی برایم ناراحت‌کننده بود. به محض آزاد شدن صارم، اولین مهمانی را در منزل خودم گرفتم و کلیه بچه‌ها هم آمدند.

❖ شما خودتان هم دنبال ایشان رفته بودید؟

نه. فکر می‌کنم مرحوم حوزان رفته بود. منزل ما پر بود از تمام فرمانده‌ها و رزمنده‌ها. لاغر شده بود و اثرات جانبازی در او مشاهده می‌شد. شکسته شده بود و این موضوع خیلی برای ما ناراحت‌کننده بود. هر چند این سیر و سلوک بر ارزش و اعتبار صارم افزوده بود. یادم است من صحبت بی‌موردی را مطرح کردم. از او پرسیدم: صارم چه مدت در اسارت بودی؟ گفت: ۴ سال. گفتم: چه زود گذشت! به من نگاه کرد و با لبخند گفت: «برادر پرویز ولی پدر ما درآمد. خیلی سخت گذشت». بعد به خودم گفتم این چه حرفی بود زدی. تو آزاد بودی و برای زود گذشته!

صارم صحبت‌های مختلفی کرد. با همان خلق و خوی،

زمانی که در عملیاتی شرکت نداشت نام ببرید؟ نقش او، نقش آرام بخش بود. زمانی که ما نبودیم و در حال شناسایی بودیم بایستی یک نیروی توانمندی در مقر عملیاتی ما حضور می‌داشت تا اگر اتفاقی از طرف دشمن افتاد، بتواند آنجا را جمع و جور کرده و تشکیلات را حفظ کند. این گونه بود که نمی‌شد در یک عملیات من و صارم حتما کنار هم باشیم.

من در بیشتر موضوعات، اشرافیت کلی دارم اما ممکن است دقیقاً از بعضی داستان‌ها و ماجراها اطلاع نداشته باشم. خرمشهر که فتح شد دیگر بنده با تمام مخالفت‌ها به جنوب رفتم.

❖ شما بعد از این که به جنوب رفتید چه کسی را به جای خودتان به عنوان فرمانده سپاه دهلران انتخاب کردید؟

آقای امینیان از مشهد آمده بود و صبغه فرماندهی در او وجود داشت. نمی‌دانم آن زمان صارم کجا بود و چه شد که من آقای امینیان را انتخاب کردم. مطمئنم که دلیلی داشت شاید صارم به ایلام یا آبدانان رفته بود. بعد از رفتن من به جنوب، تقریباً می‌توانم بگویم که دیگر همه ما با هم در یکجا جمع نشدیم ولی ارتباط‌مان با هم برقرار بود.

مدتی بعد من به ایلام برگشتم و فرماندهی سپاه ایلام را بر عهده گرفتم. عملیات والفجر ۳ در مهران شکل گرفت. خودم دیگر مستقیماً در جنگ نبودم. بعد از مدتی هم به باختران رفتم. در این جا تغییر و تحولاتی در فرماندهی سپاه ایلام صورت گرفته بود. در همین زمان عملیات محرم انجام شد که صارم خیلی نقش داشت. محرم، عملیاتی سراسری

در همین زمان عملیات محرم انجام شد که صارم خیلی نقش داشت. محرم، عملیاتی سراسری بود یعنی منطقه‌ای نبود. اهداف گسترده‌ای داشت. وقتی من رسیدم دیگر ارتفاعات توسط صارم و دوستان دیگر فتح شده بود. با شوق فراوان من را در آغوش می‌گرفتند و تعریف می‌کردند که چه مناطقی را گرفته‌اند و چه اتفاقاتی افتاده است



پرویز احمدی بر مرآه شهید حاج صارم طهماسبی

دیدگاه‌ها و مکتب‌های مختلف بود. کاملاً احساس می‌کردم که هنوز به باورهای اساسی نرسیده‌ام. هر چه جلوتر رفتیم، اعتقادات او عمیق‌تر می‌شد. چند حادثه مهم در شکل دادن اعتقادات ایشان نقش داشت: اگر ابتدا فرد را «عادی» بدانیم، سپس با طی مرحله‌ای او را «مومن» و در نهایت «مخلص»، او این مراحل را طی کرد. البته درجه اخلاص تاجی است که خداوند خود بر سر انسان مومن خواهد گذاشت تا از شر شیطان رانده شده نجات پیدا کند. خداوند برای این که او را به درجه اخلاص لازم برساند با امتحانات مختلف، زمینه را برایش مهیا می‌سازد تا او مرتب خالص و ناب شده و برسد به نقطه‌ای که بتواند چیزهایی را ببیند که دیگران نمی‌توانند. نقاب‌ها و پرده‌ها از چشم او می‌افتد.

تحول کلی که در او صورت می‌گیرد، حضور در جبهه‌ها و در مسیر رودخانه انقلاب قرار گرفتن و مرتب سره را از ناسره تشخیص دادن است. در زمان حضور در فلسطین نمی‌توانست این مسائل را تشخیص دهد.

اولین حادثه تأثیرگذار بر سیر سلوک معنوی او، جانباختن و دردهایی است که متحمل شد. چون خداوند وقتی یکی را برگزیده می‌کند به اندازه وسعش امتحانات سختی از او خواهد گرفت.

دومین حادثه، اسارت اوست که باب دیگری را برای او باز می‌کند و از طریق آقای ابوترابی با مباحث جدیدی آشنا می‌شود. ایثارگری‌ها و خیانت‌ها را می‌بیند و تشخیص می‌دهد و این موضوعات در متحول کردن روح معنوی‌اش تأثیرگذار بود.

سومین حادثه، از دست دادن همسر و فرزندش بود که او را به آن سقف معین رساند. صحبت‌هایی که با دخترش زینب برای ممانعت از ازدواجش انجام می‌دهد که ملاک را دین و قرآن قرار داده است. با همه این سختی‌ها هیچ‌گاه ندیده بودم که از وضعیتش

عنوان یکی از قهرمانان سپاه در منطقه غرب نام ببریم یا این که این عنوان برای او بزرگ است؟ صارم از بس مطیع بود گمنام شد. شاید اگر او با آن قد و هیكل و آن تجربه عالی در لبنان، خارج از چارچوب مدعی می‌شد که می‌تواند مسئولیت خیلی چیزها را بر عهده بگیرد، شناخته شده‌تر بود.

می‌توانیم او را قهرمان بدانیم اما این مظلومیتش نگذاشته تا این عنوان برای او باشد. او هیچ‌گاه در اصطلاح «های و هوی» نداشت لذا گمنام ماند.

❖ **حاج صارم را در یک جمله معرفی بفرمایید.** او یار باوفای صمیمی و پایدار تا آخرین لحظه رفاقت بود. نه تنها با من بلکه برای همه. برای همه باوفا بود. الگوی اخلاقی خوبی برای همه نیروها بود. از جمله ویژگی‌های او بروز ندادن سختی‌ها، لبخند داشتن و مطیع بودن بود. انسان مناقشه برانگیزی نبود.

یا از خداوند متعال گله کرده باشد. هنوز از ذهنم آن نماز شبی که در کیاب می‌خواند نمی‌رود. خودش را ساخته بود و به درجه مخلصین رسیده بود.

چهارمین موضوع مؤثر در تحول روحی او، مظلومیتش بعد از بازگشت از اسارت است. انواع و اقسام اذیت‌ها را کردند که او صبر کرد.

❖ **از مراسم خاکسپاری شهید تعریف کنید.** با دوستان دیگرمان از تهران حرکت کردیم. حالمان خیلی دگرگون بود. صورتش را ندیدیم اما مهم آن ارتباط روحی بود که داشتیم. در مراسم ختم او در تهران نیز از سیر و سلوک حاج صارم گفتم. این که این‌ها اتفاقی نیست، گزینشی است. صارم از جانب خداوند گزینش شده بود.

❖ **آیا می‌توانیم از شهید صارم طهماسبی به**

او یار باوفای صمیمی و پایدار تا آخرین لحظه رفاقت بود. نه تنها با من بلکه برای همه. برای همه باوفا بود. الگوی اخلاقی خوبی برای همه نیروها بود. از جمله ویژگی‌های او بروز ندادن سختی‌ها، لبخند داشتن و مطیع بودن بود. انسان مناقشه برانگیزی نبود



گفتگو با محمد حسینی

صارم بسیار اجتماعی و جذاب بود

درآمد

«یک بار به او گفتم: صارم وضو بگیر. با وضو نزد خداوند زیباتری خصوصاً تو که نیروها را آموزش می‌دهی و به عملیات‌های مختلف می‌روی، وضو داشته باشی بهتر است. همیشه تا روزهای آخری که او را می‌دیدم به من می‌گفت: «محمد هروقت در اسارت وضو می‌گرفتم به یاد جمله تو می‌افتادم». واقعاً نسبت به فرامین اسلام، مجری بود.»

محمد حسینی از دیگر دوستان شهید صارم طهماسبی و زمانی مافوق او بوده است. وی از همان آغاز جنگ صارم را شناخته و این دوستی تا پایان عمر ادامه داشته است. در ادامه گفتگوی شاهدیاران با ایشان آمده است:

❖ اولین بار کی و کجا با شهید صارم طهماسبی آشنا شدید؟

من متولد ۱۳۳۹ هستم. زمانی که برای خدمت سربازی به لشکرک رفته بودیم، من در تقسیم کردن به تیپ ۸۴ مستقل خرم‌آباد منتقل شدم. منطقه عملیاتی این تیپ، ایلام بود. در ایلام هم به سپاه پیوستم. سال ۱۳۵۹ بود. در سپاه ایلام، سر نماز نشسته بودم که آقای کریمی فرمانده وقت سپاه به من گفت: می‌خواهیم شما به همراه یکی دو نفر از اعضای دیگر به آبدانان بروید و فرماندهی سپاه آن‌جا را بر عهده بگیرید. من و مرحوم دکتر برات‌علی حوزان به آبدانان رفتیم. وقتی رسیدیم با وضع بلبشویی از نظر نیروی انسانی برخورد کردیم. چیزی از سپاه و بسیج وجود نداشت، اصلاً سازمانی وجود نداشت.

ما به اتفاق آقای حوزان برای تشکیل بسیج، فراخوان دادیم. از جمله افرادی که برای ثبت‌نام آمده بود، صارم طهماسبی بود.

❖ در اولین برخوردتان چه گذشت؟

زمانی که او برای ثبت‌نام آمده بود، من ایلام بودم. وقتی رسیدم دیدم ایشان دارد نیروها را می‌دواند و بشین‌وپاشو و آموزش‌های نظامی می‌دهد. از آقای حوزان پرسیدم: ایشان کیست؟

گفت: از دوستان بسیج و سپاه و عملیاتی است و در لبنان دوره دیده است. من به ایشان مسئولیت آموزش نیروها را دادم.

صارم بسیار اجتماعی و جذاب بود. دوست داشت خودش و توانایی‌هایش را نشان بدهد. یک شب به اتاق ما آمد و آقای حوزان ما دو نفر را به یکدیگر معرفی کرد. بعد از گفتگوی کوتاهی یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

❖ اقامتگاه شما همان آبدانان بود؟

بله.

❖ صارم هر شب به خانه‌شان می‌رفت؟

بله. اما این فقط اوایل جنگ بود و بعد از مدتی صارم هم دیگر به خانه نرفت و دائماً با هم بودیم.

❖ عملیات مشترک نیز با هم انجام دادید؟

خیر. دلیلش هم این بود که من به طور مرتب در رفت‌وآمد بودم و چون مجروح شدم، از نیروها جدا شدم. چند ماهی که با هم بودیم در همان مسائل آموزش بود.

صارم بسیار با نیروهای سازمان منافقین در لبنان برخورد داشت و به شدت با این افراد مقابله کرده و با آن‌ها راجع به اسلام بحث کرده بود. در این میان توانسته بود مسائلی راجع به اسلام یاد بگیرد و به اندوخته‌هایش بیفزاید. همیشه شب‌ها که به استراحتگاه می‌آمدیم، با من و برات راجع به

موضوعات مختلف بحث می‌کرد. همیشه به نکات مثبتی می‌رسیدیم و او می‌گفت: من به جواب سوال‌هایم رسیدم و یاد گرفتم.

❖ بارزترین ویژگی اخلاقی شهید طهماسبی چه بود؟

در موضوعات دینی اگر به اعتقادی دست پیدا می‌کرد، به آن عمل می‌نمود. این گونه نبود که مانند خیلی از ما انجامش را به بعد موکول کند. او دستورات قرآن و سخنان ائمه اطهار را اجرا می‌کرد هرچند گاهی برایش سخت بود.

یک بار به او گفتم: صارم وضو بگیر. با وضو نزد خداوند زیباتری خصوصاً تو که نیروها را آموزش می‌دهی و به عملیات‌های مختلف می‌روی، وضو داشته باشی بهتر است. همیشه تا روزهای آخری که او را می‌دیدم به من می‌گفت: «محمد هروقت در اسارت وضو می‌گرفتم به یاد جمله تو می‌افتم».

واقعاً نسبت به فرامین اسلام، مجری بود. صارم وقتی اسیر شد و به عراق رفت با صارمی که برگشت، ۱۸۰ درجه تفاوت داشت.

❖ این موضوع را یاران دیگر حاج صارم هم بیان کردند. شما بفرمایید این تغییر از چه بُعدی است؟

از این نظر که همان طور که عرض کردم قبل از رفتن می‌خواست خودش را نشان بدهد اما بعد از اسارت حتی تعریف نمی‌کرد که در آنجا چه اتفاقی برایش افتاده است. هر چه از او سوال می‌کردیم هیچ تعریفی از خودش نمی‌کرد. حتی یک دفعه خودم به تنهایی به ایلام و سپس به آبدانان برای دیدن حاجی رفتم. به او گفتم: «آدمم تا تنهایی برایم تعریف کنی. ما خیلی به هم نزدیک بودیم و هستیم و مسائل زندگی هم را می‌دانیم». اما او تعریف نکرد. گفت: تو فرمانده من بودی و هستی... من هم گفتم: این حرف‌ها را کنار بگذار اگر فرماندهات هستم به تو دستور می‌دهم که بگویی. گفت: معذرت می‌خواهم، نمی‌توانم بگویم.

یعنی وقتی از اسارت برگشت می‌خواست هیچ اثری از خودش نگذارد. نمی‌خواست رد پای از خودش در این زندگی باشد، هر چه باشد از دین اسلام باشد.

❖ به چه کسی بیشتر از همه علاقه داشت؟ شما دیده بودید از کسی خیلی یاد کند؟

به دو نفر خیلی علاقه داشت. یک نفر مرحوم حاج علی اکبر ابوترابی و دیگری مرحوم برات‌علی حوزان. از آقای ابوترابی به دلیل این که در دوران اسارت با او بود و خیلی از او یاد گرفته بود.

❖ با وجودی که شما فرمانده یا مافوق او حساب می‌شدید میزان اطاعت‌پذیری صارم، در همان اوایل چگونه بود؟

صارم آدمی بود که تا چیزی به او ثابت نمی‌شد اجرا نمی‌کرد. وقتی فرمانده حرفی به او می‌زد ابتدا

می‌پرسید علت این کار چیست؟ وقتی برایش توضیح می‌دادند، او دیگر فرمانبردار بود. البته درباره مسائل آموزشی که خودش مسلط بود.

او در ارتباط با زیردستانش از نظر مسائل نظامی خیلی سخت‌گیر بود ولی خارج از مسائل حفاظت از کشور، دوست بود و همه او را دوست می‌داشتند.

❖ به منزل ایشان رفته‌اید؟

ما تهران بودیم و ایشان آبدانان. بیشتر تلفنی صحبت می‌کردیم. سالانه یک یا دو بار به ایلام می‌رفتیم. اما او بیشتر به تهران می‌آمد چون در دانشگاه امام حسین دوره آموزشی می‌دید (قبل از اسارت). بعد از اسارت ما بیشتر به ایلام می‌رفتیم.

❖ از سبک زندگی ایشان تعریف کنید.

صارم بسیار ساده می‌زیست تا جایی که خانواده‌اش می‌خواستند مُبل بخرند اما صارم اجازه نمی‌داد. می‌گفت تجملات است. در این جور مسائل، همسرش دست به دامان دکتر حوزان می‌شد. دکتر حوزان هم به حاجی می‌گفت: اشکال ندارد صارم. در خانه تو رفت‌وآمد زیاد است.

❖ دیده بودید از موضوعی انتقاد داشته باشد؟

درباره مسائل زندگی و کسری‌های زندگی خودش خیر. اصلاً نمی‌دید اظهار نظر و انتقادی بکند اما درباره مسائل جبهه و کشور انتقاد داشت.

❖ شما درباره درجه حاج صارم و مسائلی که برایش پیش آورده بودند چه می‌دانید؟

یک بار من از او پرسیدم که حاجی چرا اذیت می‌کنند؟ من می‌دانم که برای تو اهمیتی ندارد اما چرا درجه‌ات را نمی‌دهند؟ او گفت: «کُرّه! این‌جا دیگر قبیله‌بازی. من چه کار بکنم؟ من کاری به کارشان ندارم».

❖ چه کسی پایه‌گذار مهمانی‌های دورهمی شما بود؟

من پایه‌ی این دورهمی را گذاشتم. با برات تماس گرفتم و موضوع را مطرح کردم. همه دوستان هم

صارم بسیار با نیروهای سازمان منافقین در لبنان برخورد داشت و به شدت با این افراد مقابله کرده و با آن‌ها راجع به اسلام بحث کرده بود. در این میان توانسته بود مسائلی راجع به اسلام یاد بگیرد و به اندوخته‌هایش بیفزاید. همیشه شب‌ها که به استراحتگاه می‌آمدیم، با من و برات راجع به موضوعات مختلف بحث می‌کرد

یک بار من از او پرسیدم که حاجی چرا اذیتت می‌کنند؟ من می‌دانم که برای تو اهمیتی ندارد اما چرا در جهات را نمی‌دهند؟ او گفت: «گره! این‌جا دیگر قبیله‌بازی. من چه کار بکنم؟ من کاری به کارشان ندارم».

وقتی شنیدید که اسیر شده است چه واکنشی داشتید؟

خیلی ناراحت شدم اما دعا می‌کردم که به صورت ناشناس گرفتار عراقی‌ها شده باشد. می‌دانستم اگر او را بشناسند، بسیار عذاب و شکنجه‌اش می‌دهند.

مشکل اصلی جسمانی او دقیقاً چه بود؟

ایشان وقتی اسیر شد، کلی ترکش در بدنش بود. خصوصاً یک ترکش در کف پایش که در حالت سجده اتفاق افتاده بود. در عراق وقتی به کف پایش ضربه می‌زدند خیلی درد می‌کشیده است. مسائل دیگری هم در اسارت برایش به وجود آورده بودند. یک بار که درباره تعداد شلاق‌ها از او سوال کردم گفت: فقط یک بار تا ۱۲۰۰ شمردم و بعد بیهوش شدم. شما تصور کنید دیگر سلامتی برای این فرد باقی می‌ماند؟

او برای درمان به تهران می‌آمد.

اگر خاطره‌ای جا مانده است تعریف بفرمایید.

شهید صارم خیلی زلال بود. هر چه بود مانند کف دست بود. اگر با من از جهت مسائل دینی اختلاف داشت دیگر شوخی نداشت. درباره این مسائل بسیار جدی بود.

در مسائل دینی چه کسی را قبول داشت؟ به چه

کسی ارادت داشت؟

به حضرت امام خمینی (ره) ارادت خاص داشت و بعد از آن هم به آقای خامنه‌ای. واقعا ولایتمدار بود و ولایتی عمل می‌کرد. روی مسائل دینی خیلی حساس بود و با کسی تعارف نداشت.

فکر می‌کنید برای شناساندن حاج صارم به

مردم چه کاری باید بکنیم؟

همین اقدامات شما در مجله شاهدیاران خوب است. شما با کسانی که می‌توانند به زوایای مختلف شخصیت او بپردازند مصاحبه می‌کنید و ارائه همین‌ها خوب است.

صارم را در یک جمله معرفی کنید.

صارم قوی مانند کوه بود■

می‌دانستیم مشکل از کجاست و چطور با تمام این مشکلات توانسته‌ایم پیشرفت کنیم. اما در دوره‌می ما کمتر راجع به مسائل اجتماعی و بیشتر راجع به مسائل دینی و جبهه صحبت می‌شد.

در شهرهای دیگر هم دوره‌می برگزار کرده‌اید؟

حاج صارم در هیچ کدام شرکت نداشت؟

در هشتگرد، آمل و قائم‌شهر هم دوره‌می برگزار کردیم. حاج صارم اما در هیچ کدام نتوانست شرکت کند. فقط در کیاب آمد که آخرین دیدار من با ایشان هم در همان جا بود. ما فکر نمی‌کردیم که بیاید. خیلی خوشحال شدیم و برایمان رویایی بود. نمی‌دانم چه در دل صارم افتاده بود که هزار کیلومتر راه را طی کرد و آمد. دو سه روز با هم بودیم. خیلی به ما خوش گذشت.

خاطره‌ای از کمک کردن یا معنویت او در

عمل دارید؟

ایشان فرزند کهزاد خان بود اما خودش را به طور کامل از این القاب رها کرده بود. آقای رشنوادی که خودش نیز اهل ایلام است وقتی به حاجی می‌گفت: «بچه شمال»، حاجی خیلی ناراحت می‌شد. مردم خیلی او را بزرگ می‌دانستند. در روستای خودشان، سراب‌باغ نیز انتظارات زیادی از او داشتند. اگر کسی گرفتاری خاصی داشت، در حد تعهد، امضا گرفتن یا.... کار مردم را راه می‌انداخت.

از همان روزهای اول تا آخرین روز حیاتش، نماز خواندن‌هایش رو به تعالی و عمیق‌تر می‌شد. دیگر در نماز کلا محسور می‌شد.

او درباره جنگ چه می‌گفت؟

اعتقاد داشت که دفاع از دین و کشور است. می‌گفت: آن‌هایی که حمله کردند نمی‌خواهند ایران را از بین ببرند بلکه می‌خواهند شیعه را از بین ببرند.

موافقت کردند.

اولین بار در کجا برگزار شد؟

دفتر آقای خوشرو در همین تهران. حاج صارم اولین بار را نیامد. به طور کلی او به خاطر مریضی‌ها، مشکلات و گرفتاری‌هایی که بعد از اسارت داشت برایش سخت بود که بیاید. هر از گاهی که به تهران می‌آمد یا ما جلسه را انتقال می‌دادیم به ایلام، حاجی شرکت می‌کرد.

چند بار در ایلام برگزار شد؟

شاید دو یا سه بار. جمع شدن و هماهنگ شدن بچه‌ها با هم سخت بود. می‌خواستیم همه حضور داشته باشند.

در این دوره‌می‌ها چه می‌گفتید؟ مرور جنگ بود؟

خداوند رحمت کند مرحوم حاج اکبری را. حافظه جمع ما بود و همه نکات جنگ را به خاطر داشت. ایشان بیشتر جنگ را مرور می‌کرد. شیرین‌ترین خاطره‌ام از این جلسات این بود که از حاج صارم می‌خواستیم تا از نهج‌البلاغه برایمان بگوید. نکات و مفاهیمی که در قرآن و دینمان بود مانند «صبر» را بیان می‌کردیم تا حاج صارم برایمان درباره‌اش صحبت کند. آنقدر باظرافت، دقت و شور و هیجان تعریف می‌کرد که ما محسور می‌شدیم و متوجه گذر زمان نمی‌شدیم. خیلی دوست داشتیم.

چقدر اختلاف نظر داشتید؟ آیا از شرایط فعلی

رضایت داشتید؟

اختلاف نظر داشتیم اما در ۹۵ درصد موارد، نظراتمان به هم نزدیک بود. ما از روند مسائل اجتماعی و اقتصادی که برای مردم پیش آمده ناراحت بودیم ولی از این که اسلام و دینمان در جریان بود رضایت داشتیم. به هر حال این حکومت اسلامی تازه تأسیس شده است و باید سعی و خطا کند تا به یک ثبات برسد. از روند کلی حکومت ناراحت نبودیم،



از سمت راست، نفر اول: پرویز احمدی - نفر سوم: محمد حسینی - نفر پنجم: حاج صارم طهماسبی - نفر هفتم مرتضی خوشرو



گفتگو با مرتضی خوشرو

رابطه صارم با مردم به واسطه خداوند بود

درآمد <<

«آن زمان که ما در ایلام بودیم نمی‌دانستیم که ایشان در لبنان آموزش‌های چریکی دیده است. با آن همه سابقه نظامی و جنگی از همه ما بالاتر بود اما اصلاً ارائه نمی‌کرد. اصلاً حس فرمانده و رزمنده با کسی نداشت. با تمام رزمندگان رفیق بود...». جملات فوق بخشی از گفتگوی شاهدیاران با مرتضی خوشرو، جانباز و بازنشسته صنایع دفاع است که ادامه آن در ذیل آمده است:

❖ هم سلول بودن با مرحوم ابوترابی چه اهمیتی داشت؟

الان شاید ارزش‌ها عوض شده باشد، عده‌ای دوست داشته باشند با یک مسئول باشند یا با او عکس بگیرند. آقای ابوترابی که در آن زمان، به آن نقطه نرسیده بود! بعدها ایشان می‌شود «ابوترابی». با اخلاص و سختی کشیدن و غیره... صارم درباره ابوترابی می‌گفت: برخورد او با اسرا بسیار شاخص بود. گذشت و رشادت ایشان زبانزد بود. گاهی یک اسیر را می‌فرستاد تا به عراقی‌ها بگویند که ابوترابی اخلاص‌گر است تا اردوگاه او را عوض کنند و به اردوگاه دیگر برود تا بتواند با جوانان صحبت کند و به آن‌ها روحیه بدهند. این جور رفتارها انسان‌ها را تبدیل می‌کند به «ابوترابی»ها و «صارم»ها.

❖ خاطره‌ای از معنویت ایشان دارید؟

صارم به طور کلی بسیار معنوی بود. ما می‌دانستیم که ایشان نماز شب می‌خواند. خب خیلی‌ها می‌خواندند اما ایشان در اسارت نیز نماز شبش قطع نشده است. ببینید صرف نماز خواندن مهم نیست بلکه آثار این نماز مهم است. دو سال یا سه سال قبل از شهادت به خانه ایشان رفتیم و شب هم در آنجا ماندیم. ارتباط ایشان با خدا به سبکی بود که به استدلال ختم می‌شد. عاشقانه نماز می‌خواند. گویی که ما اصلا در آن فضا قرار نداشتیم. مسلما این ارتباط، دفعی نبوده است. جهاد، زجر و درد ناشی از دست دادن همسر و فرزندش، رنج بیماری و ترکش‌هایی که در بدن او بود و اسارتش از عواملی بود که او را به خداوند نزدیک کرده بود.

درباره بسیاری از موضوعات صحبت می‌کردیم. من سعی می‌کردم درباره بعضی مسائل نظراتم را به عنوان مشاور به او بدهم اما می‌دیدم که او بسیار جلوتر از ماست. اطلاعات و استنباط بسیار خوبی داشت و بر اساس قرآن بیشتر مسائل را تحلیل می‌کرد. با او درباره مسائل مادی صحبت می‌کردیم. مثلاً یکی

نتوانستم بروم. منتها ما ارتباط‌مان مرتب نزدیک‌تر می‌شد.

آقای مرحوم حوزان و حاج صارم بسیار شجاع بودند. بعد از مدتی به دهلران منتقل شدیم و عملیات فتح‌المبین را انجام دادیم.

❖ میزان صمیمیت شما با صارم در چه حد بود؟

خیلی صمیمی بودیم. چندین بار به آبدانان رفته بودیم و ایشان هم دو بار به منزل ما آمده بود. با هم شوخی می‌کردیم.

❖ نقش حاج صارم در جنگ، چقدر پررنگ بود؟

در ایلام نقش او بسیار پررنگ بود. در محور سراب باغ و ایلام، آبدانان و دهلران صارم نقش مهمی داشت. همه رزمندگان آن منطقه، عاشق حاج صارم بودند.

❖ از نظر نظامی می‌توانید او را توصیف کنید؟

آن زمان که ما در ایلام بودیم نمی‌دانستیم که ایشان در لبنان آموزش‌های چریکی دیده است. با آن همه سابقه نظامی و جنگی از همه ما بالاتر بود اما اصلا ارائه نمی‌کرد. اصلا حس فرمانده و رزمنده با کسی نداشت. با تمام رزمندگان رفیق بود. فرماندهی برای بیشتر اعضای سپاه مفهوم واقعی خودش را نداشت.

❖ شما تا زمانی که حاج صارم به اسارت دشمن درمی‌آید، در کنار ایشان بودید؟

من در سال ۱۳۶۱ به تهران آمدم برای ترمیم زخم‌های خودم که شنیدم حاج صارم اسیر شده است.

❖ شما هیچ وقت به ایشان در اسارت نامه ندادید؟

نمی‌گذاشتند بیشتر خانواده‌ها می‌توانستند نامه بدهند. اما یک عکس برای ما فرستاد.

❖ وقتی از اسارت برگشتند، کی و کجا ایشان را دیدید؟

خانه آقای مرحوم برات علی حوزان در حکیمیه قرار داشت. به خانه ایشان آمد و ما هم به آنجا رفتیم و ایشان را ملاقات نمودیم. سپس ایشان با مرحوم حوزان به آبدانان رفتند.

❖ آن روز ملاقات را برای ما تعریف کنید. اولین چیزی که برای شما تعریف کرد چه بود؟

در اسارت ایشان دست راست مرحوم ابوترابی و بسیار با ایشان نزدیک بود. صارم به خاطر عملکردش به این نقطه رسیده بود.

❖ این عملکرد چه بود؟

حاج صارم بسیار اخلاص داشت. به خاطر همین اخلاص به لبنان می‌رود. در جبهه‌های ایلام بسیار سختی کشید. در اردوگاه دشمن نیز در اسارت بسیار شکنجه شده بود.

❖ آقای خوشرو بفرمایید که چگونه با شهید صارم طهماسبی آشنا شدید و آن جمع دوستانه که تا اواخر عمر شهید، پابرجا بود و هست، چگونه شکل گرفت؟

من متولد ۱۳۴۰ هستم و زودتر از موعد به خدمت سربازی رفتم، برای این که کردستان شلوغ شده بود. حدوداً تیرماه سال ۱۳۵۹ بود. مرکز آموزشی صفر-یک. در آن جا با یک سری از دوستان انقلابی و مذهبی آشنا شدیم. حدوداً ۸ نفر بودیم. بعد به پایگاه لشکرک رفتیم و ارتباط‌مان با هم عمیق‌تر شد. آقای حسینی، مرحوم حاج اکبری، مرحوم برات علی حوزان و... وقتی تقسیم می‌شدیم، آغاز جنگ بود. ما به لشکر ۸۴ پیاده خرم آباد منتقل شدیم. یک هفته از جنگ گذشته بود که این لشکر، پدافند شهر مهران بود. در همان زمان این لشکر عقب‌نشینی کرد و ما هم به ایلام رفتیم. به اردوگاه سرتاف که پشتیبانی این لشکر بود. ما ۸ نفر در آنجا تصمیم گرفتیم که به سپاه برویم. ما سرباز ارتش بودیم اما تصور می‌کردیم که فعالیت‌هایمان در سپاه می‌تواند مثمر ثمر باشد. سپاه هم قبول کرد. بعد از دو روز، با آمبولانس به جبهه مهران، مقابل کله قند رفتیم. سپس برای عملیات‌های پارتیزانی یا ایذایی می‌رفتیم. در آن جا من مجروح شدم و حدود ۶-۵ ماه در تهران معالجه می‌شدم. پس از آن به ایلام و سپس به آبدانان رفتم. سپاه از افرادی که حدود یک سال در میمک، مهران و... بودند، درخواست کرد تا سپاه آبدانان را تشکیل بدهند. در آبدانان با صارم آشنا شدیم.

❖ آن برخورد اول را می‌توانید توصیف کنید؟

صارم، قد بلند و هیكل درشتی داشت. لباس بسیجی به تن داشت. ما شش نفر شده بودیم و دو نفرمان رفته بودند. خیلی سریع با صارم دوست شدیم. شاید نقاط اشتراکمان زیاد بود.

❖ این ارتباط مستمر ادامه پیدا کرد یا در مواقعی قطع شده است؟

زمانی که ما رفیق شفیق صارم شدیم تا موقع شهادت ایشان با هم بودیم. بعد از آن هم با خانواده‌شان در ارتباط هستیم. فقط زمانی که اسیر شدند، نمی‌توانستیم کاری کنیم.

❖ عملیات‌های مشترکی با هم انجام داده‌اید؟

بعد از سپاه آبدانان، به عقبه مهران، گلان رفتیم. در آنجا تقسیم کار کردیم. مسئول ما آقای پرویز احمدی بود. مدتی پشتیبانی، سپس اطلاعات عملیات بودیم. قرار بود ۱۵ نفر به مهران و سپس عراق رفته، ضربه زده و سپس برگردند (محدود بود). صارم با همین افراد رفت و چون به بنده مسئولیت داده بودند

همه ما هیچ گاه به دنبال درجه و مقام نبودیم. اما در ایلام بسیار حرف و حدیث و حسادت وجود داشت. در کل شهر می گفتند که صارم اسیر نشده است! هیچ وقت برای درجه اش، گله نمی کرد. صارم هیچ گاه درباره خودش حرفی نمی زد

از دوستان به او گفت که خانه ات یک طبقه است، آن را دو طبقه و سه طبقه کن. روی آن بساز برای بچه هایت. حاج صارم گفت: برای خانواده ام خوب است ولی خودم را چه کار کنم؟ وقتی من کوله پشتی خودم خالی است، برای آن ها خانه بسازم؟! منظورش این بود که درگیر مسائل مادی و این دنیایی می شود و کمتر می تواند به راز و نیاز و عبادت بپردازد.

با توجه به این که در سال های آخر شما بیشتر با ایشان رفت و آمد داشتید، دیدگاه حاج صارم نسبت به نظام جمهوری اسلامی، مردم و مملکت چگونه بود؟

صارم چون دور بود نمی توانست در دورهمی های ما شرکت کند که ماهی یک بار یا دو ماهی یک بار تشکیل می شد. آخرین بار در کیاب (روستای پدری مان) دورهمی داشتیم. با او تماس گرفتیم و گفت که این بار می آید. خواستم که به دنبال او بروم و ببارمش، گفت: نه، من با دامادم می آیم. وقتی ایشان را دیدیم، انگار که روحمان برایش پر کشید... خیلی خوشحال شدیم. این آخرین سفر او بود.

در آنجا بحث های زیادی کردیم. ایشان بسیار سطح بالا صحبت می کردند. به او گفتم نظرت راجع به دکتر ظریف، وزیر امور خارجه چیست؟ آن موقع بحث برجام داغ بود. ایشان قرآن را باز کرد و جواب من را داد. مضمونش این بود که کسی که پشتیبانش خدا باشد، بهتر و محکم تر می تواند موضع گیری کند. درباره بیشتر مسائل سیاسی با قرآن، تحلیل می کرد.

هیچ وقت دیده بودید که حاج صارم گله کند؟ همه ما هیچ گاه به دنبال درجه و مقام نبودیم. اما در ایلام بسیار حرف و حدیث و حسادت وجود داشت. در کل شهر می گفتند که صارم اسیر نشده است! هیچ وقت برای درجه اش، گله نمی کرد. صارم هیچ گاه درباره خودش حرفی نمی زد.

شیرین ترین خاطره تان از حاج صارم چه بود؟ همان آمدن او به کیاب بسیار ما را خوشحال کرد. همان طور دیدارمان با او در آبدانان. آن لحظات دیدار بهترین خاطره ما بود. از میزبانی ایشان بگویید.

بسیار مهمان نواز بود. تمام تلاشش را می کرد که به ما خوش بگذرد.

تلخ ترین خاطره تان از او چیست؟ همان خداحافظی از ایشان بود وقتی شنیدیم که ایشان شهید شده است.

نگاه او نسبت به جنگ و ادامه آن چگونه بود؟ به هر حال هیچ کس به جنگ نگاه خوشایندی ندارد. هیچ کدامان آتش افروز نبودیم اما مجبور به دفاع بودیم. صارم هم چنین دیدگاهی داشت. وقتی او به لبنان برای دفاع می رود، کاملاً خوی ایشان مشخص می شود.

از تشییع ایشان بگویید. کل شهر ایلام برای تشییع آمده بودند. حیران مانده بودیم. از خودم می پرسیدم چگونه این جمعیت برای صارم آمده اند؟ همان مردمی که اسارت او را قبول نداشتند آمده بودند.

به اعتقاد من یک مثلثی وجود دارد که یک رأس آن خداوند، رأس دوم شخصی مانند امام و رأس سوم مردم قرار دارند. مثلث، ضلع هم دارد. بعضی ها معتقدند که می توانند ارتباط شان را با مردم از طریق تبلیغات یا کارهای انحرافی تقویت کنند اما این ارتباط مستحکم نیست. یک ضلع دیگر، ارتباط مردم با خداوند است. که آن مهر را در دل مردم قرار می دهد. و اما رابطه امام خمینی (ره) یا شهید صارم با مردم نیز به واسطه خداوند است. صارم رابطه اش را با خداوند محکم و محکم تر می نمود و خداوند نیز

مهرش را به دل مردم انداخت. این ارتباط بسیار محکم است و گسستگی نیست. مردم بسیار برای او گریه کردند.

صارم در نقش های مختلف مثل فرمانده، رفیق یا پدر، صارم متفاوتی بود؟

من فقط درباره نقش رفیق می توانم صحبت کنم. نمی دانم چگونه رفتاری در برابر زیردستانش و فرزندان داشت. یکی از دوستانمان، نقدینگی اش کم شده بود. با حاج صارم درد و دل کرده بودند و نه به قصد کمک. صارم حس کرده که ایشان مشکل مالی پیدا کرده است. حاج صارم با من تماس گرفت و گفت که فکر کنم فلانی مشکل مالی پیدا کرده و اگر می توانی کمک کن. من وقتی با آن دوست مشترکمان تماس گرفتم به من گفت: تو از کجا می دانی؟ من که حرفی در این باره به حاج صارم نزدم...!

افق دید شهید صارم درباره آینده ایران چگونه بود؟ دیدگاه او قرآنی بود.

کدام قسمت قرآن؟ بخشی را که درباره مستضعفین صحبت می شود. و این که سرنوشت هر جامعه توسط مردم آن جامعه تعیین می شود و این عوض نمی شود مگر این که خود مردم بخواهند.

حرف آخر پیشنهاد می کنم فیلمی از زندگی شهید صارم طهماسبی ساخته شود. البته با یک سناریو و کارگردان خوب. زندگی ایشان بسیار جالب است. یک پسر بچه در یک روستایی در آبدانان به لبنان می رود و این چنین در آینده آسوه می شود...! ■



روستای کیاب، شهید صارم طهماسبی نفر دوم از سمت راست



گفتگو با محمد مجاهدی

مردانگی، افتادگی، ایمان و اخلاص در او به وضوح دیده می‌شد

درآمد

«آنقدر انسان شریفی بود که با وجودی که منزلش در آبدانان بود و منزل من در کوشک اصفهان، اما ایشان این همه راه را رفته و به خانواده من سر زده بود و از حال و احوال من برای آن‌ها گفته بود. هر که بود، نهایت یک تماس می‌گرفت و زحمت این همه راه را به خودش نمی‌داد.»

محمد مجاهدی متولد ۱۳۲۶ سرلشکر بازنشسته ارتش، اسیر ده ساله و جانباز ۵۵ درصد است. او در حدود ۲ سال با شهید صارم طهماسبی در یک اردوگاه عراقی زیسته است. در ادامه گفتگوی کوتاه شاهد یاران با وی درباره همنشینی او با شهید و جو حاکم بر اردوگاه‌های رژیم بعثی عراق آمده است:

سرسبد بود، در بین ما حاکم بود. ما از شهید درس مقاومت، صبر، انسان دوستی، معرفت و ادب یاد می‌گرفتیم.

❖ ایشان چقدر در اردوگاه شناخته شده بود؟

تمام اردوگاه ایشان را می‌شناختند.

❖ تفریح شما در مدت زمان اسارت چه بود؟

تفریح ما یک زمین والیبال و یک میز پینگ پنگ بود که در ساعاتی که اجازه داشتیم بیرون بیایم از آن استفاده می‌کردیم. همچنین در داخل آسایشگاه بعضی آموزش قرآن و یا تفسیر مولوی، مباحث علمی گوناگون و بعضی خط و یا زبان‌های دیگر یاد می‌گرفتند. بعضی هم، گیوه، کمر بند و وسایل دیگر درست می‌کردند. بماند که وسایل را چطور تهیه می‌کردند...!

اسارت، واقعا دانشگاه بود. بیسوادان، سواد یاد گرفتند. محصلین به درسشان ادامه دادند. خیلی از اسرا با زبان‌های مختلف دنیا آشنا شدند. قرآن را یاد گرفتند. فلسفه و منطق یاد گرفتند. حتی افرادی که نمی‌دانستند امام اول کیست، کم‌کم حافظ قرآن شدند و مباحث اسلامی را یاد گرفتند.

❖ شخصیت شهید طهماسبی را در آن زمان چگونه می‌دیدید؟

او شخصیتی داشت که بر روی همه تأثیر می‌گذاشت. نه تنها من بلکه بر روی همه اسرایی که آنجا بودند. مردانگی، افتادگی، ایمان و اخلاص در او به وضوح دیده می‌شد. ایشان زودتر از من آزاد شد. من را از آن اردوگاه برده و از حاج صارم جدا کرده بودند. آنقدر انسان شریفی بود که با وجودی که منزلش در آبدانان بود و منزل من در کوشک اصفهان، اما ایشان این همه راه را رفته و به خانواده من سر زده بود و از حال و احوال من برای آن‌ها گفته بود. آن چنان این عمل ایشان در خانواده من تأثیر گذاشت، که در همه جا ذکر خیر ایشان بود. هر که بود، نهایت یک تماس می‌گرفت و زحمت این همه راه را به خودش نمی‌داد. این نمونه‌ای از مردانگی او بود.

اُسرای خیبر بیشتر از ما درباره حاج صارم می‌دانند. من حدود ۲ سال با ایشان بودم. به هنگام ورودمان خیلی ما را تکک زدند. تمام بچه‌ها بدنشان زخمی شده بود. بعد از اتمام



شهید صارم طهماسبی در لباس سپاه

اما از نظر اجتماعی و علت تشکیل اردوگاه باید بگویم که از اردوگاه‌های مختلف تا ده نفر (به قول خودشان) از افراد مشاغل (مشکل‌ساز)، رهبران و افراد ذی‌نفوذ و دردرساز را جمع‌آوری و به این اردوگاه تبعید کرده بودند که حدوداً ۱۶۳ نفر می‌شدیم. نمی‌گذاشتند یک جا بمانیم. مرتب ما را هم جابه‌جا می‌کردند. جوی اسلامی با افرادی صمیمی و غمخوار یکدیگر که شهید صارم هم گل

❖ اولین بار کی و کجا شهید حاج صارم

طهماسبی را ملاقات کردید؟

اولین بار در کمپ ۵ با شهید آشنا شدم و با هم و حاج آقا ابوترابی در یک آسایشگاه بودیم.

در این آسایشگاه حدوداً ۵۳ نفر بودیم. از هر قشری... ارتشی، سپاهی، روحانی و غیره. از تندرو تا اسلامی مثل مرحوم محمدی که ارتشی بود و در طول سال غیر از روزهای ممنوعه، روزه بود تا شخص دیگری که تنها فردی بود که نماز نمی‌خواند و تلویزیون نگاه می‌کرد. بقیه تلویزیون تماشا نمی‌کردند. یک یا شاید دو نفر هم از زیر پتو نگاه می‌کردند...!

❖ فضای اردوگاهی که شما و شهید در

آنجا اسیر بودید را توصیف کنید.

اردوگاه ۵ و یا بین‌القفسین در تکریت واقع شده و بسیار کوچک بود و از سه اتاق برای اسرا با گنجایش حدود پنجاه نفر، یک اتاق برای نگهداری، یک آشپزخانه کوچک، سه حمام که با حلبی‌هایی که برای شیروانی استفاده می‌شد ساخته شده بود تشکیل می‌شد. این حمام یک دوش آب سرد داشت و فقط می‌توانستی به صورت ایستاده حمام کنی. حیاط آن به اندازه یک زمین والیبال بود و چون در بین دو اردوگاه، یکی «افسران» و اردوگاه دیگر قرار داشت، به آن بین‌القفسین می‌گفتند.

رهبران و افراد ذی‌نفوذ و دردرساز را جمع‌آوری و به این اردوگاه تبعید کرده بودند که حدوداً ۱۶۳ نفر می‌شدیم. نمی‌گذاشتند یک جا بمانیم. مرتب ما را هم جابه‌جا می‌کردند. جوی اسلامی با افرادی صمیمی و غمخوار یکدیگر که شهید صارم هم گل سرسبد بود، در بین ما حاکم بود. ما از شهید درس مقاومت، صبر، انسان دوستی، معرفت و ادب یاد می‌گرفتیم.

۱. اردوگاهی که افسران ایرانی در آنجا نگهداری می‌شدند.

غمگین ببیند. این افتخار بود برای ما که با ایشان باشیم.

یک روز صلیب سرخ از حاج آقا ابوترابی سوال کرد: ما در تمام اردوگاه‌های ایرانی و خارجی رفتیم و با زندانیان مختلفی آشنا شدیم. هر کدام دارای ناراحتی‌های به خصوصی بودند اما زندانی‌های ایرانی با بقیه فرق دارند. به جای گله و شکایت از زندگی و مصیبت، از ما کتاب و قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواستند. چرا؟

حاج آقا جواب دادند: این از ایمان بچه‌ها به اسلام و خداست. این‌ها از دین اسلام پیروی می‌کنند که تمام این مسائل برایشان حل شده است و دیگر نگران زندگی دنیوی خود نیستند.

ارتباط شما بعد از آزادی به چه سبک و سیاقی بود؟

بعد از آزادی با تلفن با هم صحبت می‌کردیم. گاهی به تهران می‌آمد. در مراسمی که درباره کتاب‌های نوشته شده درباره اُسرا برگزار شده بود و آقای دهنمکی ما را دعوت کرده بود، شرکت نمود. آنجا ایشان را دیدم ولی ای کاش نمی‌دیدم... ای کاش نمی‌دیدم! بعد از زمانی بود که ایشان سکنه کرده بود و آن مرد رشید، تکیده و لاغر شده بود و به زحمت راه می‌رفت. اولین بار بود بعد از اسارت ایشان را می‌دیدم.

برای معرفی اقدامات آزادگان جنگ تحمیلی یا برای رفاه آنان چه اقداماتی تا کنون انجام شده است؟ فکر می‌کنید کافی بوده یا خیر؟

اگر بگویم اقدامی انجام نشده، دروغ گفتم. اگر هم بگویم اقدامات خوبی صورت گرفته باز هم دروغ گفتم. ولی آنچه که مسلم است این است که در حق آزادگان و جانبازان خیلی ظلم شده است. ما هیچ انتظاری نداشته و نداریم اما توقع داشتیم آن‌چه را که خودشان می‌گویند و قوانینی که خودشان تصویب کرده‌اند را انجام بدهند. خیلی مثال دارم بزنم از قوانینی که وضع کرده‌اند و آبروی ما را در جامعه برده‌اند چرا که در جامعه القا کرده‌اند که خیلی به جانبازان خدمت کرده‌اند ولی واقعیت امر این نیست ■

یک روز صلیب سرخ از حاج آقا ابوترابی سوال کرد: ما در تمام اردوگاه‌های ایرانی و خارجی رفتیم و با زندانیان مختلفی آشنا شدیم. هر کدام دارای ناراحتی‌های به خصوصی بودند اما زندانی‌های ایرانی با بقیه فرق دارند. به جای گله و شکایت از زندگی و مصیبت، از ما کتاب و قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواستند. چرا؟ حاج آقا جواب دادند: این از ایمان بچه‌ها به اسلام و خداست.

شکجه‌ها تازه با حاج صارم و بقیه بچه‌ها می‌نشستیم و از چندوچون آن صحبت می‌کردیم و می‌خندیدیم.

چرا هم سلول بودن با مرحوم ابوترابی حائز اهمیت است؟

ما همواره از سخنرانی‌های ایشان استفاده می‌کردیم... به هر مناسبتی در آسایشگاه صحبت می‌کرد. اگر کسی مشکلی داشت با ایشان مطرح می‌کرد. صحبت کردن با ایشان و هم سلول بودن با ایشان غنیمتی بود برای افراد. ایشان مانند یک پدر بود. رهبر دینی و سیاسی و اجتماعی بود. یکی از ویژگی‌های ایشان این بود که دافعه نداشت و فقط جاذبه بود. حتی با جاسوسان...! همیشه می‌گفت با این جاسوسان هم به خوبی رفتار کنید.

غمگسار بچه‌ها بود. یک شب من در عالم خودم و غمگین بودم. ایشان یکی از بچه‌ها را صدا می‌زند و می‌گوید برو با جوراب‌هایت یک موش درست کن و بنداز به سمت مجاهدی! آن فرد هم این کار را انجام



حاج صارم طهماسبی سال‌های بعد از بازنشستگی که برای بعضی مراسم‌ها به عنوان سخنران دعوت می‌شد



گفتگو با مهدی آشتیانی

مصدق تمام عیار «اشداء مع الکفار، رحماء بینهم» بود

درآمد

«برای نزدیک شدن به او و استفاده از دانایی‌ها و طراوت‌های روحی‌اش حرص و ولع خاصی داشتیم. ایشان یک فرد جمیع‌الجهاتی بود. شاید در نگاه اول، هر کسی جذب ظاهر ایشان می‌شد اما وقتی با ایشان گره می‌خورد متوجه می‌شد که فضایل روحی ایشان بسی بیشتر از توانایی‌های جسمی اوست...».

در ادامه متن کامل گفتگوی شاهد یاران با جانباز ۵۰ درصد و آزاده، مهدی آشتیانی پیرامون شهید صارم طهماسبی و اسارت آن‌ها آمده است:

منطقه‌ای که به اسارت درآمده بود گرفته بودند دیگر اطلاعاتش لو رفته بود و نمی‌توانست بگوید «بسیجی» هستم. در این بین مدارکی درباره سابقه مبارزاتی او در لبنان نیز وجود داشته است.

❖ **آیا شما توانستید در اردوگاه ارتباط صمیمانه‌ای با شهید برقرار کنید یا دوستی و ارتباط شما بعدها شکل گرفت؟**

ایشان جزو اردوگاه ما (موصل ۲) نبود و ما هم سعی می‌کردیم با احتیاط به ایشان نزدیک شویم تا توسط عراقی‌ها مورد فشار قرار نگیریم. البته دو بحث در اینجا وجود دارد؛ یک بحث، کتک خوردن ما بود و بحث دیگر زبان باز کردن ما زیر هجمه کتک‌ها! به خاطر دلیل دوم بود که ما سعی بر احتیاط بیشتر داشتیم.

❖ **شما چقدر در اسارت بودید؟**

حدود یک سال و نیم. اما برای نزدیک شدن به او و استفاده از دانایی‌ها و طراوت‌های روحی‌اش حرص و ولع خاصی داشتیم. ایشان یک فرد جمیع‌الجهانی بود. یک بعدی نبود یعنی تصور کنید که تنها تکویری نظامی بود! شاید در نگاه اول، هر کسی جذب ظاهر ایشان می‌شد اما وقتی با ایشان گره می‌خوردی متوجه می‌شدی که فضایل روحی ایشان بسی بیشتر از توانایی‌های جسمی اوست. این بود که حاج صارم را ماندگار کرد.

❖ **این فضایل روحی دقیقاً چه بودند؟**

ایشان زمانی که اسیر می‌شود، او را به اداره استخبارات عراق می‌آورند. در آنجا ۴ نفر عراقی شروع به کتک زدن ایشان می‌کنند. آنقدر می‌زنند که خسته می‌شوند. می‌بینند حتی یک صدای آخ هم از حاج صارم بلند نمی‌شود. افسر عراقی که در آنجا بود سیگار برگی را روشن می‌کند و روی لب حاجی می‌گذارد. ایشان به طور مسخره آمیز به این افسر عراقی می‌خندد... افسر عراقی به او می‌گوید: من به تو سیگار تعارف کرده‌ام، تو به من پوزخند می‌زنی؟! ایشان جواب می‌دهد: من شمرم شما تا ۶۰۰ کابل به بدن من زدید و نتوانستید از دهان من یک جمله بیرون بکشید، حالا می‌خواهی با یک سیگار برگ من را بخری؟

من این ماجرا را از زبان خود ایشان شنیدم.

بعد از ماجرای شکنجه، حاجی را به اردوگاه ما آوردند. ولی حسابی ایشان را کتک می‌زدند.

❖ **چه سبک شکنجه‌هایی؟**

بستگی به آدم داشت. اگر بسیجی بودی ممکن بود شلاق بزنند و اگر حرفی نداشته باشی، کلا زنند. اما یکی از دوستانمان که در آسایشگاه ۷ با

داشتند، قد و قواره آن‌ها هم بلندتر بود. وقتی که جلو آمد، دیدیم که اسیر ایرانی است و حتی یک سر و گردن از عراقی‌های دور و برش هم بلندتر است. همه ماشاءالله و الله اکبر گفتیم...

اوایل که ایشان آمده بود، به دلیل درز اطلاعاتی مبنی بر این که ایشان یک فرمانده ایلامی است که اسیر شده و سوابقی هم در لبنان داشته، بچه‌ها بسیار با احتیاط به ایشان نزدیک می‌شدند. چون عراقی‌ها توجه می‌کردند که چه کسانی به او نزدیک می‌شوند تا بروند سراغ آن‌ها. لذا سعی می‌کردیم از این بابت لو نرویم.

❖ **حاج صارم در دوران اسارت در چه فضایی زیسته است؟ از نظر فیزیکی و روانی این فضای اردوگاه را برای ما تشریح بفرمایید.**

زمانی که ایشان وارد شد، هنوز صلیب سرخ نیامده بود و ما هنوز به عنوان تعدادی از نیروهای عملیات خیبر، مفقودالثر بودیم. ایران هیچ آماری

همه ما سعی می‌کردیم به ایشان به عنوان یک نخبه نظامی نزدیک شویم و چیزی بیاموزیم اما وقتی به کنارش می‌رفتیم و با او هم کلام می‌شدیم، می‌دیدیم او دلی دارد که از دل یک گنجشگ کوچکتر است. ایشان مصداق تمام عیار «اشداء من الکفار، رحماء بینهم» بود

از ما نداشت. در آن جا ۱۴ آسایشگاه بود که در هر کدام ۱۲۰ تا ۱۳۰ نفر زندگی می‌کردند. مانند آسایشگاه‌های پادگان‌های نظامی که مجموعه‌ای از سرویس بهداشتی و حمام نیز در آن وجود داشت.

❖ **تخت‌های دو طبقه و سه طبقه؟**

خیر. تنها یک پتو بود که روی سیمان پهن می‌شد که بسیار هم سرد می‌شد. بعضی‌ها به دلیل همین برخورد با سیمان، به پا درد دچار شده بودند. در دو عدد از این آسایشگاه‌ها مجروحین قرار داشتند. یک آسایشگاه برای پاسدارانی بود که شناخته شده بودند و در مابقی آسایشگاه‌ها افراد بسیجی و پاسدارهایی که هنوز شناسایی نشده بودند قرار داشتند. حاج صارم را چون با مدارک پاسداری در

❖ **خودتان را برای ما معرفی و بفرمایید اولین بار کی و کجا با شهید صارم طهماسبی آشنا شدید؟**

بنده مهدی آشتیانی متولد ۱۳۴۴ هستم. در سال ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۴ و خیبر شرکت داشتم که در عملیات خیبر و در جزایر مجنون، به روی مین رفتم و پنجه پای راستم قطع شد و همان جا ماندم. البته چون این عملیات لو رفته بود، بسیاری از دوستانمان به عقب برگشته بودند. صبح که عراقی‌ها برای جمع کردن غنایم آمده بودند، من و یک نفر دیگر را پیدا کردند و ما را به اسارت بردند. ابتدا به بیمارستان نظامی‌ای در بصره بردند و پای من که از پنجه قطع شده بود را از میچ قطع کردند. تا پنجم - ششم فروردین سال ۱۳۶۳ در بصره بودیم و از آن جا ما را به طرف موصل انتقال دادند. شب را در بغداد و در یک پادگان نظامی ماندیم و صبح به طرف موصل حرکت کرده و به مدت یک سال و نیم در اردوگاه موصل ۲ بودیم. در یک سال اول که عراق اطلاعاتی از ما به ایران نداده بود، قائله‌ای در ایران، در اردوگاه اسرای عراقی در گرگانه راه افتاد و چند عراقی در این ماجرا کشته شدند. عراق از سازمان ملل تقاضای تحقیق کرد. نیروهای سازمان ملل که برای تحقیق آمدند، مسئولین ایرانی به آن‌ها گفتند حدود ۱ سال از عملیات خیبر ما گذشته و عراق ادعا کرده که ۱۲ هزار نفر از ما اسیر گرفته است. شما از اسرای ما خبر بیاورید، آن زمان ما هم اجازه می‌دهیم که از اردوگاه ما بازدید کنید. این قضیه منجر به این شد که سازمان ملل به عراق آمده و از اردوگاه‌های اسرای عملیات خیبر بازدید کند. عراقی‌ها دیدند که رودست خورده‌اند و مجبور شدند اطلاعات اسرایی را که تا آن زمان نداده بودند، ارائه کنند. از آن به بعد شکنجه‌ها برداشته شد. بخش کوچکی از قوانین سازمان ملل از آن به بعد در آن جا اجرا شد از جمله این که ما در فصل سرد در موصل مجبور به حمام کردن با آب سرد بودیم که قرار شد هفته‌ای ۲۰ لیتر آب گرم به هر اسیر بدهند. این اردوگاه از ۴ طرف محصور بود و حدود ۱۴۰۰ اسیر در آن بودند. حدوداً پاییز سال ۱۳۶۳ بود که بعد از پایان ساعتی که در حیاط می‌گذرانیدیم و بعد باید وارد اردوگاه شده و درها بسته می‌شد، در آن خلوت مردی قدبلند در حال وارد شدن به اردوگاه بود و ۵ عراقی نیز همراه او بودند. ابتدا فکر کردیم که او هم عراقی است و جزو فرماندهان است چون عراقی‌ها هر چه از نظر نظامی درجه بالاتری

وقتی من به حاجی گفتم چرا شما را آزاد نمی‌کنند، گفت: برادر آشتیانی! هم من این پلنگی را خوب می‌شناسم، هم این پدرسوخته خوب من را می‌شناسد! من اگر در پلکان هواپیما هم باشم، این من را به پایین می‌کشاند

درگیری با اسرائیل و در لبنان مجروح و به طرف داخل جمع و خشک شده بود. من در اردوگاه با توجه به شرایط دست ایشان گفتم: برادر صارم! عراقی‌ها دارند معلولین را به ایران می‌فرستند. چرا صلیب سرخ اسم شما را صدا نمی‌زند تا بررسی کرده و شما را هم با ما جزو معلولین به ایران بفرستند؟ ایشان جمله‌ای به من گفت که خیلی برای من ماندگار است که نشان از دید بسیار عمیق ایشان در انسان‌شناسی دارد.

یک مقدمه بگویم: هر ۱۵-۱۰ سرباز عراقی که امورات اردوگاه را انجام می‌دهند، یک ارشد داشتند. ارشد این‌ها یک سرباز لاغراندام ولی بسیار باهوش و شرور بود که لباس پلنگی می‌پوشید. ما کلاً به او «پلنگی» می‌گفتم.

وقتی من به حاجی گفتم چرا شما را آزاد نمی‌کنند، گفت: برادر آشتیانی! هم من این پلنگی را خوب می‌شناسم، هم این پدرسوخته خوب من را می‌شناسد! من اگر در پلکان هواپیما هم باشم، این من را به پایین می‌کشاند.

❖ پس این مسائل را در آن روز دیدار، مجدداً با هم مرور کردید؟

خیر. من به ایشان گفتم: برادر صارم! چه شد که شما را آزاد کردند؟ شما که به من گفته بودی امکانش نیست و ماجرا را یادآوری کردم... ایشان گفت: من و حاج آقا ابوترابی و چند نفر دیگر (حدوداً ۱۵ نفر) را به عنوان خط‌دهندگان اردوگاه به اردوگاه دیگر در محدوده بغداد منتقل کردند تا بتوانند بهتر ما را کنترل کنند (مثلاً عراقی‌ها می‌خواستند یک شیطنتی در اردوگاه راه بیندازند اما این افراد خوش فکر در آن موقعیت‌ها به خوبی بچه‌ها را هدایت می‌کردند و نتیجه را برای بقیه روشن می‌کردند. نمونه‌اش بر سر همان ماجرای کشته شدن عراقی‌ها در گرگان، این‌ها می‌آمدند

می‌دیدیم او دلی دارد که از دل یک گنجشگ کوچکتر است. ایشان مصداق تمام عیار «اشداء من الکفار، رحماء بینهم» بود. در برخورد با دشمنان سختگیر و در مقابل با دوستان مهربان بود و این باعث می‌شد که همه ما از ایشان الگو بگیریم.

❖ بعد از آزادی شما از اسارت ارتباط شما با ایشان قطع شد. مجدداً کی ایشان را ملاقات کردید؟

بعد از این که ایشان آزاد شد، من تنها به ایلام و سپس به آبدانان رفتم تا فقط ایشان را ببینم. من بعد از حدود یک سال بود که توانستم تلفن و آدرس ایشان را پیدا کنم. ابتدا با او تماس گرفتم و هماهنگ کردم که چگونه به آن سمت بروم. من به منزل ایشان رفتم. شاید از ساعت ۱۰ صبح تا ۴ بعدازظهر با ایشان بودم و بعد مجبور بودم به تهران برگردم.

❖ چه چیز بین شما گذشت؟ به خاطر دارید درباره چه موضوعاتی گفتگو کردید؟

مهمترین موضوعی که درباره‌اش حرف زدیم، بازگشت ایشان بود. صحبت‌های فرعی به هرحال زده می‌شود خصوصاً برای دو نفری که سال‌هاست یکدیگر را ندیده‌اند. درباره انقلاب اندکی صحبت کردیم. درباره این که زمانی که ایشان رفت اوضاع کشور چگونه بود و حال که برگشته چگونه است؟! اما بازگشت ایشان بسیار حاشیه‌دار بود لذا بیشتر در این باره حرف زدیم. یکی از دست‌های ایشان در

حاج صارم بود تعریف می‌کرد که حاج صارم را برعکس از سقف آویزان کرده و کتک زده بودند و در نهایت چیزی عاید آن‌ها نشده است. می‌خواهم یک نکته‌ای را خدمت شما عرض کنم: مقاومت هم حدی دارد یعنی هر انسانی یک مقاومت جسمی و یک توان روحی خاصی دارد. من در برداشت‌های شخصی خودم به این نتیجه رسیدم که مقاومت‌های حاج صارم طهماسبی به علت آمادگی‌های بدنی و جسمانی او نبود (اگرچه بدن آماده‌ای هم داشت) بلکه به علت توانایی‌های روحی، ارتباط روحی او با خداوند و دعا‌هایی بود که مرتب می‌خواند. روح او با خداوند عجین شده بود.

وقتی یک سری مباحث اسلامی در اردوگاه مطرح می‌شد، ایشان مانند یک فرد عالم، بسیار تحصیل کرده و آشنا با روایات با ما بحث می‌کرد. بسیار با زیارات و ادعیه آشنایی داشت. آدمی که داغ یک آخ گفتن را بر دل دشمن گذاشته بود، با نشستن چند دوست در کنار هم و شروع به خواندن اولین عبارات از یک مناجات یا زیارتنامه، اشک ایشان جاری می‌شد. اینقدر روح ایشان صیقل خورده و لطیف بود. دارایی‌های اصلی حاج صارم طهماسبی، این‌ها بود.

❖ چقدر شما و دیگران تحت تأثیر قرار می‌گرفتید؟

ببینید همه ما سعی می‌کردیم به ایشان به عنوان یک نسخه نظامی نزدیک شویم و چیزی بیاموزیم اما وقتی به کنارش می‌رفتیم و با او هم کلام می‌شدیم،



مهدی آشتیانی به همراه شهید صارم طهماسبی

دیدم، قبول است. حاجی می‌گفت: باور نمی‌کردم که این دو عامل باعث بازگشت من به وطن بشود. خواستم درصد آن را بالا ببرم و گفتم پایم نیز قطع عصب است. این‌ها هم باور کردند و شروع به آزمایش کردند.

دکتر باور نکرده بود که پا به طور کل لمس شده است لذا به حاج صارم می‌گوید: به چشم‌های من نگاه کن! بعد سوزن را به نقاط مختلف پایش می‌زند. می‌گفت: «کوچکترین آثاری از خودم بروز نمی‌دادم. بعد شروع کرد با یک سوزن بزرگ‌تر به قسمت‌های حساس پا فرو کردن و استخوان پایم را با نوک سوزن می‌تراشید و من در چشمانش نگاه می‌کردم». به او گفتم: برادر صارم چگونه تحمل کردی؟! گفت: «برادر آشتیانی، آزادی در پشت آن بود».

ببینید من آن روز حیا کردم که به ایشان بگویم تو داری اصل قضیه را از من پنهان می‌کنی. ولی همان روز در خانه خود ایشان در سال ۱۳۶۸ به این نتیجه رسیدم که ایشان از آن تفضلات و رشدهای معنوی و اذکار مختلف استفاده می‌کرد و گرچه هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند این درد را تحمل کند که حتی پلک هم نزند. درد پای سالم را چنان تحمل کرد تا به دشمن تلقین کند که پایش قطع عصب شده است.

❖ شما در آن سال ۲۴ ساله بودید. آیا درک شما از این اقدام حاج صارم حاصل درک شما در همان لحظه از صارم بود یا پس از گذشت سال‌ها به این شناخت رسیدید؟

من در همان لحظه به آن درک رسیدم. می‌دانستم که ایشان معنویاتی دارد که برای ما رو نمی‌کند.

❖ بعد از دیدارتان در سال ۱۳۶۸ ارتباط شما ادامه پیدا کرد یا خیر؟

متأسفانه من دیگر نتوانستم ایشان را ببینم تا سال ۱۳۹۱ که همایش آزادگان اردوگاه خیبر بود که در اهواز برگزار شد که من ایشان را آنجا ملاقات کردم.

❖ خبر ایشان را داشتید؟

بله. کم و بیش از دوستان می‌پرسیدم. بنیاد شهید و جانبازان هم گردهمایی تشکیل نمی‌داد تا بچه‌ها یکدیگر را ببینند. فکر می‌کنم ایشان را یک بار دیگر هم در سال ۱۳۷۱ در استادיום آزادی که گردهمایی آزادگان بود ملاقات کردم. متناهی خیلی مختصر ■



عکس گرفته شده توسط مهدی آشتیانی

مورد را ثبت می‌کند. دستش را هم نشان می‌دهد و آن را نیز ثبت می‌کند. از من به پایین هم که خودش را به معلولیت زده بوده است. دکتر کف پایش را به بالا می‌آورد و ایشان با حالت لمس‌گونه آن را به پایین می‌اندازد. پزشک صلیب به صارم می‌گوید خب سینه‌ات را دیدم، دستت را هم

پزشک صلیب به صارم می‌گوید خب سینه‌ات را دیدم، دستت را هم دیدم، قبول است. حاجی می‌گفت: باور نمی‌کردم که این دو عامل باعث بازگشت من به وطن بشود. خواستم درصد آن را بالا ببرم و گفتم پایم نیز قطع عصب است. این‌ها هم باور کردند و شروع به آزمایش کردند

و بچه‌های ما را تحریک می‌کردند تا با ایجاد یک درگیری، اسرا را به رگبار ببندند و انتقام آن کشته‌شدگان را بگیرند. خب تصور کنید منی که ۱۶ یا ۱۷ سال سن داشتم متوجه این موضوع نمی‌شدم اما آن افراد که از نظر سنی و آگاهی در رده بالاتری بودند متوجه این مسائل بودند و مانع می‌شدند. هنوز با افراد در اردوگاه جدید دوست نشده بودیم که عراقی‌ها اعلام کردند اسامی که خوانده می‌شود برای کمیسیون پزشکی به قسمت بیمارستان (مستشفى) بیایند. ایشان می‌گفت: تا اسم من را خواندند که به آنجا بروم، همین طور که راه می‌رفتم، تظاهر به این کردم که یک دست و یک پای من لمس است. خودم را به لمسی زدم... که بچه‌های اردوگاه هم که هنوز من را نمی‌شناختند، من را معلول ببینند. این ذکاوت ایشان را می‌رساند. ایشان ترکش‌های زیادی در بدنش وجود داشت. وقتی به اتاق معاینه می‌رود می‌گوید این آثاری که روی سینه‌ام است به دلیل ترکش‌هایی است که خورده‌ام و تنگی نفس نیز دارم. پزشک این دو



گفتگو با کاظم ناصری

صلابت، دینداری و فروتنی او هرگز از ذهنم پاک نمی‌شود

درآمد

کاظم ناصری متولد ۱۳۴۰ کارشناس ارشد کشاورزی است که در کارنامه خود دبیری آموزش و پرورش و بخش‌داری شوش و شاوور را دارد. وی با شروع جنگ تحمیلی در عملیات‌های مختلفی شرکت داشته و در نهایت در سال ۱۳۶۱ به اسارت نیروهای بعثی عراق درآمد که این اسارت، هشت سال به درازا کشید. وی از ناحیه صورت، کمر، شکم، ساق پا و گردن دچار مصدومیت شده است. در ادامه گفتگوی شاهدیاران با ایشان پیرامون نحوه مبارزات او و شهید طهماسبی در لبنان، همچنین جنگ تحمیلی و اسارت در اردوگاه‌های عراق آمده است.

معمولا در مناطق نظامی، فقط هنگام استراحت، شخصیت افراد نمایان می‌شود لکن ما وقتی شیوه رفتاری و گفتاری ایشان را دیدیم، چنان شیفته‌ی اخلاق او شدیم که از کوچکترین فرصت به دست آمده چیز تازه‌ای را یاد می‌گرفتیم. حتی فرماندهان فلسطینی، سوری و لبنانی عاشق نحوه تعامل ایشان با دیگر افراد بودند

محلی برای بازی کردن وجود نداشت. مثلا در شهر موصل، ۴ اردوگاه وجود داشت. مستطیلی را در نظر بگیرید که در اطراف آن ۴ آسایشگاه قرار داشت. مانند یک قلعه. ساعت ۸ صبح در آسایشگاه‌ها را باز می‌کردند و ساعت ۴ بعدازظهر ما را به داخل آسایشگاه می‌کردند و در را می‌بستند تا روز بعد. در مدت استراحت به کارهای شخصی می‌پرداختیم و به آموزش زبان‌های خارجی مانند عربی، انگلیسی، قرآن و شرکت در کلاس‌های ورزشی مانند تکواندو و جودو می‌پرداختیم. معمولا هر اردوگاه بین هزار تا هزار و دویست نفر جمعیت داشت و به سختی جایی برای ورزش و یا بازی‌های دسته‌جمعی باقی می‌ماند. البته خود اُسرا قسمتی از فضای اردوگاه را برای ورزش‌های جمعی اختصاص می‌دادند مانند فوتبال کوچک یا والیبال. در سال‌های آخر، میزهای پینگ‌پونگ نیز آوردند. غیر از این‌ها تفریحی وجود نداشت.

در اردوگاه‌های رمادیه ۱، ۶، ۷ و ۸ فضای نسبتا کمتری وجود داشت و از این بابت اُسرا در مضیقه بودند. در اردوگاه تکریت ۵، اصلا فضا برای ورزش کردن وجود نداشت. فضایی تقریبا ۱۰ در ۴۰ متر بود که اتاق نگهبانان در وسط حیاط قرار داشت. این اردوگاه به اردوگاه پلاک قرمزها معروف بود. این نامگذاری از طرف خود عراقی‌ها صورت گرفته بود! اردوگاه تکریت ۱۷ کمی وسیع‌تر بود. همه اردوگاه‌ها فاقد پنکه یا کولر و در زمستان فاقد هرگونه وسایل حرارتی و زندگی در آن‌ها بسیار طاقت‌فرسا و غیرقابل تحمل بود.

❖ در آن زمان چقدر از وقت خودتان را با شهید طهماسبی می‌گذراندید؟

این فرد با آن قامت بلند و هیکل درشت، شبیه حاج صارم است. تعجب کردم. زیرچشمی او را برانداز کردم. متوجه شدم که خودش است. با تکان دادن دست، او را متوجه خودم نمودم. وقتی فهمید که من هستم، بلند شد و با همان افتادگی و متانت طبع به طرفم آمد. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بسیار گریه کردیم. گریه‌ی من به خاطر این بود که چگونه فردی به شجاعت و دلیری او با آن توانمندی الان باید در اسارت باشد!!!

فردی که به همراه او بود را نمی‌شناختم. بعدها برایم تعریف کرد که ایشان، حاج آقا ابوترابی بوده است و آشنایی من با حاج آقا ابوترابی از آنجا آغاز شد. از وضعیت خون‌آلود بودن او پرسیدم، جوابی نداد اما مترجم گفت: نزدیک به ۶۰۰ ضربه شلاق به او زده‌اند ولی حاضر به پاسخ دادن به یک سوال آن‌ها نشده است.

❖ فضا و جو اردوگاهی که شما و شهید در آنجا اسیر بودید را توصیف کنید؟

فضای اردوگاه‌های اسرای ایرانی در عراق به حدی مخوف و رعب‌آور بود که جز انسان‌های مؤمن، باغیرت، دارای عرق ملی و عاشق میهن قادر به ادامه حیات در آن جو نبودند. البته هر چه زمان اسارت طولانی‌تر می‌شد، توان مقاومت در برابر خواسته‌های نامشروع عراقی‌ها افزایش پیدا می‌کرد. در اردوگاه، نماز جماعت، دعا‌های دسته‌جمعی، کلاس‌های قرآنی و آن چه رنگ و بوی مذهبی داشت ممنوع بود. چون عراقی‌ها به مذهب، خصوصا «شیعه» حساسیت خاصی داشتند مجازات‌های در نظر گرفته شده برای اعمال فوق بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود اما تعداد کمی از افراد در این مراسم‌ها شرکت نمی‌کردند. شهید حاج صارم از آن دسته افرادی بود که تحت هیچ شرایطی، کلاس‌های نهج‌البلاغه‌اش تعطیل نمی‌شد. تعهد و وفاداری او نسبت به وطن، سرزمین ایران، مذهب و دین آن چنان بود که بارها او را برای بازجویی‌های تخصصی به بغداد می‌فرستادند تا شاید بتوانند روحیه و استقامت او را بشکنند و او را تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌دادند اما وقتی به اردوگاه برمی‌گشت با روحیه بشاش‌تری به کارش ادامه می‌داد.

ما در اردوگاه با دو دسته افراد در مبارزه بودیم: یکی سربازای عراقی صفر و دیگری جاسوسان ایرانی که شدیداً تحت نظر آن‌ها بودیم.

❖ تفریح شما در مدت زمان اسارت چه بود؟

اسارت که تفریح ندارد! نوع ساختمان‌های اردوگاه‌ها به نحوی ساخته شده بودند که

❖ لطفا نحوه اسارت خودتان را شرح دهید.

بنده از ابتدای انقلاب اسلامی، در کمیته‌های مختلف فعالیت داشتم. با شروع جنگ تحمیلی در قالب التحاق به سپاه پاسداران، در عملیات ثامن‌الحجج برای شکست حصر آبادان، در عملیات طریق‌القدس برای فتح بستان، در عملیات رمضان، در عملیات فتح‌المبین و در عملیات بیت‌المقدس فتح خرمشهر شرکت داشتم و در نهایت در عملیات والفجر مقدماتی به اسارت نیروهای بعثی درآمدم.

❖ اولین بار کی و کجا شهید حاج صارم طهماسبی را ملاقات کردید؟

اولین بار ایشان را در لبنان ملاقات کردم. فکر می‌کنم سال ۱۳۵۵ بود. یک سال قبل از آن دیپلم گرفته بودم و چون به زبان عربی مسلط بودم....

در آن سال‌ها هنوز حزب‌الله به طور کامل شکل نگرفته بود ولی گروه «امل» که امام موسی صدر و «نبیه بری» رئیس فعلی مجلس لبنان از موسسان آن بودند، فعالیت می‌کرد. بنده در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی به ایران برگشتم. یک بار دیگر حاج صارم را در عملیات فتح‌المبین ملاقات نمودم.

❖ این ملاقات چه نتایج و تأثیری به دنبال داشت؟

معمولا در مناطق نظامی، فقط هنگام استراحت، شخصیت افراد نمایان می‌شود لکن ما وقتی شیوه رفتاری و گفتاری ایشان را دیدیم، چنان شیفته‌ی اخلاق او شدیم که از کوچکترین فرصت به دست آمده چیز تازه‌ای را یاد می‌گرفتیم. حتی فرماندهان فلسطینی، سوری و لبنانی عاشق نحوه تعامل ایشان با دیگر افراد بودند. سلوک ایشان سریعا در افراد نفوذ می‌کرد و همه تمایل داشتند تا در گروه ایشان قرار بگیرند.

❖ این ارتباط شما با ایشان چگونه ادامه پیدا کرد؟

متأسفانه بعد از آخرین ملاقات در سال ۱۳۶۱، دیگر ایشان را زیارت نکردم تا این‌که در ۱۸ بهمن ماه همان سال به اسارت درآمدم. به علت این‌که من در اسارت اقدام به فرار کردم، بعد از دستگیری به زندان شعبه پنجم وزارت دفاع عراق منتقل شده و به مدت ۸ ماه در این زندان ماندم. در این زندان افراد دیگری هم بودند. اسرای که در اردوگاه‌ها مشکلی برایشان پیش می‌آمد به این زندان منتقل می‌شدند. یک روز در زندان شعبه‌ی پنجم باز شد و دو نفر را با وضعیتی هولناک و چهره‌ای خونین وارد زندان کردند. ما چهار نفر بودیم که مترجمی به نام صالح قاری نیز با ما بود. بعد از نیم ساعت متوجه شدم که



شهید صارم طهماسبی در مسجد - سال‌های واپسین زندگی

چنین شکنجه شده است؟ گفت: از من خواستند به امام خمینی توهین نمایم و من آب دهانم را به روی بازجو انداختم... با خنده ادامه داد: صورت بازجو را خیس کردم.

در اردوگاه ۱۷ او را در آب‌های آلوده‌ی فاضلاب غلت می‌دادند و با همان لباس‌های خیس شده به آسایشگاه می‌بردند. در همین زندان بغداد دست و پای او را می‌بستند و او را درون بشکه‌ی آب جوش و سپس آب سرد قرار می‌دادند. در این حالت تمام پوست بدن خشک شده و سپس تاول می‌زند.

در اردوگاه ۶ به مدت ۹ تا ۱۰ ساعت به یک پایه سیم خاردار او را می‌بستند به صورتی که اصلاً قادر به حرکت نبود. این‌ها علاوه بر شکنجه‌های عمومی بود که شامل همه اسرا می‌شد از جمله عبور از تونل وحشت که با کابل و باتوم و چوب و چماق بر سر و صورت اسرا می‌زدند. یا یک کامیون سنگ‌ریزه در محیط پخش می‌کردند و بعد دستور می‌دادند آن را جمع کنیم.

در این مدتی که شکنجه می‌شد و یا درد می‌کشید غیر از نام امام موسی کاظم (ع) نشنیدم که نام دیگری از زیانش خارج شود. یک بار از او پرسیدم که چرا آه و ناله‌ای نمی‌کنی در حالی که تمام وجودت درد می‌کند؟ جواب جالبی به من داد. گفت: اکثر اسرایی که با ما در بند هستند جوان و نوجوان هستند، اگر من ناله کنم در روحیه آن‌ها بسیار اثر منفی دارد و قافیه را می‌بازند. دلیل دیگر این است که عراقی‌ها شاد می‌شوند و فکر می‌کنند ما تسلیم آن‌ها شده‌ایم.

کمی شاید ۲ الی ۳ درصد بودند که به دلیل داشتن همسر و فرزند نگران بودند ولی با هم کلام شدن با افرادی مانند حاج صارم به آن‌ها دل‌داری داده می‌شد و آن‌ها را به آینده امیدوار می‌ساختند. عده‌ای هم به طور قطع از آزاد شدن ناامید شده بودند و شروع به خواندن نمازهای قضای خود می‌کردند. حتی روزه‌های مستحبی می‌گرفتند. یا نماز و روزه قضا برای والدینشان به جا می‌آوردند ولی اکثریت اسرا اهمیتی به مسئله‌ی اسارت و آزادی نمی‌دادند و به ورزش‌های رزمی و آموزش زبان‌های خارجی می‌پرداختند.

❖ آیا اطلاع دارید که ایشان را چقدر شکنجه داده بودند؟ اگر آری، حال و هوای او را بعد از شکنجه شدن برای ما تعریف کنید.

در زندان شعبه پنجم بودیم. آنجا یک اتاق مثلی شکل بود که بیشتر اسرای ایرانی که به بغداد برده شده بودند، آن را به یاد دارند. زمانی من و چند نفر در این اتاق بودیم که ۴ نفر حاج صارم را درون یک پتو آورده و وسط اتاق رها کردند و به ما گفتند حق حرف زدن با او را ندارید. به سختی نفس می‌کشید. سر و صورتش خونی بود و وقتی خواستیم لباس‌های او را عوض کنیم با کمال تعجب دیدیم که تمام بدن او کبود است. انگار که بدنش را واکس زده بودند، هیچ جایی از آن سالم نبود. مقداری آب به صورتش پاشیدیم. کم‌کم چشمانش را باز کرد و بعد از مدتی به حرف آمد. این دومین بار بود که او را می‌دیدم. از او پرسیدم که چرا این

در اسارت این‌گونه نبود که هر کسی می‌خواهد با فلان شخص باشد. هرکسی بسته به نوع فعالیتش در یک اردوگاه بود یا این‌که ممکن بود هر چند وقت یک بار، اردوگاهش را عوض کنند. من و حاج صارم به مدت ۲ ماه در زندان شعبه پنجم وزارت دفاع عراق، ۱ سال در اردوگاه ۵ تکریت، ۱ سال در اردوگاه ۱۷ تکریت و به مدت ۵ ماه نیز در اردوگاه ۶ رمادیه، هم‌بند بودیم.

❖ ایشان چقدر در اردوگاه شناخته شده بودند؟ در اردوگاه ۵ تکریت به دلیل این که ۱۵۰ نفر بودیم، همه یکدیگر را می‌شناختند. اکثراً افراد تحصیل‌کرده و از فرماندهان سپاه پاسداران و یا روحانی بودند. منتها هسته مرکزی تصمیم‌گیری امور اردوگاه ۴ نفر بودند که حاج صارم و حاج آقا ابوترابی دو نفر از آن‌ها بودند. کلاس‌های نهج‌البلاغه او در خفا زبانزد بود. چهره شاخص او در میان اسرا به فروتنی و حیا و احترام فوق‌العاده‌اش به همه اسرا، عراقی‌ها را نسبت به او بسیار حساس نموده بود.

در اردوگاه ۱۷ نیز از افراد تأثیرگذار در روحیه و معنویت اسرا، حاج صارم بود. هرکسی مشکلی داشت با صلاح‌الدین حاج آقا ابوترابی، حاج صارم مسئول رسیدگی به مشکل او و روحیه دادن می‌شد. هنگامی که «ابریشمچی» همسر سابق مریم رجوی به عنوان سرکرده منافقین به اردوگاه آمده بود تا تعدادی از اسرا را با خود ببرد، با هدایت حاج صارم و برپایی تظاهرات ۵۰۰ نفری مانع خروج افراد از اردوگاه و همراه شدن با ابریشمچی شد. به خاطر همین هدایت و رهبری حاج صارم، آسایشگاه ما که خود حاجی هم در آن بود، به مدت ۳ روز قفل شد و بدون آب و غذا و حتی دستشویی مجازات شدیم.

❖ شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطره خودتان را از شهید صارم طهماسبی تعریف کنید.

شیرین‌ترین خاطره‌ام ملاقات با ایشان بعد از گذشت ۹ سال بود و تلخ‌ترین آن، پذیرفتن قطعه‌نامه ۵۹۸ شورای امنیت در خصوص پایان جنگ و آتش‌بس بود که مانند کوهی بر سرمان فرود آمد و تمام آرزوهایمان را در خصوص فتح عراق و کربلا بر باد رفت.

❖ میزان امید اسرا تا چه اندازه بود؟ آیدیده می‌شد که افرادی این امید را از دست بدهند؟

اصولاً بحث امید و ناامیدی در بین اسرا وجود نداشت و ما همیشه خود را برای فردا آماده می‌کردیم که آزاد شویم. به طور کلی با هر عملیاتی که از جانب ایران بر علیه نیروهای عراقی صورت می‌گرفت، به آزادی نزدیک‌تر و امیدوارتر می‌شدیم. البته درصد

نمی‌توانست در کنار ابوترابی دوام بیاورد چون تصنعی رفتار کردن زیاد طول نمی‌کشد و انسان اگر با صداقت نباشد لو می‌رود و صارم از جنس ابوترابی بود. رفتار، کردار و کلامش بر گرفته از ابوترابی بود. ایشان حتی در دوران آزادی نیز همان بود که در اسارت بود.

❖ ریشه تدین او از کجا سرچشمه می‌گرفت؟
معمولا اکثر مردم ساکن روستاها ریشه تدین ذاتی دارند و از آموزه‌های دینی آبا و اجداد خود تبعیت می‌کنند و حاج صارم از این قاعده مستثنی نیست. لکن در مسیر صحیح و راه هدایت قرار گرفتن و مطالعه کتب مکمل این راه خواهد بود.

دوستان و محیط اجتماعی باعث می‌شود که فرد در مسیر خدا و پیروی از اهل بیت رسول واقع شود.

❖ خبر شهادت ایشان را چگونه دریافت کردید؟
شرح داده و بگویید بعد از آن چه کردید؟ آیا در مراسم شرکت کردید؟ مراسم تشییع چگونه برگزار شد؟

خیر شهادت ایشان را از طریق یکی از افرادی که بچه محل آنجا بود ولی ساکن شوش است از طریق پیامک دریافت نمودم. بسیار متأثر شدم و اصلا باور نمی‌کردم که ایشان به رحمت خدا رفته است. با دوستانی که به ایشان نزدیک ترند تماس گرفتم و خبر را جویا شدم.

متأسفانه فقط با تعدادی از دوستان هم‌زمین ایشان در مراسم هفتم ایشان شرکت کردیم و ضمن عرض تسلیت به خانواده ایشان دوباره در مراسم چهلم شرکت نمودیم. چون در مراسم تشییع نبودم خبر ندارم که مراسم چگونه بود.

❖ برای معرفی اقدامات آزادگان جنگ تحمیلی یا برای رفاه آنان چه اقداماتی تا کنون انجام شده است؟ فکر می‌کنید کافی بوده یا خیر؟

در واقع آن‌چه که برای رفاه آزادگان انجام شده در حد نام آن‌ها نیست. بیشتر آزادگان برای معیشت خود دارای مشکل هستند. درست است که اکثریت دارای منزل مسکونی و حقوقی در حد زندگی عادی دارند لکن با مشکلات سلامتی درگیر هستند و با بالا رفتن سن انواع بیماری‌های جسمی و روحی به سراغ آن‌ها می‌آید و بنیاد شهید توجهی بنیادین به این مسئله باید داشته باشد. قوانین فراوانی در مجلس وضع شده ولی متأسفانه ادارات دولتی آن را اجرا نمی‌کنند. سمینارها حداقل برای دیدار همدیگر بسیار مفید است ولی با هزینه اسرا نباشد و با هزینه دولت صورت گیرد ■

هرکس نمی‌توانست در کنار ابوترابی دوام بیاورد چون تصنعی رفتار کردن زیاد طول نمی‌کشد و انسان اگر با صداقت نباشد لو می‌رود و صارم از جنس ابوترابی بود. رفتار، کردار و کلامش بر گرفته از ابوترابی بود

به هیچ چیز غیر از عبادت توجهی نداشت. حتی هنگامی که افسر عراقی وارد آسایشگاه می‌شد و بایستی همه برخیزند ایشان بدون توجه به افسر عراقی به نماز یا قرآن خواندن خود ادامه می‌داد و حتی گاهی اوقات من به ایشان می‌گفتم چرا نظامی‌شدید و لباس نظامی‌گری پوشیده‌اید، شما بایستی روحانی می‌شدید و به ارشاد و نصیحت کردن مردم می‌پرداختید. علاوه بر این ایشان روحیه بسیار لطیفی داشت و با کوچکترین حالت احساسی گریه می‌کرد و اشکش جاری می‌شد. نسبت به فقر فرهنگی بسیار حساس بود و از اینکه افراد معارف دین را درک نمی‌کردند عذاب می‌کشید. به حضرت علی خیلی عشق می‌ورزید.

❖ چرا درجه ایشان را ارتقا ندادند؟ آیا از ایشان چیزی در این باره شنیده بودید؟

من در اواخر سال‌های حیات ایشان متوجه شدم که نسبت به درجه و حقوق مادی ایشان با بی‌انصافی برخورد شده و حتی زمین کشاورزی که به ایشان داده شده بود تقریباً خارج از محدوده شهر و در منطقه نظامی قرار داشت و رفت و آمد به زمین کشاورزی با مشکلاتی همراه بود و بایستی از بی‌راهه به آنجا رفت‌وآمد می‌شد. تنگ نظری در همه سطوح جامعه دیده می‌شود و ایشان هم از این حالت مستثنی نبود. البته هیچگاه ایشان در این خصوص گله‌ای نداشت و حتی اگر سوالی هم می‌شد از آن طفره می‌رفت ولی می‌گفت باید در فکر بچه‌هایم باشند و در حد یک پاسدار معمولی با من رفتار کنند.

❖ چرا هم سلول بودن ایشان با مرحوم ابوترابی حائز اهمیت است؟

بودن در کنار ابوترابی نه تنها برای ایشان نعمت بود بلکه برای همه اسرا اهمیت داشت. زیرا ابوترابی سرچشمه اخلاق و رفتار یک مسلمان به تمام معنی بود. نمازش درس، کلامش عبرت و رفتارش با عراقی‌ها هدایت بود. علاوه بر این‌ها هرکس

❖ شما در چه تاریخی و ایشان در چه زمانی آزاد شدند؟

آزاد شدن ما هم‌زمان نبود. زمانی که می‌خواستند ایشان را آزاد کنند، او را به همراه تعدادی از مجروحین، مریض‌ها و پیرمردها بردند و به وسیله صلیب سرخ جهانی تعدادی از اسرای ایرانی و عراقی مبادله شدند. متأسفانه من را با تعدادی از اسرا به اردوگاه دیگری منتقل کرده بودند. بعد از گذشت چند ماه از طریق نامه‌هایی که از ایران می‌آمد متوجه شدم که تعدادی از اسرای مریض و مجروح مبادله شده‌اند. بعدها شنیدم که از طرف سازمان آزادی بخش فلسطین، عده‌ای برای دیدار با او به اردوگاه آمده بودند و قصد داشتند تا او را آزاد کنند که ایشان نپذیرفته بود. حتی آشنایی هم نداده بود.

دقیق نمی‌دانم اما فکر می‌کنم قریب به ۲ سال زودتر از ما آزاد شد اما من در تاریخ ۲۴ شهریور ۱۳۶۹ به همراه حاج آقا ابوترابی آزاد شدم و مورد استقبال مرحوم حسن حبیبی‌معاون اول رئیس جمهوری قرار گرفتم. حدود ۴۰ نفر از خلبانان نیز همراه ما بودند. ما آخرین گروه از اسرای ایرانی بودیم که آزاد شدیم. یک ماه بعد از آزادی ما، همه اسرا آزاد شدند.

❖ پس از آزادی تا چه حد با ایشان در ارتباط بودید؟

متأسفانه بعد از آزادی به علت پرداختن به مشغله‌های زندگی و ادامه تحصیل، از یکدیگر غافل شدیم. من مدتی در وزارت کشور مشغول بودم و سپس برای تدریس در مدارس ایرانی عازم لبنان شدم. اکثر اسرا بعد از اسارت چنین وضعی داشتند.

در سال ۱۳۹۰ به همراه دوستان نزدیک شهید صارم مانند سردار عباس جعفری، سردار انجیدنی و مصطفی سکوند به آبدانان برای دیدار ایشان رفتیم. در سال ۱۳۹۱ نیز این دیدار تکرار شد؛ ایشان به منزل ما تشریف آوردند و قرار شد زمین کشاورزی‌ای که داشت به من واگذار کند تا آن را اجاره بدهم یا آن را بفروشم.

در سال ۱۳۹۲ نیز بار دیگر برای دیدارش به آبدانان رفتم. در هر دیدار از خاطرات ایام اسارت و نحوه رفتار سربازان عراقی گفتگو می‌کردیم و هیچ‌گاه از یکدیگر سیر نشدیم. هیچ‌گاه میسر نشد که با یکدیگر به سفر برویم.

صلابت، استقامت، دینداری، خشوع، فروتنی و عبادت و نمازش هرگز از ذهن من پاک نمی‌شود.

❖ روحیات و خصوصیات او را در پی سال‌ها رفاقت چگونه یافتید؟

ایشان فردی متعبد و زاهد بود. در هنگام عبادت



گفتگو با حمید الماسی

صارم هنوز هم انسان ناشناخته‌ای است

درآمد

«آبدانان همیشه بیش از یک گردان نیرو داشت اما چرا صارم یک گردان تشکیل نداد؟ چرا گردان به اسم آبدانان نشد؟ چرا همه متفرق شدند و به لشکر ۵۰۵، ۵۰۲ و ۵۰۷ رفتند اما با داشتن حاج صارم یک گردان تشکیل ندادند؟ این به معنی عدم شناخت حاج صارم است.»

حمید الماسی متولد ۱۳۴۱، سرهنگ بازنشسته سپاه و جانباز است. وی پس از آزادی شهید صارم طهماسبی از اسارت تا قبل از شهادت در سپاه پاسداران همکار او بوده است. شاهدیاران به واکاوی شخصیت این شهید بزرگوار در گفتگو با وی پرداخته است که در ادامه می‌خوانید:

می رفتند یا دوره های آموزشی که در شهرهای دیگر برگزار می شد می دیدند پرسید که صارم چگونه بود؟ تفاوت صارم در این بود که عوض نشد و صارم ماند.

❖ از خاطراتان با شهید صارم تعریف کنید.

حاج صارم به انگشت و خودکار خیلی علاقه داشت. یک روز گفت: من دستم را جراحی کردم چرا به ملاقاتم نیامدی؟ گفتم: کی؟ چرا نگفتی؟

من یک انگشت از مشهد خریده بودم. حاجی گفته آن انگشت را به من بده تا دستم کنم و ببینم جراحی دستم خوب بوده یا نه. من هم دادم. گفت: حالا اگر می توانی انگشت را دریاور. جراحی کجا بود؟! بعد از اسارت خیلی رفیق بودیم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. گاهی اذیتش می کردم. مثلا می گفت: اسم زمین هایپان را در منطقه شوهان بگو. من هم می گفتم: «خداوه گل بیر». آنقدر خندید که نگو. می گفت: شما دیگر چه مردمی هستید که خدا هم در زمین های شما افتاده و غلت خورده است. دومی را هم گفتم: «دو ریه ری وه خدا». همین طور نام می بردم که حاجی از بس خندیده بود گفت: بس است، دیگر نگو.

پروژه های تاریخ شفاهی که به همت بنیاد شهید به راه افتاده بود، رفته بودند تا با حاج صارم مصاحبه کنند. دیدم ناراحتند و می گویند: هر کاری می کنیم حاج صارم مصاحبه نمی کند. من رفتم با حاج صارم صحبت کردم. دو مرحله آن را انجام دادیم اما متأسفانه به مرحله سوم نرسید.

❖ چه مسائلی شهید صارم را آزار می داد؟

بزرگترین اشتباه جامعه امروز ما این است که فکر می کنند مشکل رزمندگان و جانبازان مجروحیت آنهاست اما این گونه نیست. صارم به آن دست مجروحش افتخار می کرد. از این که پایش لنگ شده بود افتخار می کرد. با غرور راه می رفت. کسی زیر بغل صارم را نگرفته است. صارم که برگشت نیامد که بگوید: من آزاده ام، جانبازم و مجروح شده ام!! صارم که برگشت آمد و خدمت کرد. حتی شنیدن صحبت هایی که پشت سرش می زدند او را آزار نمی داد اما این نگاه که چگونه رفت؟ چگونه اسیر شد؟ در اسارت کجا بود؟ چگونه از اسارت برگشت؟ چرا زودتر از موعد مقرر برگشت؟ او را اذیت می کرد.

ترکش خوردن درد دارد و تا کسی نخورد نمی فهمد، قابل وصف هم نیست. اما طعنه هایی که او از خانواده

سرشت طبیعی به انسان داده است. انسان وقتی که یک نعمتی دارد و آن نعمت هر چقدر بزرگتر باشد، قدرش را نمی داند. به نظر من آبدانانی ها قدر صارم را ندانستند.

❖ حتی آن زمان؟

بله. حتی در آن زمان. مهمترین دلیلش هم این است که صارم هنوز هم انسان ناشناخته ای است.

❖ دلیل شما برای این که قدر حاج صارم در آن زمان هم دانسته نمی شد چیست؟

آبدانان همیشه بیش از یک گردان نیرو داشت اما چرا صارم یک گردان تشکیل نداد؟ چرا گردان به اسم آبدانان نشد؟ چرا همه متفرق شدند و به لشکر ۵۰۵، ۵۰۲ و ۵۰۷ رفتند اما با داشتن حاج صارم یک گردان تشکیل ندادند؟ این به معنی عدم شناخت حاج صارم است.

❖ برای تشکیل یک گردان فقط به شناختن و انسجام نیاز بود؟

بله، جنگ ما جنگ متفاوتی بود. هر شهر با یک فرد شاخص شناخته می شد و بعد از آن هم ادامه پیدا می کرد. بعضی مواقع به این فکر می کنم شاید دلیل آن این باشد که رزمندگان خوبی بودند اما به هر حال قدر صارم را ندانستند.

❖ شخصیت صارمی که دارای مسئولیت در سپاه بود را برای ما توصیف کنید.

انسان، پُست که می گیرد، اخلاق و رفتارش تغییر می کند اما به نظر من صارم زمانی که فرمانده نبود غرورش بیشتر بود. صارم که از اسارت برگشت، پست و مقام گرفت. زمانی که از بخش های نظارت ستادی برای بازرسی می آمدند تا صارم را به عنوان مسئول بخش معرفی نمی کردند، هیچ کس نمی فهمید که صارم مسئول است.

به نظر من باید از غیبا می ها که صارم را در مسافرت ها و مأموریت هایی که به شهرهای دیگر

صارم به آن دست مجروحش افتخار می کرد. از این که پایش لنگ شده بود افتخار می کرد. با غرور راه می رفت. کسی زیر بغل صارم را نگرفته است. صارم که برگشت نیامد که بگوید: من آزاده ام، جانبازم و مجروح شده ام!! صارم که برگشت آمد و خدمت کرد

❖ نحوه آشنایی تان با شهید طهماسبی چگونه بود؟

اولین باری که حاج صارم را دیدم در چنگوله بود. چنگوله برای صارم یک دنیای دیگری است چرا که همان جاست که مجروح می شود، همان جاست که اسیر می شود و روند زندگی صارم تغییر می کند. اسیر می شود و لقب آزاده می گیرد. وقتی او را دیدم، پاسدار بودم و در واحد اطلاعات - عملیات خدمت می کردم و ایشان فرمانده گروهان بودند. یک آدم تنومند و خوش تیپ بود و برایمان سوال شده بود که او کیست؟

سراغ که گرفتیم گفتند که او «صارم طهماسبی»، اهل آبدانان و فرمانده گروهان است. گفتیم ببینم که خصوصیات اخلاقی اش چگونه است. آیا با این هیكل، قیافه و وضعیت می شود با او رفیق شد یا نه؟ بعضی ها می گفتند می شود و عده ای می گفتند نمی شود! کنجکاو شدم و اتفاقا دیدم که خوب هم می شود با او رفیق شد.

❖ چگونه این اتفاق افتاد؟

معمولا رفاقت ما رزمندگان با جمالات خوب شروع نمی شد. با تعارفات و حرف های امروزی که عرف است، این رفاقت اتفاق نیفتاد. معمولا حرف های خوبی به هم زدیم. اما از جواب هایی که می گرفتیم متوجه می شدیم که می توان با آن فرد رفیق شد یا نه و اگر می شود تا کجا می شود؟

❖ اگر بخواهید شهید صارم را به عنوان فرمانده تشبیه کنید، چه خواهید گفت؟

بسان کبیرکوه. تا جایی که من خوانده ام کبیرکوه تنها ارتفاعی است که قابل فتح نیست.

❖ ارتباط شما بعد از چنگوله چگونه ادامه پیدا کرد؟

من و حاج صارم نه هم سنگر بودیم، نه هم خدمت بودیم و نه این که با هم عملیات مشترک داشتیم. ارتباط اصلی ما به بعد از آزاد شدن او از اسارت برمی گردد هر چند قلب هایمان به هم نزدیک شده بود.

❖ روحیه بچه ها علی الخصوص کردها وقتی متوجه اسارت حاج صارم شدند چگونه بود؟

ناراحتی ما دلی است. با ناراحتی دیگران خیلی تفاوت دارد. یعنی قلب ها شکسته شد و تا روزی که برگشت دوری اش را حس می کردند و نبودش قابل درک بود.

اما باید نکته ای را عرض کنم که صارم این گونه نیست که عده ای فکر کنند مخصص آبدانان است. به نظر من صارم اصلا آبدانانی نیست. خداوند یک

۱. جایی که خدا در آن غلت خورده است، کنایه از زمینی که شیب آن زیاد است.

۲. زمین صافی که رو به خداست.

خودش هم می‌شنید که «رفتی که چه بشود؟! او را آزار می‌داد. فرزندی که به او بگوید: «برای چه جنگیدی؟ برای چه به لبنان رفتی؟ چرا برگشتی؟ می‌گویند تو جاسوس بودی که برگشتی...!» این‌ها او را آزار می‌داد.

اقوام که به ملاقاتت بیایند این‌طور نگاهت کنند... این دیدگاه یک دیدگاه همراه بود که از همکارانش شروع شد تا به خانواده رسید. از مجموعه‌های نظارتی سپاه شروع شد و گرنه دیدگاه خانواده این بود که حاج صارم یک رزمنده است. این دیدگاه از هم‌رزم‌های حاج صارم نبود چراکه آن‌ها می‌دانستند دلیل اسارت و برگشتش چیست و او را می‌شناختند. حاج صارم اگر می‌خواست از خودش دفاع کند، خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت. چرا سراغ مرحوم حاج آقا ابوترابی نرفت با وجودی که می‌دانست حرف او برای همه حجت است؟ چون حاج صارم با خدا معامله کرده بود و می‌خواست سر معامله‌اش بماند. تا شهادتش هم سر معامله‌اش ماند.

❖ ویژگی‌های بارز اخلاقی او چه‌ها بود؟

صداقت، مردانگی، بزرگ‌منشی، خاکی بودن، صبوری و هر چه می‌خواستی داشت.

❖ از این ویژگی‌هایی که نام بردید آیا خاطره‌ای دارید؟

حاج صارم حافظ نهج‌البلاغه و قرآن بود اما یک بار این را عنوان نکرد. وقتی که با هم به طور خصوصی می‌نشستیم و بحثی را شروع می‌کردیم از نهج‌البلاغه و مفاتیح می‌گفت.

حاج صارم در خواب خور و پف می‌کرد. وحشتناک هم بود. هر جا که می‌رفت می‌گفت: یک جای خلوت به من بدهید، من این وضعیت را دارم. اما باز هم بقیه از صدای خروپفش در امان نبودند. صبح که بیدار می‌شد می‌گفت: خوب اذیت شدید؟

❖ این موضوع نشان می‌دهد که شب‌های زیادی با هم بودید. کجاها می‌رفتید؟

مأموریت‌ها و همایش‌هایی که می‌رفتیم. همین‌طور وقتی ما به آبدانان می‌رفتیم.

❖ حاج صارم سخنرانی هم می‌کرد؟ در سخنرانی‌هایش بیشتر حول چه موضوعی صحبت می‌کرد؟

بله. در یادواره‌ها وقتی کسی نبود سراغ حاج صارم می‌رفتند.

❖ یعنی چه «وقتی کسی نبود»؟

می‌گویند در روستایی یک روحانی وجود داشت که مردم فکر می‌کردند بی‌سواد است. به هر دری می‌زدند تا برای مراسماتشان روحانی دیگری بیابند، پیدا نمی‌کردند لذا می‌گفتند: به جهنم! حاج آقا

فلانی را بگویید بیاید.

حاج صارم هم این‌گونه انتخاب می‌شد. البته فقط او نبود بلکه با همه رزمنده‌ها این‌گونه برخورد می‌شد. اگر می‌خواستند به سراغ رزمنده‌ها بروند خیلی از بازارها تعطیل می‌شد!

او در سخنرانی‌هایش از هر جنسی صحبت می‌کرد یعنی از نهج‌البلاغه می‌گفت، از آیه و خاطره هم می‌گفت. حاج صارم هیچ‌گاه زیر بار هیچ کسی جز خداوند نرفت. هیچ کس نمی‌تواند حتی یک نمونه بیاورد که حاج صارم سرش را پایین انداخته باشد یا دستش را جلوی کسی دراز کرده باشد. حرف‌های او برای مسئولین مانند زهر بود.

❖ بارزترین ویژگی شخصیتی حاج صارم چه بود؟

اگر تپه ماهورهای چنگوله بخواهند «کبیر کوه» را توصیف کنند در حق کبیرکوه ظلم است. ولی شاخص‌ترین خصوصیات او عبارتند از خداترس بودن، حاج صارم برای غیرخدا کار نمی‌کرد و سوم این که صاف و ساده بود.

هر چه خوبی هست در صارم جمع شده بود اما همین سه ویژگی کار دست حاج صارم داد!

❖ به نظر شما برای شناساندن حاج صارم‌ها به جامعه چه باید بکنیم؟

به توصیه‌های رهبری عمل شود. چرا فقط با «حمید الماسی» مصاحبه می‌شود و با بقیه خیر؟! مگر فقط الماسی رزمنده بود؟ بعد می‌گویند این‌ها قدرت بیانشان ضعیف است. به نظر شما اگر خودتان چیزی را دیده باشید به قدرت بیان نیاز دارد؟ این موضوع الان به درد تبدیل شده است. گفتن این که «من با تیر به تو زده‌ام» قدرت بیان می‌خواهد؟! این کارها جز استفاده ابزاری نیست. این افراد همان گونه که جنگیدند، اسیر شدند و جانباختند، به همین گونه هم می‌توانند بیایند بگویند که چه کسی بودند. یعنی اگر من مجروح شوم چه کسی جز خودم می‌تواند بهتر بگوید چه بر من گذشته است؟! ❖

❖ فکر می‌کنید همین افرادی که نقش فعال در جبهه‌ها داشتند می‌توانند نسل امروز را که هیچ خوانشی از جنگ ندارند با این موضوع آشنا سازند یا تلاش بزرگتر و عمیق‌تری می‌طلبد؟

خیر. هیچ هزینه‌ای هم ندارد. چگونه لبنان و سوریه از ما یاد گرفتند؟ عراق چگونه یاد گرفت تا بتواند بر داعش پیروز شود؟ این‌ها همه از بچه‌های ما یاد گرفتند. یا همین افغانستان. تا زمانی که ما پشت احمدشاه مسعود بودیم، شوروی نتوانست پنج شهر را از آن بگیرد. پس ما اگر آن‌ها را وارد جامعه کرده



همان زنگ به مهران آورده بودند تا سرود بخواند. یک لندرو و یک پزشک با تشکیلات به همراهش بود اما بعید می‌دانم که یک بار آمبولانس به در خانه حاج صارم رفته باشد تا او را به بیمارستان ببرد!

اما درباره ادای دین باید بگویم هیچ کاری انجام نشده است. باز هم به کشورهایی که نام بردم که از ما الگو گرفته‌اند اشاره می‌کنم که خیلی خوب رزمنده‌های ما را می‌شناسند اما مردم ایران رزمنده‌هایشان را نمی‌شناسند. اقداماتی که برای شهدا شده هیچ کدام اثربخش نبوده است و هیچ کدام برای رضای خداوند نبوده است. من به بسیاری از مدارس و دانشگاه برای سخنرانی می‌روم. گاهی می‌پرسم اسم یک شهید را نام ببرید. نمی‌توانند. آن وقت شما فکر می‌کنید در این زمینه کار شده است؟ از دختر کلاس ششمی پرسیدم نام عمویت که شهید شده است چیست؟ گفت نمی‌دانم!

❖ چه باید کرد؟

باید واقعیت بیان شود. آن چه گذشته، آن چه که بوده و آن چه که هست بیان شود. تا به حال چه کسی به بخش ۷ و ۱۱ بیمارستان ساسان سرکشی کرده است؟ چه کسی رفته تا این شیمیایی‌ها و قطع نخاعی‌ها را ببیند؟ ببیند که جوان‌های ما کجا هستند و چه بر سر آن‌ها آمده است؟ این غل و زنجیر که به پای آن‌هاست برای چیست؟

چه کسی به آسایشگاه اردبیل رفته یا سیدعبدالله متقی را دیده است؟ منی که سنگ آن را هم به سینه می‌زنم نرفته‌ام. چه کسی می‌داند که نگهداری از یک قطع نخاعی چگونه است؟

همین که خانواده شهید به بنیاد شهید می‌روند می‌گویند: «باز این‌ها آمدند!» من ننگم می‌آید که به در بنیاد شهید و جانبازان بروم چون تا می‌روی با لحن بدی می‌گویند: باز این‌ها آمدند.

❖ ارتشی‌ها و نیروی هوایی هم همین گله را داشتند.

یا ما را برای خاطره گفتن دعوت می‌کنند اما می‌گویند ۵ دقیقه خوب است؟! ما نظامی هستیم تا خودمان را معرفی کنیم ۲۰ دقیقه گذشته است. این درد است، رنج دارد. آن ارتش در رژیم شاهنشاهی ارتش شده و آن فرد هم سرتیپ دوره شاهنشاهی بوده که بعد برای ما جنگیده است. چرا این را هیچ‌کس بیان نمی‌کند؟ وقتی می‌گویند: «پرواز» یعنی مرگ، حالا تصور کنید یک خلبان ۴۵۰ بار رفته و برگشته است! ■

ما به همه چیز از جمله قطع نخاع شدن، قطع دست و پا، اسارت، از خانه بیرون شدن، ترک کردن نامزد یا همسرمان فکر کرده بودیم و برایش آماده بودیم اما برای زخم زبان زدن و طعنه و کنایه آماده نبودیم

را می‌بینم؟ اُسرا را می‌بینم؟ پیروزی را می‌بینم؟ بیشترش حول همین چیزهاست. اما فرمانده بودن متفاوت است. الان شنیده می‌شود که می‌گویند این‌ها سرشان را پایین می‌انداختند و می‌رفتند و تا به دشمن می‌رسیدند، بیشترشان شهید و مجروح می‌شدند و آن‌هایی که می‌ماندند آنجا را تصرف می‌کردند.

ای کاش روزی برسد که آنچه بر یک فرمانده گروهان، گردان، تیپ و لشکر گذشته است را بتوان تصویر کرد. این که مسئولیت شرعی چهارصد نفر یعنی چه؟! ای کاش روزی برسد که جروب‌ها، صحبت‌ها و چیزهایی که قبل از عملیات بین فرماندهان گذشته، قابل بیان و قابل پخش باشد تا مردم بفهمند چه بر آن‌ها گذشته است؟!

مثلا من برای عملیات والفجر ۱۰ خیلی حرف زدم اما برای کربلای ۱۰ هیچ بحثی نداشتم. در هر دو جانشین گردان بودم. آن لحظه‌ای را می‌دیدم که جسد بچه‌ها جا می‌ماند... مجروح‌ها جا می‌ماندند و من برمی‌گشتم و مجبور بودم خبر شهادت «ولی‌زاده» را به دختر قطع نخاعی‌اش بدهم... {گریه}

❖ هیچ وقت به اسارت فکر کرده بودید؟

بله. ما به همه چیز از جمله قطع نخاع شدن، قطع دست و پا، اسارت، از خانه بیرون شدن، ترک کردن نامزد یا همسرمان فکر کرده بودیم و برایش آماده بودیم اما برای زخم زبان زدن و طعنه و کنایه آماده نبودیم.

❖ فکر می‌کنید نسبت به شهدایی مثل صارم طهماسبی به اندازه کافی ادای دین شده است؟ صارم برای این که در جایی معرفی شود، به جنگ نرفته بود. برای گرفتن پست و مقام هم نرفته بود. برای این دنیايش نرفته بود. خدا را شاکریم که حقوق حاج صارم و امثال او به اندازه یک خدمتاتی یکی از ادارات دولتی نبود. حاج صارم هرگز نمی‌خواست که یک آمبولانس و چند پزشک به دنبالش باشند. به خاطر دارم که خواننده‌ای را در

و معرفی نماییم، می‌شود. به راحتی هم می‌شود.

❖ رمز موفقیت حاج صارم در عملیات‌هایی که شرکت می‌کرد چه بود؟ چند نفر مانند حاج صارم داشتیم؟

او اگر در عملیاتی بود، صد در صد باعث موفقیت می‌شد. رمز این موفقیت هم این بود که خودش همیشه نفر اول بود. الا ماشاءالله مانند حاج صارم داشتیم اما متأسفانه خیلی از آن‌ها... {گریه}.

❖ تلخ‌ترین خاطره شما از حاج صارم چیست؟ وقتی که می‌دیدم به فکر فرو رفته است...

❖ گریه‌اش را هم دیده بودید؟

خیلی زیاد

❖ بیشتر سر نماز و درحال عبادت بود؟

خیر. بر سر مباحثی که با هم داشتیم.

❖ از چه چیزی ناراحت می‌شد؟

برای قیامتش می‌ترسید. در سال ۱۳۷۴ که سگته کرد برای ملاقاتش رفته بودم. خوابی دیده بود که اگر می‌دانستم ایشان قبلا جایی آن را تعریف کرده، من نیز الان تعریف می‌کردم. خیلی خوشحال بود. آن خواب خیلی خوشحالش کرده بود.

❖ بهترین لحظه‌تان با ایشان را به خاطر دارید؟

هر وقت ناراحت بودم، چه مشکلات جسمی و چه روحی و کاری، پیش او می‌رفتم و دیدن لبخندش برایم بهترین لحظه بود.

❖ آخرین دیدارتان کی بود؟

۴ یا ۵ روز قبل از شهادت در منزل خودشان.

❖ چه حرف‌هایی بی‌تان رد و بدل شد؟

شوخی‌های دو نفره که قابل بیان نیستند. رفاقت و برادری ما با این دوستی‌هایی که الان مرسوم است، متفاوت بود. اگر مردم در ملاقات‌های خصوصی رزمنده‌ها و برخوردارهایشان قرار می‌گرفتند، می‌توانستند بفهمند که رزمنده‌ها و پاسداران هم از جنس خودشان هستند. اما متأسفانه الان این گونه فکر نمی‌کنند و ما را جور دیگری می‌بینند.

❖ شما در چه عملیات‌هایی مجروح شده‌اید؟

در عملیات نصر ۴ و در عملیات کربلای ۱۰ و والفجر ۱۰ شیمیایی شدم.

❖ با توجه به این که شما در عملیات‌های مختلفی حضور داشتید، بفرمایید وقتی به یک رزمنده، انجام عملیاتی سپرده می‌شود چه حسی دارد؟ یک فرمانده در این موقعیت چه حسی دارد؟ آیا در جنگ ایران و عراق این دو حس با هم متفاوت بودند؟

حس این دو متفاوت است. یک رزمنده به این فکر می‌کند که آیا فردا را می‌بینم؟ فتح سنگرها



گفتگو با علی چشفر

صارم از مظلومترین رزمنده‌های ما بود

درآمد

علی چشفر متولد ۱۳۴۸ است که در دوران راهنمایی وارد تشکیلات سپاه شده و از ناحیه سر، پا و دست مجروح شده است. وی از سال ۱۳۶۳ تا پایان جنگ در جبهه حضور داشته است. او ۷۰ روز نیز در سوریه به جنگ با داعش پرداخته است. او ساکن آبدانان است و در کانون بازنشستگان نیروهای مسلح مشغول فعالیت است. چشفر سال‌های سال از همکاران شهید صارم طهماسبی در سپاه آبدانان بوده است. در ادامه گفتگوی شاهد یاران را با ایشان می‌خوانید:

کنی. صارم هم گفت: ۱۰۰ کابل را بزیند. کابل‌ها که تمام شد، صارم حتی یک آخ هم نگفت. وقتی بلند شد و به او نگاه کردم، صورتش به کلی سیاه سیاه شده بود. از او پرسیدیم چرا حتی یک آخ هم نگفتی؟ گفت: اگر می‌گفتم آن جوان روحیه‌اش را می‌باخت.

از آن روز به بعد دیگر شکنجه‌گرها خسته می‌شدند لذا ۴-۳ نفر می‌آمدند. آن شب دیدم حاجی گفت: فلانی! احساس می‌کنم جگرم سوخته است. از بس درد کشیده بود و نگذاشته بود بقیه بفهمند. به من هم گفت که به کسی نگو.

صارم متخصص مسائل دینی روز بود. وقتی نهج‌البلاغه را می‌گفت و تفسیر می‌کرد، متوجه می‌شدی که او بسیار مسلط است. حدیثی نبود که صارم آن را نداند. آیه قرآنی نبود که شما ابتدایش را بگویید و صارم ادامه‌اش را نخواند.

❖ روزی که شهید از اسارت برگشت شما کجا بودید؟

من در سیرجان بودم اما وقتی او را دیدم، صارم همان روحیه و شجاعت را داشت. بسیار افتاده و شکسته نیز شده بود. بعد از آن بسیار ارتباط ما با هم نزدیک بود.

❖ وقتی می‌گویید ارتباط نزدیک، منظورتان دقیقا چه گونه ارتباطی است؟

یعنی به این اندازه بود که رازهای خیلی محرمانه خانوادگی‌مان را نیز به یکدیگر می‌گفتم. صارم نزد فرمانده سپاه وقت استان و خانواده‌اش گفته بود: آقای چشقر در تمام مسائل مادی من، امضاء یا برداشت و واریز و غیره وکیل من است. خیلی وقت‌ها در برداشت‌ها و واریزها، بنده به جایش امضاء می‌کردم. به عنوان نمونه فرمی که من برای وام ازدواج دخترش امضاء کردم هنوز هست. برای او پیامک رفته بود که ۵ میلیون تومان به حسابش واریز شده است. از من پرسید داستان آن چیست؟ من هم گفتم: وام ازدواج دخترت است که من امضاء کردم. به شوخی به من گفت: تو آخر از من اختلاس هم می‌کنی.

❖ شخصیت صارم را برای کسی که او را اصلا نمی‌شناسد توصیف کنید.

صارم حرفش را در هر جایی می‌زد. مهم نبود روبرویش چه کسی است اما از مظلومترین رزمندگهای ما، صارم بود. حاج صارم انسان بسیار کاملی بود و به شجاعت شهره بود. هرگز از درجه، جایگاه و حرف‌هایی که پشت سرش

صارم خودش تعریف می‌کرد که: «من را به روی ارتفاعات روبروی ۲۳۰ آوردند و گفتند نشانمان بده. حرف بز. از نوک پا تا سر مشخص است که شما یک فرماندهی. پس حرف بز!» گفتم من هیچ نمی‌دانم تا به منطقه آمدم اسیرم کرده‌اند. اصلا نمی‌دانم که اینجا ارتش است یا سپاه؟ تا این جمله را گفتم، آن چنان محکم به من سیلی زد که احساس کردم صورتم در رفت. تا این که من را با چشمان بسته به استخبارات عراق آوردند. نمی‌دانم با چه چیزی به پشت سرم ضربه زدند که مردمک چشمم با پارچه‌ای که با آن بسته شده بود تماس پیدا کرد! احساس کردم مردمک چشمم درآمده است. سرم را خم کردم و چشمانم را بر روی زانویم گذاشتم تا ببینم آیا به سر جایش رفته است یا خیر؟ شما تصور کنید با این وضعیت شکنجه‌ها، یک کلمه حرف نزده بود.

ما در یک سمیناری در سال ۱۳۹۳ شرکت کردیم که قرار شد با حضرت آیت‌الله خامنه‌ای هم دیدار کنیم. حاج صارم هم حضور داشت. من دست صارم را گرفته بودم. یک دفعه دیدم یک سردار (نامش را فراموش کرده‌ام. فرمانده وقت سپاه کرمان) نظرش به صارم جلب شد و به سمت ما آمد. ۶-۵ متر مانده بود به ما برسد، سینه‌خیز آمد. با همان لباس و درجه‌اش. صارم به من گفت: ولم کن. او هم نشسته و سینه‌خیز به سمت هم رفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

آن سردار گفت: در زمان جنگ در عملیات فتح‌المبین، حاج صارم راهنمای لشکر ما بود که به خط زدیم و در اسارت هم با هم بودیم. به او گفتیم: سردار خاطره‌ای، حرفی از صارم برای ما بگو. گفت: «به صارم گفتند به رئیس جمهور وقت ایران فحاشی کن یا ۱۰۰ ضربه کابل را باید تحمل

❖ شما چگونه با شهید صارم آشنا شدید؟

به هر حال صارم اهل آبدانان و نمادی از رزمندگی در این شهرستان بود. از بزرگ و کوچک صارم را می‌شناختند و می‌شناسند. نام صارم که می‌آمد یعنی ایثار و رزمندگی. نام صارم که می‌آمد یعنی رشادت و ولایت‌مداری.

من دوره راهنمایی بودم که اسمش را شنیدم. آرزوی ما این بود که روزی در کنار او باشیم. ۲۷ یا ۲۸ روز از ورود من به جبهه گذشته بود که صارم اسیر شد و آرزویم برآورده نشد. سخت‌ترین روز ما همان روز اسارت حاج صارم بود. کل تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین وقتی خبر اسارت او را شنیدند از نظر روحی ضربات مهلکی به آن‌ها وارد شد. یک گروهی بود که صارم فرمانده آن‌ها بود. هر یک از اعضای آن باید بسیار ورزیده و مبارز می‌بودند و من هم دوست داشتم به این گروه ملحق بشوم که نشد.

❖ شخص حاج صارم این نیروها را گزینش می‌کرد؟

بعد از بازگشت حاج صارم از اسارت تا زمان بازنشستگی او بیشترین ارتباط را با وی داشتم. حداقل یک روز در میان همدیگر را می‌دیدیم. به من گفت: من در سنگرها، اردوگاه‌ها و مناطق تجمع می‌گشتم و به سراغ افرادی که نیمه شب برای خواندن نماز شب بیدار می‌شدند می‌رفتم.

❖ پس ملاک ایشان خیلی هم ظاهری و فیزیکی نبوده است؟

خیر، بیشتر معنوی بود. آن افراد هم خیلی دوست نداشتند که اسرار معنوی آن‌ها آشکار شود. اما امکان نداشت صارم از کسی درخواست کند که به او پیبوند و طرف قبول نکند.

❖ پس شما در جنگ هرگز او را ندیدید؟

خیر.

❖ داستان و نحوه اسیر شدن حاج صارم را چطور متوجه شدید؟

شما تصور کنید نه تلفنی، نه پیام رسان دیگری اما تا بعد از ظهر همان روز خبر اسارت حاجی در کل تیپ پیچید. با توجه به اطلاعات عملیاتی که از جبهه‌ها داشت، می‌دانستیم که عراق روی او حساس خواهد شد. من بعدها که با آقای خادمی صحبت کردم ایشان گفت: «من به فرماندهانم گفته بودم که نگران نباشید، صارم حرف نمی‌زند. حتی اگر صدای شکستن استخوان‌هایش را هم بشنوید او حرف نخواهد زد».

صارم متخصص مسائل دینی روز بود. وقتی نهج‌البلاغه را می‌گفت و تفسیر می‌کرد، متوجه می‌شدی که او بسیار مسلط است. حدیثی نبود که صارم آن را نداند. آیه قرآنی نبود که شما ابتدایش را بگویید و صارم ادامه‌اش را نخواند.

دوست داشتی به سر کار بیا. همان شب حاج صارم با همسرش برای عبادت به خانه آن فرد می‌رود و پایه ارتباط خانوادگی‌شان ایجاد می‌شود. اگر می‌دانست کسی مشکل دارد حتماً رسیدگی می‌کرد. رئیس دفتر ایشان، آقای عزیزی تعریف می‌کرد: یک روز پدر شهیدی به دفتر حاجی آمد و گفت: قبض برق خانه‌ام را دادم اما برق خانه‌ام را قطع کرده‌اند. حاجی با اداره برق تماس گرفت و گفت: چرا این کار را کردید؟ آن‌ها هم گفتند که پولش را نداده است. حاجی به آن‌ها گفت: شما برق ایشان را وصل کنید تا ۱ ساعت دیگر مسئول دفترم را می‌فرستم تا وجه مورد نظر را به شما پرداخت کند.

❖ چرا آن پدر شهید به بنیاد شهید رجوع نکرده و به سپاه و نزد حاج صارم رفته بود؟ می‌دانستند نزد که باید بروند و دادخواهی کنند. آقای عزیزی گفت: اداره برق از وصل کردن برق آن خانواده شهید خودداری می‌کند. حاجی مجدد تماس گرفت و گفت: اگر تا رسیدن من به آن اداره، برق این خانواده وصل نشود، برق اداره برق را قطع خواهم کرد. سریع به من گفت برو پول را

دغدغه او بحث ولایت و اسلام بود. می‌گفت وقتی تاریخ را نگاه می‌کنید متوجه می‌شوید که هر جا نهضت‌های ائمه اطهار دچار شکست شده، ناشی از نیروهای خودی بوده است. می‌گفت: جلوتر از ولایت حرکت نکنید

اهل حرام و حلال است چرا این گونه به سر کار می‌آید؟ نکند از سپاه خسته شده است؟ صبح که شد به سپاه رفتم و به طرف گفتم شما باید این موضوع را به من بگویید که چرا دیر می‌آیی؟ آن کارمند می‌گوید: من بچه‌ی فلجی در خانه دارم. صبح باید ابتدا او را تر و خشک کنم و سپس بیایم. شما غیبت را بزن! آن بنده خدا در پایگاه مسئولیت نیز داشت. از آن به بعد حاج صارم به او می‌گوید هر ساعتی که

می‌زدند صحبتی نمی‌کرد. نمی‌دانم خوانندگان این مجله، درباره صارم چه قضاوت خواهند کرد؟ کسانی که صارم را تخریب می‌کردند، خداوند آن‌ها را روسپاه کرد.

❖ شما مطمئنید که این افراد روسپاه شدند؟ بله. با چشم خودم دیدم اما بهتر است از آن‌ها نام نبرم.

❖ با توجه به این که شما این افراد را می‌شناسید، فکر می‌کنید علت این نوع رفتار آن‌ها با حاج صارم چه بود؟

حسادت. می‌دانستند اگر حاج صارم بخواهد در میدان باشد، آن‌ها بازنده خواهند بود. اما ای کاش روز قیامت را برای خود مجسم می‌کردند که هیچ کس نمی‌تواند از دادگاه عدل الهی فرار کند.

داریم در تاریخ که مختار هم قیام کرد. چه کسانی سعی در تخریب مختار داشتند؟ همان کسانی که پیشانی‌هایشان پینه بسته بود. آن‌هایی که حافظ قرآن و نماز شب خوان بودند!

صارم نه در عراق پارتی داشت و نه در نظام جمهوری اسلامی. او ولایتمدار بود و ولایتمدار هم از دنیا رفت.

❖ در سپاه مگر انتصابات بر اساس شایستگی‌ها نیست و یک روند طبیعی را طی نمی‌کند؟ چقدر موارد سیاسی یا امنیتی در اعطای این درجات تأثیرگذار است؟

اعطای درجه یک بحث تشکیلاتی است که من نمی‌خواهم به آن وارد شوم اما شجاع‌ترین رزمنده ولی مظلوم‌ترین رزمنده صارم طهماسبی بود. وقتی آقای ابوترابی برای ایشان دست نوشته می‌دهد، باید بدانیم که او کسی نیست که بی‌جهت کسی را بالا ببرد!

من می‌خواستم آن نامه را با هزینه شخصی بدهم تکثیر کنند با خط خوش و بدهم تا در هر اداره‌ای آن را به دیوار بزنند اما حاج صارم اجازه نداد.

❖ شما سال‌ها با او همکار بودید، ارتباط او با کارمندان و زیردستانش به چه سیاقی بود؟

به موقع بسیار سختگیر و در زمان لازم رؤف و مهربان بود. برای نمونه، یکی از نیروهای تحت امر ایشان هر روز صبح دیر به سر کار حاضر می‌شده است. یک روز حاجی تصمیم می‌گیرد او را به دادرسی نظامی معرفی کند. او هیچ توضیحی هم درباره دیرآمدن‌هایش نمی‌دهد. حاجی تعریف می‌کرد: «شب که می‌خواستم بخوابم به خداوند گفتم، فلانی اهل نماز و عبادت است،



از سمت راست: علی چشفر در کنار حاج صارم طهماسبی

دزدی کنم، فرزندانم یاد می‌گیرد. وقتی مسئولین ما اختلاس می‌کنند و در رفتار و کردارشان صداقت مشاهده نشود، چگونه می‌توانند این گونه فضایل را به نسل جدید منتقل کنند؟ دیگر اعتمادی باقی نمی‌ماند. حاج صارم از پارتی‌بازی، اختلاس و رانت بیزار بود و معتقد بود این‌ها اسلام را نابود می‌کنند.

❖ **شهید صارم آینده حکومت اسلامی را چگونه می‌دید؟**

من در دعاهایش این گونه دیده بودم که می‌گفت: خدایا این انقلاب را به انقلاب حضرت مهدی متصل فرما.

❖ **فکر می‌کنید برگزاری این یادواره‌ها برای شهدا چه اهمیتی دارد و تا چه میزان تأثیرگذاری داشته است؟**

می‌گویند سفره که نندازی یک حرف دارد و سفره را که بیندازی هزار حرف. بحث کمیت و کیفیت است. راویان نقش مهمی در انتقال رسالت و شناخت شهدا دارند. به نظرم صداقت یک راوی و سخنران بسیار اهمیت دارد و این که این همایش‌ها توسط چه کسانی برگزار می‌شود.

یک روز حاج صارم در یکی از همین یادواره‌ها در حال خاطره‌گویی از عملیات فتح‌المبین بود. صارم گفت: «به‌الله قسم من دیده‌ام که در آتش تهیه شدید ما و دشمن، گلوله ما و گلوله دشمن در آسمان به هم برخورد کرده‌اند». یک نفر پشت سر من نشسته بود و گفت: خداوند خیر در خانه‌ات نیاورد با این دروغ!

بعد از مراسم در بیرون آن فرد را دیدم و به او گفتم: اگر من بگویم در ارتفاعات شاخ شمیران، آب‌هایی که از شاخ به پایین می‌آمد، مشخص نبود که آب است یا خون، باور می‌کنی؟ گفت: بله، بچه‌ها گفته‌اند که شما هم در آنجا بودی و چنین اتفاقی افتاده است. گفتم: من از صارم رشیدتر نیستم. صارم در محور عملیاتی کار کرده است. به خداوند قسم که او حقیقت را می‌گوید. در جنگ اتفاقاتی افتاده است که قابل تعریف کردن برای دیگران و منتقل کردن به جوانان نیست.

حالا نظر من بر این است که بحث یادواره‌ها باید باشد.

❖ **حرف آخر**

نبود صارم در این شهرستان سخت است. بودن او نمادی برای ایثارگری این منطقه بود. خدا کند که تا هستیم در رکاب ولایت باشیم. ■

✓
پدر شهیدی به دفتر حاجی آمد و گفت: قبض برق خانه‌ام را دادم اما برق خانه‌ام را قطع کرده‌اند. حاجی به اداره برق تماس گرفت و گفت: چرا این کار را کردید؟ آن‌ها هم گفتند که پولش را نداده است. حاجی به آن‌ها گفت: شما برق ایشان را وصل کنید تا ۱ ساعت دیگر مسئول دفترم را می‌فرستم تا وجه مورد نظر را به شما پرداخت کند.

بله، از نظر دینداری کاملاً دیندار بود. از نظر نظامی یک نظامی تمام عیار با علم به تمام تاکتیک‌های این عرصه. او هیچ گاه برای خودش فریاد نزد. از نظر سیاسی خوب می‌دانست که در کجا حرفش را بزند.

❖ **خبر شهادتش را چگونه دریافت کردید؟**
منزل بودم یکی از همسایگان‌شان به من زنگ زد که حاج صارم را به بیمارستان برده‌اند. وقتی رسیدم، حاجی چند دقیقه بود که تمام کرده بود. دو شب قبل از شهادت، من نزد او بودم. از بیمارستان او را ترخیص کرده و به خانه آورده بودم. شام هم در منزل آن‌ها ماندم. وقتی به او نگاه می‌کردم دیگر آن صارم قبلی را نمی‌دیدم. خیلی درد می‌کشید و شکسته‌تر شده بود. فردای آن روز هم تلفنی احوالش را پرسیدم.

وقتی شهادت صارم را دیدم تمام غم‌های قبلی‌ام یادم رفت. غم از دست دادن او به حدی برایم بزرگ بود که نمی‌فهمیدم چه می‌کنم و چه می‌گویم. بودن صارم برای ایلام از هر نظر سدی محکم بود و نبودنش خلأیی است که کسی نمی‌تواند آن را پر کند.

❖ **فکر می‌کنید این بیش حاج صارم را چگونه به نسل جدید منتقل کنیم؟**

ببینید من همیشه می‌گفتم دیگر هیچ رزمنده‌ای بسان آن رزمندگان ۸ سال دفاع مقدس نمی‌توان دید اما در سوریه دیدم. این گونه نیست که نسل امروز خیلی بیگانه باشند. اما سازماندهی این جوانان کار ساده‌ای نیست. وقتی من به عنوان پدر خانواده

واریز کن.

حاجی رو به مأمور اداره برق می‌گوید: به خدا اگر برق خانه صارم را قطع می‌کردید اعتراضی نداشتم اما برق خانه کسی را قطع کردید که من شاهد جان دادن‌های این‌ها بودم.

و اما درباره سختگیری حاجی باید بگویم: یک بار در اداره بازنشستگان به من گفت اگر تا یک ساعت دیگه این موضوع حل نشود، آشوبی به پا خواهم کرد.

❖ **کدام موضوع؟**

نمی‌توانم دقیق بگویم اما حاجی روی حق‌الناس بسیار حساس بود. تمام ضررهای مادی که صارم کرده، به این علت است که به دنبال حق‌الناس و عدالت بود. معتقد بود نباید از امکانات و موقعیت‌های خود سوءاستفاده کرد.

آن موضوع هم مربوط به حق‌الناس بود. یکی از مسئولین کشوری به آبدانان آمده بود. از من خواستند که صارم را بیاورم و سفارش کردند که به صارم بگو حواسش به گفته‌هایش باشد! رفتم در منزل دنبال حاجی. حاجی تا من را دید گفت: می‌دانم علی، حرف نمی‌زنم! گفتم: چطور مگه؟ گفت؟ فرماندار کلی نیرو و ماشین دارد. وقتی خواسته تا تو بیایی دنبال من این به آن معنی است که خواسته من حرف نزنم!

نهایت وقتی صارم آمد باز با اشاره به نهج‌البلاغه و ویژگی‌های مالک رو به استاندار گفت: آیا فرماندهان مد نظر شما، این ویژگی‌های مالک را دارند؟

❖ **دغدغه حاج صارم چه بود؟**

دغدغه او بحث ولایت و اسلام بود. می‌گفت وقتی تاریخ را نگاه می‌کنید متوجه می‌شوید که هر جا نهضت‌های ائمه اطهار دچار شکست شده، ناشی از نیروهای خودی بوده است. می‌گفت: جلوتر از ولایت حرکت نکنید. این که چه کسی چه پستی می‌گیرد اصلاً برایش مهم نبود، مهم این بود که چه کسی به مردم خدمت می‌کند.

❖ **دیدگاه صارم نسبت به حضرت آیت‌الله خامنه‌ای و امام خمینی (ره) چگونه بود؟**

صارم در ولایت ذوب شده بود. با شناخت و آگاهی به سمت آن رفته بود. با نهج‌البلاغه و نگاهی که نسبت به اسلام داشت «ولایت» را شناخته بود.

❖ **می‌توانیم بگوییم که بیش و منش حاج صارم در دینداری او و جاری و ساری کردن آن در زندگی خلاصه شده بود؟**



گفتگو با ولی رشنوادی

اهل ریسک، دارای روحیه مجاهدانه و انقلابی بود

درآمد

«او به من توصیه کرد: فلانی نماز غفیله که دو رکعت است و مابین مغرب و عشا خوانده می‌شود. آن را بخوان. برای توجهت به ادعیه و سایر فرائض خوب است. درضمن ۳ کتاب را هیچ وقت از خودت دور نکن؛ اول قرآن، دوم نهج البلاغه و سوم مفاتیح. سجاده‌ای هم به من داد که روی آن سجاده نماز غفیله نوشته شده بود.»

در ادامه گفتگوی شاهد یاران با سرهنگ بازنشسته سپاه، ولی رشنوادی آمده است. وی اهل شهرستان آبدانان، یکی از جانبازان و هم‌زمان شهید طهماسبی است که در سال‌های پس از جنگ نیز دوست و همکار شهید بوده است.

چند بعدی‌ای داشت: رزمندگی، مجروحیت، اسارت، مصیبت‌ها و بازسازی روحی خودش از مصیبت‌ها و برگشت دوباره در کوتاه مدت به روند عادی زندگی (منظور این است که اعتقاد عمیق به گذر زندگی و زمان داشت)

❖ ابعاد نظامی شخصیت شهید و ویژگی‌های فرماندهی ایشان چگونه بود؟

ابعاد شخصیت ایشان گوناگون بود و هر کدام در ظرف زمانی خودش قابل بحث است. از نظر روحیه عملیاتی، برای دوستان امید بخش، مایه دلگرمی، اثرگذار و الهام بخش و برای دشمنان، ترس آفرین بود.

جسور، پیگیر و تابع فرمانده مافوق، اهل ریسک و دارای روحیه مجاهدانه و انقلابی بود. همیشه توصیه می‌کرد که خون کارتان را به گردن خدا بیندازید. چون جسارت داشت در مأموریت‌ها موفق می‌شد. واقعا از خودش مایه می‌گذاشت.

❖ چقدر در تصمیم‌گیری‌ها به ایشان اعتماد وجود داشت؟

اگر از طرف کسی به ایشان کاری واگذار می‌شد برای موفقیت، اعتماد کامل وجود داشت چون اهل عمل بود.

❖ تفاوت حاج صارم رزمنده با حاج صارم فرمانده در چه بود؟

در کارهای که اختیار داشت کم نمی‌گذاشت. همیشه سرآمد بود در رزمندگی خود را مسئول

شخصیت او با قبل از اسارت در بعد معنوی، فرقی اساسی کرده بود. حاج صارم زندگی چند بعدی‌ای داشت: رزمندگی، مجروحیت، اسارت، مصیبت‌ها و بازسازی روحی خودش از مصیبت‌ها و برگشت دوباره در کوتاه مدت به روند عادی زندگی

آینده آن چه بود؟ چه رویکردی داشت؟

ایشان مقلد امام بود و همواره می‌گفت حالا که از ظلمت خارج شده‌ایم و به سوی نور آمده‌ایم، بکشیم، پیروزیم و اگر کشته شویم نیز پیروزیم. به من می‌گفت: «فرصت را غنیمت بشمار. سرباز خمینی بودن، کم افتخاری نیست. این را بدان که فرمانده اصلی ما یک مرجع تقلید است. او پاسخ‌گوی همه مسائل ما است».

❖ حاج صارم پس از آزادی از اسارت با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کرد؟

اگر از این سؤال عبور کنیم بهتر است، ولی شخصیت او با قبل از اسارت در بعد معنوی، فرقی اساسی کرده بود. حاج صارم زندگی

❖ اولین بار کی و کجا با شهید صارم طهماسبی آشنا شدید؟

روزهای آغازین جنگ بود. در ورودی بخشنداری آبدانان با ایشان برخورد کردم. با وجود این که اولین بار بود همدیگر را می‌دیدیم. برق نگاهمان به هم افتاد و پس از احوال‌پرسی، شور و حال و انرژی ایشان برای پیگیری تدارکات اردوگاهی که در مژده برای آموزش و سازماندهی نیروهای مردمی تشکیل داده شده بود، باعث گردید بیشتر با هم انس بگیریم. ایشان از بنده خواستند به اردوگاه مراجعه کنم تا بیشتر آشنا بشویم. من از ایشان خواستم برای ناهار به منزل ما تشریف بیاورند و با پدرم نیز آشنا بشوند. من نیز با توجه به سن پایینم در حضور ایشان از پدر کسب اجازه بکنم. نهایتاً ایشان پذیرفت و به منزل ما آمد. خوشبختانه با اولین نگاه، مرحوم پدرم از ایشان پرسید: پسر شمال کزاد هستی؟ پس از احوال‌پرسی پدرم شخصا از ایشان پذیرایی کرد. پدرم بعد از صرف ناهار به حاج صارم گفت: من و پدرت با هم رفیق هستیم. من نان و نمک خانه‌ی پدرت را زیاد خوردم. این بود اولین آشنایی بنده و مرحوم حاج صارم که در مهر ماه سال ۵۹ اتفاق افتاد.

❖ این آشنایی چگونه ادامه پیدا کرد؟

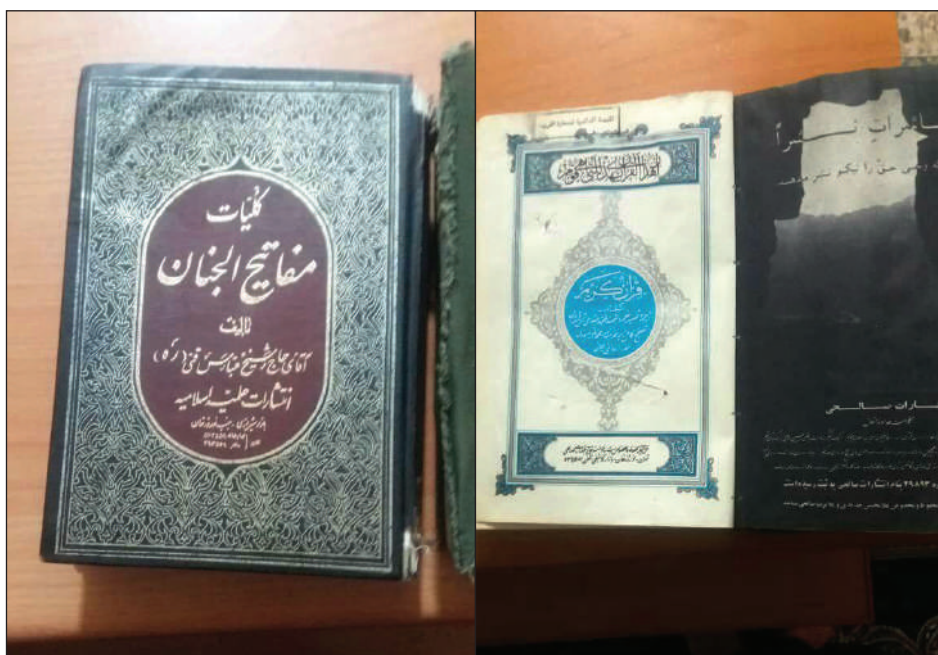
از آن تاریخ تا زمانی که ایشان به اسارت گروه فرسان که از مزدوانی بودند که خود را به رژیم بعث فروخته بودند و برای صدام کار می‌کردند (گوش برها) در آمد.

در اسارت هم از طریق نامه ارتباط داشتیم تا این که ایشان از طریق صلیب سرخ آزاد شد و خوشبختانه اولین کسی که متوجه شد ایشان آزاد شده بنده بودم. در بیمارستان بقیه الله به همراه دوستان مشترکمان در تهران به ملاقات او رفتیم. این دوستی و برادری تا پایان عمر ایشان و تا روزی که دوباره به ملاقاتشان می‌رفتم ادامه داشت.

❖ در چه عملیاتی با ایشان شرکت داشتید؟ نقش حاج صارم در آن عملیات‌ها را شرح بدهید؟

در عملیات فتح المبین، عملیات محرم، عملیات والفجر ۵ و در عملیات‌های ایذایی مثل تک‌چیلان، تک‌موسیان، ارتفاعات کوه سیاه، ستاد عملیاتی گلان، جبهه شورشیرین و «سر نی».

❖ افق دید شهید صارم نسبت به جنگ و



مفاتیح و قرآنی که شهید به ولی رشنوادی هدیه داده است



ولی رشنودی در کنار شهید حاج صارم طهماسبی

می‌گفت ما چند نفر بودیم که بیشتر در اسارت روزه می‌گرفتیم. هنگام افطار و بعد از آن حاج آقا ابوترابی می‌فرمودند که یک نفر دعای سفره را بخواند. آن روز که من دعا کردم دستم را بالا بردم و گفتم: خدایا تا ما را اصلاح نکرده‌ای وسایل آزادی‌مان را فراهم نکن!

می‌دانست همان‌طور زمانی که فرمانده بود. **خاطره ای از معنویت و ایثار ایشان تعریف کنید.**

برای مأموریتی به اصفهان رفته بودیم و در هتل شاه‌عباس جا گرفته بودیم. بعد از صحبت‌های دوستانه که تا آخر شب طول کشید تازه ایشان داشت برای نماز شب و بعضی نوافل آماده می‌شد. من دیگر خوابیده بودم. برای نماز صبح بیدارم کرد. من نمازم را خواندم و ایشان در حال خواندن تعقیبات بودند. بعد از آن توصیه کرد: فلانی نماز غفيله که دو رکعت است و مابین مغرب و عشا خوانده می‌شود. آن را را بخوان. برای توجه به ادعیه و سایر فرائض خوب است. درضمن ۳ کتاب را هیچ وقت از خودت دور نکن؛ اول قرآن، دوم نهج البلاغه و سوم مفاتیح. سجاده‌ای هم به من داد که روی آن سجاده نماز غفيله نوشته شده بود.

یک جلد مفاتیح نیز از قم برایم آورد. قرآنی در اسارت داشت و می‌گفت این قرآن شاید هزار بار به وسیله اسرا ختم شده است، آن را به من داد که هنوز آن‌ها را دارم. هیچ‌گاه هدیه مادی به من نداد. بعضی مواقع، کسانی را که من نسبت به آن‌ها حساسیت نشان می‌دادم را صدا می‌کرد و در جمع و جلوی چشم من به آن‌ها هدیه می‌داد، ولو وجه نقد!

معمولا حاج صارم در سخنرانی‌های خود از چه مسائلی صحبت می‌کرد؟

هیچ وقت تحلیل سیاسی نمی‌کرد. از قرآن و کلمات حضرت امیر می‌گفت.

شما درباره شیوه آزاد شدن ایشان از اسارت چه می‌دانید؟

از زبان خود ایشان می‌گویم. حاج صارم برایم

و جانباز است.

با توجه به این‌که حضرت‌عالی با ایشان همکار، هم‌رزم، هم‌شهری و دوست بودند بفرمایید ماجرای ندادن درجه‌ی مورد قبول به ایشان با توجه به سوابقشان چه بود؟

درجات تطبیق بر مبنای سواد داده می‌شد. بعد آموزش و جایگاه فرماندهی در تیپ یا مسئول محور بودن در جنگ. حالا اینک شایعاتی در اینباره وجود دارد.

خوانش شما از شهید طهماسبی‌ها چیست؟ آیا این خوانش در سطح جامعه عملی شده است؟
رهبر معظم انقلاب فرموده‌اند: نسل سوم کم از نسل اول انقلاب ندارد (البته این عبارت نقل به مضمون است)

اینکه هدف و راه شهدا در جامعه پیاده شده یا نه باید بگویم که تمام همت نظام اسلامی بر پیاده کردن راه شهدا است ولی به عمل فردی ما هم بستگی دارد. شهدا کار حسینی خودشان را کردند و رفتند، این ما هستیم که باید کار زینبی کنیم و گرنه یزیدی می‌شویم.

شهید حاج صارم طهماسبی را در یک جمله معرفی بفرمایید.

چنان چه عادلانه قضاوت کنیم، حاج صارم مظلوم بود، هم در میان دوستان، هم در میان اقوام و فامیل و هم در میان سیاسیون. البته خودش قصورهایی و زرنگی‌های خاص و منحصر بفردی داشت ■

تعریف کرد: می‌گفت ما چند نفر بودیم که بیشتر در اسارت روزه می‌گرفتیم. هنگام افطار و بعد از آن حاج آقا ابوترابی می‌فرمودند که یک نفر دعای سفره را بخواند. آن روز که من دعا کردم دستم را بالا بردم و گفتم: خدایا تا ما را اصلاح نکرده‌ای وسایل آزادی‌مان را فراهم نکن!

حاج آقا ناراحت شد و فرمود: شما حق نداری این طوری دعا کنی. یک سال از این ماجرا گذشت. یک روز دیگر باز نوبت من شد تا دعا کنم. این بار دستم را بالا گرفتم و گفتم: خدایا روزی من از این سفره را ببر.

فردای آن روز افسر عراقی آمد و اسمم را برای معاینه پزشکی خواند. به عنوان معلول صدایم کردند. دکتر عراقی سوزنی را در دستم فرو کرد. با این‌که خیلی درد داشت گفتم: سیدی حس ندارد و آن شد سبب آزادی‌ام. ولی متأسفانه در ایران حرف و حدیث‌های بی‌اساسی هم گفته شد که از اقوام ایشان در حزب بعث بوده‌اند و به وسیله آن‌ها آزاد شده که صحت نداشته و ندارند.

سه ویژگی شاخص که در حاج صارم یافتید چه بودند؟

در عبادات، با رغبت هر چه تمام‌تر رقابت می‌کرد. در کار جدی بود و اهل خیانت نبود. چشم پاک و با ناموس بود.

وجه تمایز رزمندگان و جانبازان (غیرآزاده) با آزادگان در چیست؟

به نظرم آزاده، به تمام معنا عصاره‌ی رزمنده



گفتگوی شاهد یاران با امیر مردانی

در وصف او هر چه سخن بگوییم کم است

درآمد

«بچه بودم که اسم صارم را شنیدم که اسیر شده است. در سال ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳ که بنیاد شهید و جانبازان با هم اقدام شد ارتباط من با حاج صارم که عموی ناتنی من بود بیشتر شد. در مأموریت‌هایی که ایشان قصد رفتن داشت، این بنده حقیر را قابل می‌دانست و می‌خواست که من او را ببرم. با وجودی که من راننده خوبی نبودم و شاید مسیر دو ساعته را در سه ساعت طی می‌کردم».

امیر مردانی متولد ۱۳۵۴ و برادرزاده شهید حاج صارم طهماسبی است. او که بیش از ۲۰ سال است که به خدمت در بنیاد شهید و امور ایثارگران آبدانان مشغول است، خاطراتی ناب از شهید دارد که شنیدنی و خواندنی است:

❖ آثار شکنجه‌ها در بدن

حاج صارم دیابت داشت و همان طور که می‌دانید یک بیمار دیابتی زمانی که جایی از بدنش زخم بشود به سختی خوب می‌شود. من به همراه حاجی و همسرش برای مداوا ایشان را به اهواز برده بودیم. برای سی‌تی‌اسکن نیاز بود که حاجی لباس‌هایش را در بیاورد. وقتی لباس‌های حاجی را با پرستار درآوردیم، جای اتو و حتی سوراخ‌های کف آن را بر روی بدن حاجی دیدم. این از شکنجه‌هایی بود که در دوران اسارت دیده بود. در تمام بدنش به اندازه دو انگشت جای سالم وجود نداشت. گره‌خوردگی، کبودی و ترکش را در تمام بدنش دیدم و وحشت‌زده شدم.

❖ ذکر گفتن برای شهدا

من هر وقت حاج صارم را برای مأموریت به اهواز می‌بردم در نقطه‌ای که یک تانک منهدم شده بود، نماز می‌خواند. به من می‌گفت: برار ز! ...! تو حرکت کن. من ذکرهایم را در ماشین می‌گویم. شروع می‌کرد: شادی روح شهید امینی‌پور صلوات، شادی روح شهید اندرزگو و یک به یک شهدا را نام می‌برد و برای شادی روح آن‌ها صلوات می‌فرستاد و ذکر می‌گفت.

❖ خاطره حاج صارم از شهید جهانبخش

برایم تعریف کرد که در زمانی که در موصل بودم، فردی به نام علی جهانبخش بود که با هم خیلی رفیق بودیم. خصلت این شهید بزرگوار به گونه‌ای بود که هفته‌ای دو یا سه بار روزه می‌گرفت. پنجشنبه و دوشنبه حتماً می‌گرفت. یک روز غروب بود و او داخل آسایشگاه در گوشه‌ای نشسته بود. من هم نزد او رفتم. شهید جهانبخش از من سوالی پرسید. گفت: از اینجا تا بهشت چقدر راه است؟ من هم گفتم: علی جان! بستگی به اعمال آدم دارد.

هرکسی اعمالش بهتر باشد به بهشت نزدیکتر است. گفت من این جواب را به او دادم و سپس از او پرسیدم: علی! از اینجا تا قیامت چقدر راه است؟ گفت: حاجی ۲ ساعت. حاجی قسم خورد. گفت: من کاری در آسایشگاه داشتم. رفتم و آن را انجام دادم. دقیق سر ۲ ساعت وقتی آمدم دیدم علی همان جا که نشسته بود به شهادت رسیده بود. عمو گفت: با خدا عهد بستم که اگر سعادت آزادی از بند اسارت را داشتم، باید جلوتر از این که به خانه و نزد خانواده خودم بروم، به دختر علی جهانبخش سر بزنم و بعد هم به منزل پدر شهید امینیان که در دهلران فرماندهام بوده و به شهادت رسیده بروم.

ما را به کرمانشاه آوردند و دو نفر را همراه به من کردند تا من را به آبدانان بیاورند. گفتم: شرمنده من به آبدانان نمی‌روم. گفتند: ما در خدمت شما هستیم. کجا می‌خواهید بروید. گفتم: من باید سری به تربت حیدریه مشهد بزنم (منزل شهید امینیان) و سری هم به اصفهان بزنم (منزل شهید جهانبخش). در معیت دوستان به اصفهان رفتم و آدرس خانه شهید جهانبخش را پیدا کردیم. به سرباز گفتم: زنگ در را بزن. گفت: حاجی کار من نیست. به روحانی محترم گفتم: محبت کنید شما در را بزنید. ایشان هم گفت کار من نیست. نمی‌توانست. حاجی قسم خورد که دختری گوشی آیفون را برداشت و گفت: عمو صارم تویی؟!

گفت: از تعجب شاخ درآوردیم. با خودم گفتم این دختر از کجا من را می‌شناسد. زمانی که در را باز کردند و فرزند شهید آمد، من را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: دیشب خواب پدرم را دیدم. به من گفت: فاطمه جان، صارم می‌آید و خبر شهادت من را به تو می‌دهد مبادا از عمو صارم ناراحت بشوی! به من می‌گفت: برار ز! می‌خواهم این را به تو بگویم که شهدا این چنین آدم‌هایی بودند.

❖ خاطره حاج صارم از پدر شهید امینیان

حاج صارم راهی تربت حیدریه می‌شود. می‌گفت: به بنیاد شهید تربت حیدریه رفتم. در آنجا گفتند ما شهیدی به این نام نداریم. رفتم یکی دو جای دیگر مثل هلال احمر و ثبت احوال و به هر طریقی بود آدرس خانه پدر شهید امینیان را پیدا کردیم. رفتم و در زدیم. خانهای بسیار قدیمی بود. پیرزنی آمد و در را باز کرد. گفتم: منزل شهید امینیان؟ گفت: بله. گفتم: پدر شهید کجا هستند؟ گفت: ایشان نزد یک تاجر فرش کار می‌کند. ما تصمیم گرفتیم برویم و او را در محل کارش ببینیم. زمانی که به آنجا رسیدیم، آن تاجر چنان خوشحال شد که انگار من

تاجر فرش هستم و آمده‌ام با او معامله بکنم. آن تاجر با صدای بلند گفت: هی پیرمرد چلقوز! دو تا چایی برای مهمان‌ها بیاور. گفتم: آقا ببخشید دل خودت را صابون زن. ما خریدار فرش نیستیم. ما به زیارت آمدم. زیارت پدر شهید امینیان. همان پیرمردی که به او گفت برایمان چای بیاورد. او را با خودمان به خانه‌اش بردیم.

حاج صارم تا زمانی که شهید شد، موکت خانه‌اش سبز رنگ بود. می‌گفت: برار ز! به نیابت شهید امینیان که موکت سبزرنگی در خانه‌اش بود، آمدم و خانه‌ام را موکت سبز کردم. عاشق مرام او شدم که با وجودی که بنیاد شهید برای او پرونده تشکیل نداده، او هم به دنبال آن نرفته است و برای امرار معاش خود و خانواده‌اش نزد یک تاجر فرش کار می‌کند. عمو بارها می‌گفت: آدم تا سی سال یک جوان خام است. اگر از سن ۳۰ تا ۴۵ سال فرد توانست ایمان و مرامش را به جا آورد آن وقت می‌تواند ادعا کند که انسان سالمی است چرا که این سن اوج ندامت کاری و نیکوکاری است. در سخنرانی‌ها و مراسم ارتحال همه حضور داشت. همه او را قبول داشتند. حاجی از ارث خودش نیز چیزی برداشت نکرد.

❖ عبرت

یک روز که او را به دزفول برده بودم، سر پل دزفول شروع کرد به خندیدن. گفتم: عمو چرا خندیدی؟ خنده‌ات برایم پیام دارد. گفت: پیام را بگویم؟ گفتم بگو عمو. گفت: سخته اول را کرده بودم. از روی این پل در حال عبور بودم و چوب دستی‌ای در دست داشتم. شانه‌ام به یک جوانی خورد. جوان جلوتر رفت و بعد برگشت و با اخم نگاهم کرد. من به اخم او خندیدم. آمد گفت: چرا به من خندیدی؟ تو به من ضربه زدی، حالا می‌خندی؟! به او گفتم: به خودم می‌خندم، زمانی جوان بودم، دو قران داشتم، دو قران هم قرض می‌کردم و دعا می‌کردم اما الان نمی‌توانم با تو دعا کنم.

یک آرزو داشت صارم. گفت: آرزو دارم یکی از دو پسرم روحانی بشوند.

❖ رقابت برای شهادت

سردار طهماسبی در زمان جنگ با چهل نفر نیرو در حال عبور بوده است که به یک میدان مین گذاری شده برخورد می‌کند. حاجی تعریف می‌کرد: باید یک نفر از جانش بگذرد تا منطقه را برای عبور باز کند. از بین این ۴۰ نفر، بعضی مواقع افرادی داوطلب می‌شدند و گاهی هم قرعه می‌انداختیم. دو نفر بلند شدند که داوطلب برونند. یک مرد ۴۵ ساله و یک جوان ۱۵ ساله. نزد من آمدند و هر کدامشان

هر وقت حاج صارم را برای مأموریت به اهواز می‌بردم در نقطه‌ای که یک تانک منهدم شده، نماز می‌خواند. به من می‌گفت: برار ز! تو حرکت کن. من ذکرهایم را در ماشین می‌گویم. شروع می‌کرد و اسم تک تک شهدا را می‌آورد و برای شادی روح آن‌ها صلوات می‌فرستاد و ذکر می‌گفت.

«معرفی کتاب»



* صارم

سرگذشت برخی انسان‌ها در دل تاریخ همراه با سراسر شگفتی و اعجاب است. داستان زندگی سردار شهید «صارم طهماسبی» پر از بالا و پایین و فراز و فرود است. داستان مردی که سفرش از آبادان و خرمشهر شروع می‌شود و به لبنان و افغانستان، مهران و اردوگاه‌های حکومت بعث عراق می‌کشد. حاج صارم طهماسبی ۱۵ آبان ۱۳۹۴ در سن ۵۸ سالگی به جمع هم‌زمان شهیدش پیوست ولی خوشبختانه خاطراتش برای آیندگان به یادگار مانده است و امروز می‌توانیم شرح زندگانی او را بخوانیم. «صارم» نام کتابی به قلم «نورالدین نورالهی» است که داستان زندگی یکی از قهرمانان جنگ را پیش رویمان می‌گذارد. این کتاب که توسط انتشارات پیام آزادگان منتشر شده بخشی از تاریخ معاصر و دفاع مقدس را نیز روایت می‌کند و خواننده را با خود به ماجراهای بسیاری می‌کشاند؛ داستان مردی که زن و دو پسرش را از دست می‌دهد و با ۱۹۴ گلوله و ترکش در بدن سال‌ها زندگی می‌کند.

اصرار می‌کرد که او برای این کار برود. نهایت گفتیم: یک نفرتان بروید دیگر. دیدم هیچ کدام گذشت ندارند. گفتم پس قرعه می‌کشیم. قرعه برای پسر افتاد. مرد گفت من قبول نمی‌کنم و دوباره قرعه بیندازید. دوباره قرعه کشیدیم و باز به نام پسر افتاد. دوباره مرد گفت یک بار دیگر بیندازیم تا سه بار بشود. باز هم به اسم پسر افتاد. دیگر مرد را به زور تسلیم کردیم. جوان رفت و تکه تکه شد. معبر باز شد و ما رفتیم و کارمان را انجام دادیم. در برگشت که جنازه جوان را جمع می‌کردیم، مرد آمد و گفت: حاجی از شما اجازه‌ای می‌خواهم. گفتم: بفرما. گفت: اجازه می‌خواهم که این امانت را به مادرش بدهم. پرسیدم: جریان چیست؟ گفت: آقا، این پسرم بود. زمانی که از خانه به بیرون زدیم، سوگند خوردیم که کسی نفهمد که ما پدر و پسر هستیم اما مادرش قسم داد که امانت من را به من برگردان. الان هم از شما انتظار دارم بگذارید که جنازه‌اش را تحویل مادرش بدهم. حاجی می‌گفت شهدا این‌ها بودند.

❖ خاطره‌ای از شهید عبدالرحیم بزرگی مقدم

حاج صارم تعریف می‌کرد که خانواده این شهید یکی از سرمایه‌داران آن زمان در آبادان بودند. خود او هم دانشجو و دانشمند بود. زمانی که به میدان مین رسیدیم، او آماده رفتن شد. خودش را در یک پتو پیچاند و رفت و تکه تکه شد. به من نصیحت می‌کرد: جناب آقای مردانی! به نظر جنابعالی آقای بزرگی مقدم که سرمایه‌دار بود، آیا آب و نان برای خوردن نداشت که چنین کاری کرد؟ این کار او پیام داشت. که ما به خودمان بیاییم و این مرز و بوم را به دست نااهل ندهیم.

در تمام مسیرهایی که من می‌رفتم این خاطرات را در کنار پند و نصیحت برایم تعریف می‌کرد. نماز شبش تا لحظه شهادت ترک نشد. اما بعد از سکنه، دیگر نتوانست روزه بگیرد. وقتی در ماه رمضان او را به دکتر یا جایی می‌بردم با وجودی که روزه نبود ولی هیچ نمی‌خورد. شاید در حد یک قرص ■



مصاحبه‌ای با حاج صارم طهماسبی

آشنایی با مرحوم ابوترابی شیرین‌ترین خاطره‌ام از دوران اسارت است

درآمد

خبرگزاری جمهوری اسلامی مرکز ایلام (ایرنا)، ۱۰ روز پیش از شهادت صارم طهماسبی، مصاحبه‌ای با وی انجام داده و آن را در آستانه چهلمین روز شهادت این شهید والامقام منتشر کرد. خالی از لطف نیست اگر بخش‌های مهمی از زندگی این جانباز و آزاده بزرگوار را از زبان خودش بخوانیم و در آن تأمل کنیم چرا که در برهه‌هایی از زندگی هر کس، تنها خودش حضور دارد و هیچ کس بهتر از خودش نمی‌تواند آن وقایع را شرح دهد مانند لحظه اسارت شهید صارم طهماسبی...

منتظری با یک فروند هواپیما به لبنان بازگشتیم و در دمشق، مرجعین، جولان و بهرام‌المنع و بحر‌المیت آموزش‌های مربوطه را گذراندیم و ۲۱ مهرماه سال ۵۹ مجدداً به ایران آمدیم و همان ایام عازم جبهه‌های حق علیه باطل و جنگ با ارتش متجاوز رژیم صدام شدیم. از هم‌زمان در لبنان آقایان مهندس صادقی، محمدمهدی صولت، شهید محمد منتظری، شهید علی رفیعی، شهید ابراهیم حر، شهید علی قوچانی، نوشاد مختاری و... بودند.

❖ راجع به درخت معروف عمر مقداری توضیح دهید؟

این درخت مجلل و پر شکوه با حدود ۱۶ متر ارتفاع و قطری بیشتر از چهار متر در یکی از شهرهای مهم و پرجمعیت تحت اشغال رژیم صهیونیستی در محوطه یکی از مساجد بزرگ شهر قرار دارد. خودم در یکی از عملیات‌های نفوذی همراه با تعدادی از مجاهدان لبنانی به این شهر وارد شدیم و دو رکعت نماز مستحبی در آن مسجد خواندیم و لحظاتی زیر سایه درخت معروف عمر استراحت کردم.

❖ چگونه، کی و در کدام جبهه وارد جنگ تحمیلی و جهاد علیه متجاوزین بعثی شدید؟

اواسط مهرماه سال ۵۹ پس از ملاقاتی با شهید دکتر مصطفی چمران در منطقه گلف اهواز، طبق نظر و دستور مستقیم ایشان در جبهه میانی (استان ایلام) مشغول سازماندهی و آموزش نیروهای مردمی و دفاع شبانه روزی از سرحدات کشور اسلامی خود شدیم و در رده‌های مختلف رزمی، شناسایی، اطلاعاتی، عملیاتی و فرماندهی و هدایت عملیات‌های ریز و درشت نظامی با متجاوزین بعثی جنگیدیم و در ۱۳ آبان سال ۶۳ نیز به اسارت دشمن در آمدم.

❖ نحوه اسارت و اولین برخورد عراقی‌ها با خود را توضیح دهید؟

یک روز قبل از اسارت به قرارگاه عملیاتی خاتم‌الانبیای جنوب کشور احضار و پس از توجیه و تبشیر و تشریح مأموریت، توسط سردار یحیی صفوی، حکم فرماندهی یگان ویژه مبارزه با گروه راهزنان (معروف به گوش برها) را دریافت و عازم محل مأموریت خود در جبهه‌های ایلام شدم. روز اسارت ۱۳ آبان سال ۶۳ زمانی که همراه با دو نفر از مهندسين و فرماندهان تیپ ۱۱ حضرت امیر(ع) عازم خط مقدم برای مسیریابی و احداث یک جاده عملیاتی بودیم در نخستین روز فرماندهی یگان ویژه مبارزه با گوش برها، در منطقه سرخر مهران در کمین این گروه افتادیم و اسیر شدیم. تحت حفظ و با تدابیر سخت حفاظتی، شب را در

یکی از بسیجیان نوجوان به شدت مجروح شده و خونریزی شدیدی داشت. به چشم خود دیدم خانم پرستاری بالای سرش آمد و خودکاری را از جیبش در آورد آن را داخل زخم عمیق پنجه پایش فرو کرد و پای این نوجوان را با خودکار بلند کرد و گفت به خمینی توهین کن تا درمانت کنم. این نوجوان قهرمان که امیر صادقی نام داشت و بچه نیشابور بود به این پرستار بی‌عاطفه گفت: «خانم، آمدم تاجان ببازم زخم چیست؟»

دریا، تخریب، کاراته، فنون جنگ و گریز و بادیگارد را زیر نظر مربیان ماهر فرا گرفتیم.

❖ آیا در سرزمین‌های اشغالی نیز عملیاتی در مقابل ارتش اسرائیل داشتید؟

بله، بنده در کنار مجاهدان لبنانی، ۱۷ عملیات نفوذی را در داخل قلمرو ارتش رژیم صهیونیستی داشتیم و تعدادی از مقرهای جهنمی آنان را منهدم و تعدادی از سربازان متجاوزین غده سرطانی را به درک واصل کردیم.

در سال ۱۳۵۰ توسط سربازان اسرائیلی از ناحیه ساق پای چپ مورد اصابت گلوله قرار گرفتیم و به شدت مجروح شدم که آثار آن تیر مستقیم هنوز پیداست. البته بعد از این عملیات‌های موفق، توانستم مجوز اقامت در لبنان را گرفته تا دیگر دغدغه‌ای اقامت غیر قانونی نداشته باشم.

❖ چند سال در لبنان و در جمع مبارزان ضد رژیم اسرائیل بودید و چند نفر از هم‌زمان خود را نام ببرید؟

در فاصله سال‌های ۵۰ تا ۵۷ به مدت هفت سال در لبنان بودم ولی اواسط آبان ۵۷ برای پیوستن به مجاهدین ضد حکومت شاهنشاهی به ایران برگشتم و در راهپیمایی‌ها با ساخت بمب‌های دستی اقدام به تخریب مقر مستشاران آمریکایی در ایران می‌کردیم تا آن‌ها از ایران بروند.

اردیبهشت ۵۸ پس از پیروزی انقلاب اسلامی برای تکمیل مراحل عالی آموزش‌های نظامی همراه با شهید

❖ لطفاً بطور خلاصه خود را معرفی کنید؟

هر که پیماید ره من میل میل، من به استقبال‌ایم بی‌دلیل. صارم طهماسبی فرزند کهن‌زاد متولد سال ۱۳۳۶ در سراب باغ از توابع آبدانان. دوران تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهم به پایان رساندم و مقطع متوسطه را در دهلران و همدان، فوق دیپلم را بروجرد و آبدانان گرفتم و اکنون فوق لیسانس علوم سیاسی هستم.

❖ مختصری از زندگی شخصی تان بگویید؟

شش فرزند دو تا پسر و چهار تا دختر دارم؛ دختر بزرگم در کسوت پزشکی مشغول خدمت در یکی از بیمارستان‌های تهران است. دختر دیگرم هم دانشجوی پزشکی است. پسر بزرگم در مقطع کارشناسی ارشد برق دانشگاه صنعتی شریف تهران تحصیل می‌کند یک دختر و پسر دیگرم نیز در مقطع متوسطه اول و دوم مشغول تحصیل هستند و آخرین دخترم هم کلاس ششم ابتدایی است.

۱۹۴ ترکش در بدنم به یادگار از دوران دفاع مقدس دارم، تاکنون پنج بار سکنه مغزی و قلبی کرده‌ام و یک بار جراحی قلب باز انجام دادم. یکی از کلیه‌هایم نیز در اثر مجروحیت جنگی تخلیه شده و با مشکلات امراض قندی هم دست به گریبانم. با توکل بخدا و زمزمه‌های قرآن و نهج البلاغه با همه این ناملایمات‌ها و سختی‌ها کنار آمده‌ام و بخشی از روزگارم را نیز با ورزش و مطالعه سپری می‌کنم.

❖ در خصوص دوران مبارزات سیاسی تان و علت رفتن به لبنان را توضیح دهید؟

در سال ۴۹ در یکی از خیابان‌های آبادان با ماشین مدیرعامل پالایشگاه نفت تصادف کردم و توسط او که از دوستان نزدیک هویدا (نخست وزیر) بود با بهترین موقعیت و حقوق کافی و رفاه کامل در پالایشگاه نفت آبادان استخدام شدم. چندی بعد از طریق یکی از همکارانم بنام مهندس محمدمهدی صولت با شهید محمد منتظری آشنا و توسط ایشان وارد فاز مبارزات سیاسی علیه رژیم منحوس پهلوی شدم. در حین انتقال تعدادی سلاح کمری از آبدانان به اصفهان توسط مأموران ساواک، شناسایی، دستگیر و در زندان ایلام بازداشت شدم. پس از گذشت چند ماه با وساطت بزرگان ایلام از زندان آزاد شده و توسط شهیدان منتظری و اندرزگو از مرزهای افغانستان و پاکستان بصورت پیاده از کشور خارج و از آنجا به لبنان رفتم و در جمع مجاهدان رزمنده قرار گرفتم. آموزش‌های لازم پارتیزانی، جنگ‌های تن به تن، زندگی در شرایط سخت و آشنایی با انواع سلاح‌های سبک و سنگین، نقشه خوانی، جنگ در خشکی و

خرابه‌ای به سر بردیم و فردا با گرانترین قیمت بوسیله گوش‌پُر‌ها که لباس کردی بر تن داشتند و با همین لهجه هم حرف می‌زدند به عراقی‌ها فروخته شدیم و علاوه بر آن، چند تخته پتو و چندین کارتن چای نیز به عنوان جایزه مخصوص فرمانده ارشد ارتش عراق به آن‌ها تقدیم شد. از آنجا به ساختمان سه ضلعی به عنوان مخوف‌ترین شکنجه‌گاه استخبارات ارتش در بغداد منتقل شده و به خاطر عدم اعتراف و افشا نکردن اسرار نظامی، ۶۰۰ ضربه کابل کشنده را تحمل کردم.

❖ برخورد عراقی‌ها با اسرای مجروح و مداوای آن‌ها چگونه بود؟

عراقی‌ها همانند انسان با مجروحان ما برخورد نمی‌کردند به طوری که مجروحان را عین گوسفند در یک کامیون روی هم می‌انداختند. همگی از درد و رنج برخورد می‌پنجیدند و کسی هم به داد آن‌ها نمی‌رسید. نه قرصی نه آمپول مسکنی.

❖ اگر خاطره‌ای دارید در این رابطه بیان کنید؟

به یاد دارم پس از انجام یکی از عملیات‌های بزرگ ایران، تعداد زیادی از اسرای مجروح را به بیمارستان آوردند و روی هم ریختند. یکی از بسیجیان نوجوان به شدت مجروح شده و خونریزی شدیدی داشت. به چشم خود دیدم خانم پرستاری بالای سرش آمد و خودکاری را از جیبش در آورد آن را داخل زخم عمیق پنجه پایش فرو کرد و پای این نوجوان را با خودکار بلند کرد و گفت به خمینی توهین کن تا درمانت کنم. این نوجوان قهرمان

که امیر صادقی نام داشت و بچه نیشابور بود به این پرستار بی‌عاطفه گفت: «خانم، آمدم تاجان ببازم زخم چیست؟ مرد اگر از مرگ بترسد مرد نیست. من احساس می‌کنم که این پا را اصلاً ندارم، قطعش کن». این بچه با غیرت داغ بی‌حرمتی به حضرت امام ره را بر دل سیاه‌این پرستار لعنتی گذاشت که درس بزرگی بود نه فقط برای عراقی‌ها، بلکه برای همه ما.

❖ نحوه و ابزار شکنجه عراقی‌ها در اسارت چگونه بود؟

بستن اسرا به صندلی فلزی و روشن کردن آتش در زیر آن‌ها، بستن به پنکه‌های سقفی روشن، آویزان کردن پای اسرا به سقف تا ساعت‌های متمادی، وصل کردن برق به اعضای حساس بدن بچه‌ها، شلاق با کابل برق، حبس در دیلی‌های داغ فلزی در گرمای سوزان برای چند ساعت، بستن دست و پای اسرا و قرار دادن آن‌ها درون گونی‌های نایلونی و ریختن آب داغ بر آن‌ها، عبور بچه‌ها از صفوف تنگ چند صد متری متشکل از سربازان و شلاق خوردن، تنها گوشه‌ای از شکنجه‌های عراقی‌ها نسبت به اسرای ایرانی است.

❖ وضعیت خوراک و پوشاک و مکان استراحت اسرای ایرانی در اردوگاه‌های عراق چگونه بود؟

در طول شبانه روز شش قاشق غذا و یک نون بی‌کیفیت سمون به هر اسیر می‌دادند. هر نفر ۴۵ سانتی متر عرض و ۱۸۰ سانتی متر طول، جا برای خوابیدن و استراحت داشت همراه با دو پتو کثیف و مندرس. ساعت ۵ عصر هر روز آمار اسرا را

می‌گرفتند و سپس درب آسایشگاه بسته می‌شد تا ساعت شش صبح روز بعد، نه از سرویس بهداشتی در این مدت خبری بود و نه از هر گونه ارتباط دیگری با بیرون، با این شرایط بچه‌ها همه‌ی سختی‌ها را تحمل می‌کردند.

❖ تلخ‌ترین خاطرات دوران اسارت شما چه بود؟

تمام لحظات اسارت برای رزمندگان تلخ، ناگوار و غیر قابل تحمل بود، اما یک روز ما را به دسته‌های پنج نفری تقسیم کردند و کتک زدن و تنبیه سخت بدنی شروع شد. دست‌ها و چشم‌هایم را محکم بسته بودند و چند نفر شلاق می‌زدند، درخواستی داشتم که با یکی از مأموران در میان گذاشتم. به شدت بر پشت سر من کوبید که بیهوش شدم و احساس کردم چشمم از حلقه در آمده است. چند دقیقه بی‌هوش کف آسایشگاه افتادم. دوست داشتم با دست چشمم را لمس کنم اما دستم بسته بود، خلاصه با زانو چشمم را لمس کردم و متوجه شدم سر جایش هست و بیرون نیامده. در همین روز شاهد بودم یکی از افسران عراقی با میله آهنی بر سر یکی از اسرای ایرانی کوبید و در جا چشم چپش از حلقه بیرون آمد و بر زمین ریخت و چشم این جوان بسیجی برکف زمین می‌رقصید. این دو اتفاق، تلخ‌ترین خاطره زمان اسارت‌م است.

❖ کدام شکنجه جسمی‌بعثی‌ها زجر آورتر بود؟

ابا منیر یکی از سربازان بدجنس و بی‌رحم عراقی در اردوگاه ما بود که در اعمال شکنجه معروف و مشهور بود. شگرد این بعثی محکم کوبیدن بر صورت با دو دست بود که گاهی موجب پاره شدن پرده گوش اسرای ایرانی می‌شد. او با این شگرد خبیثانه خود پرده گوش هزار اسیر ایرانی را پاره کرده بود.

❖ شیرین‌ترین خاطره شما از دوران اسارت؟

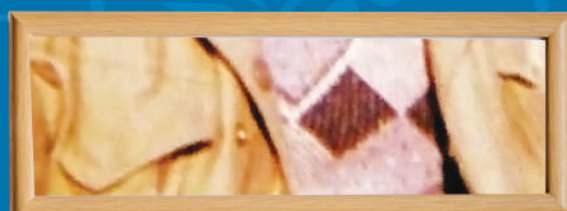
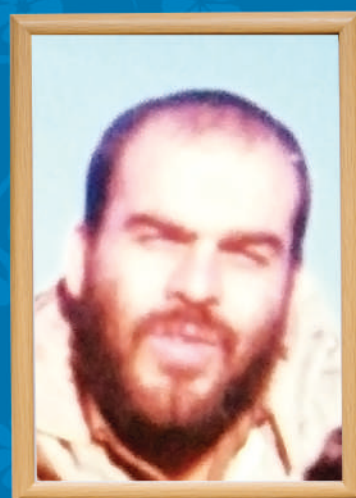
اول آشنایی با مرحوم ابوترابی و کسب فیض از محضر این روحانی مبارز و مهذب، دوم انس و آشنایی با مفاهیم عمیق نهج‌البلاغه حضرت امیر(ع) و سوم، زیارت قبر شش گوشه حضرت سید الشهدا(ع).

❖ چه خاطره‌ای از مرحوم ابوترابی دارید؟

یک روز مقداری خرما داده بودند تا در میان اسرای آسایشگاه تقسیم کنیم. بعد از تقسیم و تعیین سهم هر نفر، یک دانه خرما اضافه مانده بود که جهت تعیین تکلیف شرعی، خدمت حاج آقای ابوترابی رفتیم. ایشان بعد از ۱۵ دقیقه تحمل و تفکر، به ما گفت که من در این زمینه چیزی به فکرم نرسید، خودتان چند نفری بنشینید برای مصرف این دانه خرما تصمیم بگیرید. من الان هر وقت آن برخورد ایشان با یک خرما را به ذهنم می‌آید، می‌ترسم و سکوت می‌کنم ■



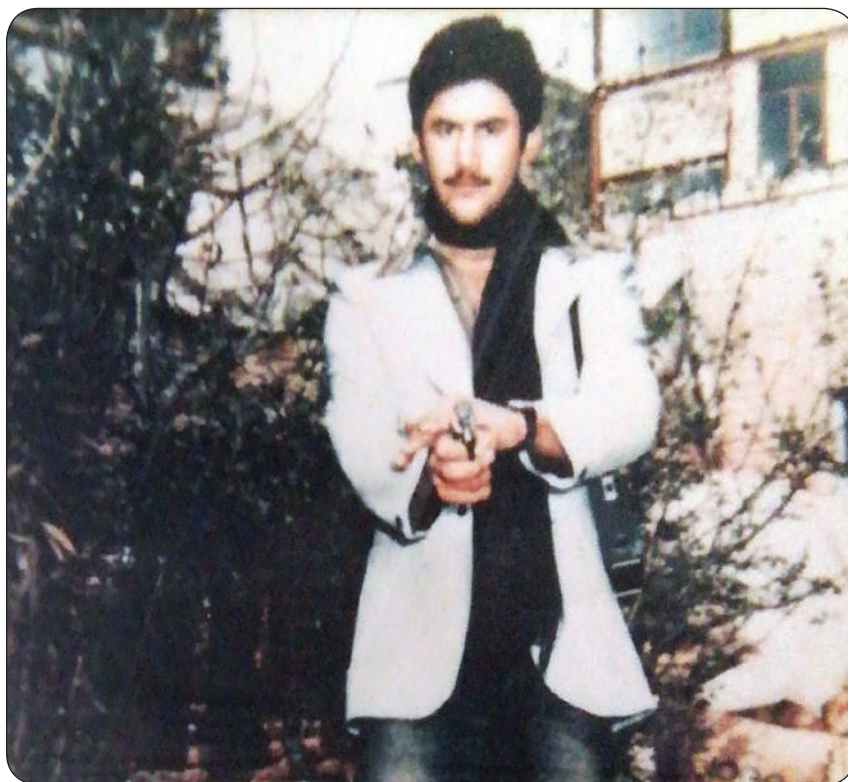
شهید حاج صارم طهماسبی و مرحوم ابوترابی، یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند



شهید به روایت تصویر و اسناد



▲ شهید صارم طهماسبی در اوایل جنگ



▲ شهید صارم طهماسبی در جوانی

▼ حاج صارم به عنوان فرمانده سپاه آبدانان. نفر اول از سمت چپ



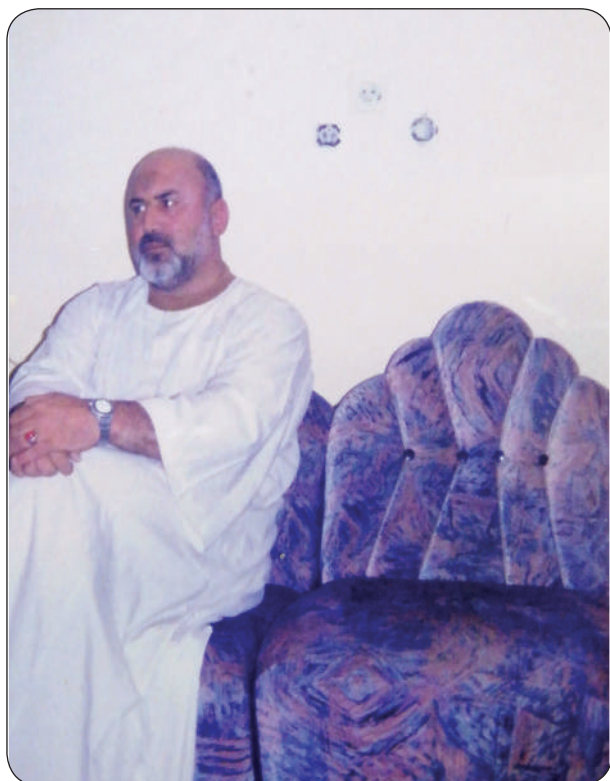
▲ سجاده شهید

▼ شهید طهماسبی در لباس سپاه



▼ حاج صارم طهماسبی نفر وسط





▲ سنگ مزار شهید

▼ مراسم تشییع باشکوه شهید





لطفاً قبل از تکمیل فرم مندرجات نظیر آن را مطالعه نمایید	
۱- وضعیت شناسنامه: ☒ دارای شناسنامه ☐ عدم دسترسی به شناسنامه ☐ فاقد شناسنامه	۲- نام پدر: کهنزاد
۳- نام خانوادگی: طهماسبی	۴- نام پدر: کهنزاد
۵- شماره ملی: ۴۵۴۹۷۹۰۱۵۶	۶- شماره شناسنامه: ۴۲
۷- محل صدور شناسنامه: ایلام	۸- جنس: ☒ مرد ☐ زن ☐ نامشخص
۹- ملیت: ☒ ایرانی ☐ غیر ایرانی	۱۰- شماره ملی سرپرست خانوار: ۱۳۳۶
۱۱- وضعیت سواد: ☒ بی سواد ☐ ابتدایی ☐ متوسط ☐ راهنمایی ☐ دبیرستان ☐ دانشگاهی ☐ دکتری تخصصی ☐ فوق دکتری ☐ سایر	۱۲- نتیجه: در صورتی که متوفی بالای ۷ روز و زیر ۵ سال سن داشته و مادرش در قید حیات باشد ردیف های ۱۳ تا ۲۲ تکمیل گردد.
۱۳- نام و نام خانوادگی مادر: سارم طهماسبی	۱۴- سن مادر: ۶۰ سال
۱۵- وضعیت سواد: ☒ بی سواد ☐ ابتدایی ☐ متوسط ☐ راهنمایی ☐ دبیرستان ☐ دانشگاهی ☐ دکتری تخصصی ☐ فوق دکتری ☐ سایر	۱۶- تاریخ تولد: ۱۳۳۶ سال ۰۷ ماه ۱۰ روز
۱۷- تاریخ فوت: ۱۳۹۴ سال ۰۸ ماه ۱۵ روز	۱۸- آدرس محل سکونت دائمی متوفی: کشور: ایران استان: ایلام شهرستان: ایلام بخش: مرکزی شهر: ایلام
۱۹- آدرس محل فوت: کشور: ایران استان: ایلام شهرستان: ایلام بخش: مرکزی شهر: ایلام	۲۰- مکان فوت: منزل ☒ بیمارستان ☐ مرکز درمانی ☐ معبر و اماکن عمومی ☐ سایر ☐ (مشخص شود)
اگر متوفی زن در سن باروری (۱۰ تا ۶۰ سال) می باشد ردیف ۲۱ تکمیل گردد:	
۲۱- وضعیت بارداری زن: باردار نبوده است ☒ باردار بوده است ☐ بارداری اول پس از ختم بارداری هم فوت نکرده است ☐ بارداری دوم پس از ختم بارداری فوت کرده است ☐ بارداری اول پس از ختم بارداری فوت کرده است ☐ بارداری دوم پس از ختم بارداری فوت کرده است ☐ بارداری اول پس از ختم بارداری فوت کرده است ☐ بارداری دوم پس از ختم بارداری فوت کرده است ☐	نوعه: علل بیماری و یا حالات نشانگان فوت همانند ایست قلبی، ایست تنفسی و... نباید نوشته شوند
۲۲- محل فوت	فاصله زمانی تقریبی و...

بسم الله الرحمن الرحیم

این گواهی را به موجب این سند صادر می‌نمایم که سارم طهماسبی، متولد ۱۳۳۶/۰۷/۱۰، در تاریخ ۱۳۹۴/۰۸/۱۵ در شهر ایلام، استان ایلام، ایران، درگذشت.

این گواهی بر اساس مدارک ارائه شده صادر می‌گردد.

مهر و امضاء: **سارم طهماسبی**

تاریخ: ۱۳۹۴/۰۸/۱۹

